شاهد بی‌زبان

ترجمه ی فریدون سالکی

آگاتا کریستی

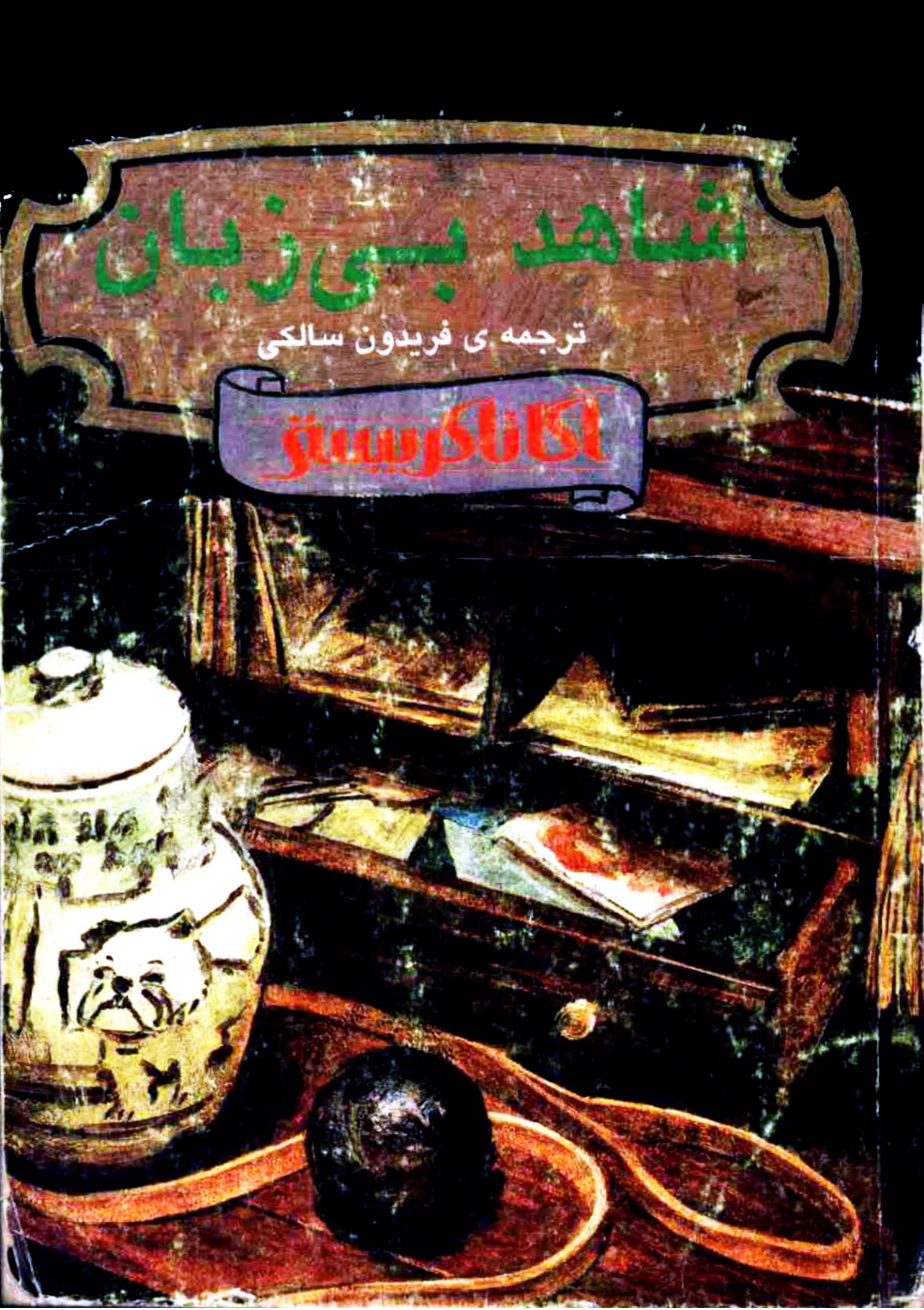

خوانندهٔ گرامی

این اثر با کنترل سطح کیفیت در تمام مراحل چاپ، اعم از ویرایش، نسخه پردازی، چاپ و صحافی، صرفاً برای پایین آوردن بهای آن، با کاغذ کاهی و در قطع جیبی منتشر شده است.

تا چه قبول افتد

انتشارات فکر روز

شاهد بی‌زبان

اثر
آگاتا کریستی

ترجمه‌ی
فریدون سالکی

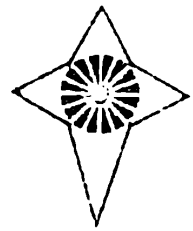

انتشارات فکر روز

شاهد بی‌زبان
آگاتا کریستی
ترجمه‌ی فریدون سالکی
نوبت چاپ: اول
تهران، ۱۳۷۳
چاپ: ۱۱۰
تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه
تلفن مرکز پخش: ۸۹۱۳۵۴

حق چاپ و نشر این اثر برای شرکت انتشاراتی فکر روز محفوظ است.

فهرست

خانم قصرِ لیتل گرین هاوس	۷
خویشاوندان	۲۶
تصادف	۳۶
دوشیزه آروندل نامه‌ای می‌نویسد.	۴۹
هرکول پوارو نامه‌ای دریافت می‌کند.	۵۴
ما به لیتل گرین‌هاوس می‌رویم	۶۴
ناهار در جورج	۷۷
داخل لیتل گرین‌هاوس	۸۵
بازسازی صحنه‌ی سقوط	۱۱۲
ملاقات با دوشیزه پی‌بادی	۱۲۶
ملاقات با خواهران تریپ	۱۴۲
پوارو پرونده را مورد بحث قرار می‌دهد.	۱۵۴
ترزا آروندل	۱۶۴
چارلز آروندل	۱۷۶
دوشیزه لاوسون	۱۹۰
خانم تانیوس	۲۱۰
دکتر تانیوس	۲۱۹

سیاه پوستی در انبار چوب ۲۲۹
ملاقات با آقای پرویز ۲۴۱
دیدار دوم از لیتل گرین‌هاوس ۲۵۷
ملاقات با شیمیست، پرستار و دکتر ۲۶۹
زنی بر بالای پله‌ها! ۲۸۶
دکتر تانیوس به سر وقت ما می‌آید. ۳۰۸
ترزا آروندل ۳۱۹
من بر پشتی صندلی‌ام تکیه دادم و به اندیشه پرداختم. ۳۲۹
خانم تانیوس از حرف زدن امتناع می‌کند. ۴۳۰
ملاقات دکتر دونالدسون ۳۳۵
قربانی دیگر ۳۶۱
بازجویی و تحقیق در لیتل گرین‌هاوس ۳۷۰
آخرین کلام (چیز کمی برای گفتن مانده است.) ۳۹۱

۱

خانم قصرِ لیتل گرین هاوس

دوشیزه آروندل، روز اول ماه مه درگذشت. اگرچه زمان بیماری این دوشیزه کوتاه بود، اما حادثه‌ی مرگش در شهر کوچک **مارکت بیسینگ** که از شانزده سالگی در آن‌جا زندگی کرده بود، باعث تعجب زیادی نشد، زیرا دوشیزه امیلی آروندل هفتاد سال را شیرین داشت و آخرین نفر از خانواده‌ی پنج نفری بود و سال‌های سال در کمال سلامت زیست و حدود ۱۸ ماه پیش از حمله‌ای مشابه همین حمله، که به مرگ او منتهی شد، تقریباً از پا درآمده بود.

اگرچه مرگ دوشیزه آروندل باعث تعجب کسی نشد، ولی باعث چیز دیگری شد. به این معنی که قید و شرط‌های موجود در وصیّت‌نامه‌اش، زمینه‌ی تحریکات و احساسات گوناگونی را فراهم آورد: مثل شگفت‌زدگی، هیجانات شادی‌آفرین، اعتراضات جدی، خشم،

ناامیدی، عصبانیت و شایعات گسترده؛ چنان‌که در شهر کوچک مارکت بیسینگ برای هفته‌ها و بلکه ماه‌ها گفت و گوی دیگری جز این بر سر زبان‌ها نبود!

هر کس به روش خود در آن مورد چیزی می گفت. از آقای جونز خواربارفروش گرفته که ورد زبانش این شده بود که «خون از آب غلیظ‌تر است!»، تا سرکار خانم **لامفری** در اداره‌ی پست که با تکرار عقیده‌ی بخصوصش واقعاً حال آدم‌ها را می گرفت که: «زیر این کاسه نیم کاسه‌ای هست! اصل همونه! این حرف مرا به خاطر داشته باشید تا وقتش!»

چیزی که به این شایعات و بگومگوها دامن می‌زد این بود که وصیت‌نامه همین اواخر در روز بیست و یکم ماه آوریل (۹ روز پیش از مرگ) نوشته شده بود! به علاوه‌ی این حقیقت که نزدیک‌ترین خویشاوندان امیلی آروندل درست پیش از آن تاریخ در تعطیلات **ایستربنک** با او زندگی می کردند. و نیز این حقیقت را بایستی در نظر داشت که حتی بدترین و افتضاح‌آمیزترین رسوایی هم می‌تواند با خوشحالی تلقی شود، چون لااقل جریان خسته کننده و فرساینده‌ی زندگی را در مارکت‌بیسینگ تحت تأثیر قرار می‌دهد و را آن‌جا به جنبش و تحرک وامی‌دارد.

در این ماجرا یک نفر مورد سوء ظنّ شدید قرار داشت و آن شخص هم، دوشیزه **ویلهلمینا لاوسون** بود که گفته می‌شد بسیار بیش از آن از ماجرا آگاه است که وانمود می کند. دوشیزه لاوسون ندیمه و دوست امیلی آروندل بود و خودش می گفت: «من هم بیش‌تر از این مردم نمی‌دانم» و در مورد وصیّت‌نامه چنین می گفت: «وقتی وصیّت‌نامه خوانده شد، من هم شگفت‌زده شدم!»

اما عده‌ی زیادی از مردم، این حرف او را باور نمی کردند. با وجود

این، اگر دوشیزه لاوسون چنان که می گوید بی اطلاع باشد و یا بی اطلاع نباشد، تنها یک نفر حقیقت واقع را می داند و آن یک نفر شخص مرده یعنی امیلی آروندل است!

امیلی آروندل، چنان که عادتش بود، در این مورد با شخصی مشورت کرده بود، اما به وکیلش به هیچ وجه علت و انگیزه‌ی عمل خود را توضیح نداده بود. همین که خواسته هایش روشن و واضح در وصیّت نامه قید شده باشد، کافی بوده و نیازی به توضیح جهات دیگری نداشته است.

کلید شناخت شخصیّت دوشیزه امیلی آروندل در همین خودداری از بیان جهت و علت نوشتن چنان وصیت نامه‌ای است و اصولاً در کم گویی و مختصر گویی اوست. این بانو، از هر جنبه و هر لحاظ نمونه‌ی کامل نسل خود به شمار می رفت. او دارای هر دو جنبه‌ی شرارت ها، گناه کاری ها و تقواها و پارسایی های نسل خود بود. او در عین استبداد و حکومت مطلق بر اموال و دارایی هایش، گاهی بسیار خودکامه و مطلق العنان و گاهی شدیداً خوش قلب و مهربان بود. او زبانی گزنده داشت، ولی اعمالش با مهربانی توأم بود. امیلی آروندل، در خارج از منزل و در معاشرت ها و برخوردها بسیار صمیمی و خون گرم، ولی در خانه سلیطه‌ای ستیزه‌جو بود!

امیلی آروندل تعداد زیادی ندیمه را پی در پی برگزیده بود که بی رحمانه آنان را مورد توهین و توبیخ قرار می داد، ولی با سخاوتی فوق العاده ایشان را می نواخت! این زن حساسیّت غریبی در خصوص روابط و وظایف خانوادگی داشت.

□

روز جمعه‌ی پیش از عید ایستر، امیلی آروندل در سرسرای قصر لیتل گرین ایستاده بود و داشت یک سلسله دستوراتی به خانم لاوسون می‌داد.

امیلی آروندل، قدیم‌ها دختری بلند قد و خوش ترکیب بود و امروز هم، خانم مسنّ بلند قامت با پشت صاف، بدون ضعف و خمیدگی است. اما زردی مختصری که در پوستش دیده می‌شد، نشانه‌ی این بود که از خوردن غذاهای پر کیفیت و سرشار از مواد ضروری به علت داشتن زیان‌هایی محروم است.

امیلی آروندل داشت به لاوسون می گفت: «خوب، می‌نی، آن‌ها را کجا جا خواهی داد؟»

لاوسون جواب داد: «البته من خودم تصمیم گرفتم. امیدوارم کار درستی کرده باشم خانم. آقای دکتر تانیوس و خانمش را در اتاق بلوطی جا می‌دهم. ترزا را در اتاق آبی و آقای چارلز را در اتاقی که قدیم‌ها به بچه‌ها اختصاص داشت...»

امیلی حرفش را قطع کرد و گفت: «ترزا باید به آن اتاق برود و اتاق آبی را به چارلز واگذار کن.»

- آه بله، متأسفم، من فکر می کردم که اتاق بچه‌ها جایی نامناسب‌تر است! برای همین آن را به آقای چارلز دادم!

- پس در این صورت مناسب ترزا خواهد بود!

در عهد جوانی‌های امیلی آروندل، زن‌ها مقام دوم را داشتند و مردها مهم‌ترین و ممتازترین افراد جامعه بودند.

خانم لاوسون که خیلی علاقه به بچه‌ها داشت و حاضر بود همه

کاری برای بچه ها انجام دهد، به این دلیل، زیر لبی گفت: «حیف شد که بچه‌های عزیز خودشان را قرار نیست بیاورند!»

امیلی گفت: «چهار مهمان کاملاً کافی است. بلاّ به طور تنفّرانگیزی بچه هایش را بدعادت بار آورده! آن زن و شوهر گوش به هیچ نصیحتی نمی دهند، حتی فکر به کار بستن توصیه ها را هم نمی کنند.»

می نی لاوسون به آرامی گفت: «خانم تانیوس، مادر فداکار وظیفه‌شناسی است.»

امیلی آروندل، حرف او را کاملاً تصدیق کرد و گفت: «آری، بلاّ زن خوبی ست.»

دوشیزه لاوسون آهی کشید و گفت: «بعضی اوقات فکر می کنم که زندگی کردن در نقطه‌ی دور افتاده و پرتی مثل اسمیرنا[1] برای خانم تانیوس دشوار باشد.»

امیلی، ژستی مثل درباریان عهد ویکتوریا گرفت و فیلسوف مآبانه گفت: «خربزه‌ای است که خودش خورده، باید پای لرزش هم بنشیند! خوب حالا دیگه من به داخل دهکده خواهم رفت تا برای روزهای تعطیل آخر هفته دستوراتی بدهم و خریدهایی بکنم.»

- آه، دوشیزه آروندل، اجازه بدهید، من... منظورم این است که...

- مزخرف می گویی! کاری است که خودم باید انجام بدهم. چون راجر به چند تا فحش احتیاج دارد که باید خودم خدمتش برسم! می نی، مشکل زندگی کردن با تو این است که تو اصلاً جدی و قاطع نیستی!

بعد در حالی که به اطراف چشم می گرداند صدا زد: «باب!... باب!...

---

۱. Smyrna این نام قدیم (ازمیر) کنونی در ترکیه است.

این سگ من کو...؟»

در این موقع توله سگ شکاری تازی با موهای مثل سیم فلزی به سرعت تمام از پله‌ها سرازیر شد و در میان هال با زوزه‌ها و پارس‌های کوتاه و مقطع که ناشی از شادمانیِ فراوانش بود، دور صاحبش می گشت.

خانم صاحب‌خانه همراه سگش از در ساختمان بیرون آمدند و از خیابان خاکی مشجر به سوی دروازه‌ی قصر به راه افتادند و می‌نی لاوسون با حالتی تقریباً ابلهانه و دهانی نیمه باز، در میان درگاه ساختمان ایستاده، دور شدن آنان را تماشا می کرد. در این موقع صدایی از پشت سرش شنید که می گفت: «دوشیزه خانم، یکی از اون جفت بالش‌ها نیستش، اونو به من بده!»

- چی...؟ تو چقدر احمقی! از من می خوای؟!

با این گفت و گو با خدمتکار. می‌نی لاوسون به داخل برگشت و مشغول انجام امور جاری منزل گردید.

امیلی آروندل با تازی شکاری‌اش به طریق ملکه‌ها به خیابان اصلی شهرک قدم نهاد و رو به پایین قدم زنان می خرامید!

خرامیدنش که شاهانه بود، برخورد اهالی هم با او چیزی از شاهانه کم نداشت. به هر مغازه‌ای که پا می گذاشت صاحب مغازه همه را رها می کرد و به سرعت به استقبال او می‌آمد تا ببیند چه لازم دارد! اگر کسی غریبه بود و می پرسید، چنین می گفتند: «او خانم امیلی آروندل صاحب قصر لیتل گرین است. ایشان یکی از قدیمی ترین مشتری‌های ما می باشند، ایشان بنیان گذار قدیمی ترین مدرسه‌ی این جاست... امروزه دیگر شخصیّت‌هایی نظیر این دوشیزه خانم در کم‌تر نقطه‌ای یافت می‌شود!»

و گفت و گوهایی از این قبیل از صاحبان مغازه‌ها شنیده می‌شد:

«صبح به خیر خانم. سعادت تقدیم چه چیزی را به خدمتتان داریم؟... جنس ما جالب نبود؟ متأسفم که این را می‌شنوم. به نظر خودم از بهترین گوشت راسته بود که فرستادم... بله البته آن‌چه شما بگویید درست است خانم. شما بگویید مناسب نیست، پس مناسب نیست... نه واقعاً، فکر نکرده بودم از جنس کانتربوری برایتان بفرستم... بله، خودم شخصاً بعد از این مراقبت خواهم کرد، خانم!»

باب، سگ خانم آروندل و اسپات سگ قصاب، با هم کلنجار می‌رفتند و بازی می‌کردند و برای یکدیگر خرناسه می‌کشیدند، البته نه به قصد دعوا. اسپات سگی درشت هیکل و قوی بود بدون این که اصل و نژادش مشخص و قابل توجه باشد، ولی این قدر تربیت یافته بود که بداند با سگ مشتری نباید دعوا کند، ولی آن سگ به خودش این اجازه را داده بود که به نحوی بدون جلب توجه مشتری به سگش حالی کند که اگر اجازه داشت چطور می‌توانست تکه پاره‌اش بکند!

باب که سگی دارای شخصیّت و روحیّه بود، به نوعی با محبت و محترمانه جوابش را می‌داد!

امیلی آروندل با لحنی قاطع و محکم گفت: «باب...؟!» و از آن‌جا گذشت. در خواربار و سبزی فروشی ملاقاتی بین شخصیّت‌های آسمانی دست داد! این یکی پیر بانویی چاق و تپُل بود ولی در روش و رفتار عین امیلی آروندل، با منش و روشی شاهانه. چون دوشیزه آروندل را دید گفت: «صُبح به خیر امیلی!»

– صُب شما به خیر کارولین!

کارولین پی‌بادی گفت: «منتظر قوم و خویشان هستی که این طرفا پیدا شون بشه؟»

- بله، همه‌شان، ترزا، چارلز و بلاّ.

- خوب، پس خانواده‌ی بلاّ هم هستن؟ یعنی می گم شوهر بلاّ هم می‌آد؟

- بله!

گفت و گو مختصر و تلگرافی بود، اما هر دو نفر تفصیل مطالب را می دانستند. چون دوشیزه بلاّ وینتر خواهرزاده‌ی امیلی آروندل، به یک مرد یونانی شوهر کرده بود. ولی افراد خانواده‌ی آروندل که همگی از جمله مردمی به اصطلاح همه فن حریف بودند، به آسانی با یونانی ازدواج نمی کردند. فقط با کلمه‌ی مبهم «زندگی آسوده‌ای خواهی داشت!» نمی‌شد آن‌ها را به ازدواج راضی کرد، زیرا کلمات مبهم و چند پهلو قابل اشاره و لمس نیستند تا معلوم شود زنْ با چه چیزی طرف است.

کارولین پی بادی گفت: «شوهر بلاّ مرد با فکریه و حرکات و رفتار جذّابی داره!»

خانم امیلی با خوشحالی تأیید کرد: «بله، واقعاً حرکات و رفتاری پر نشاط و شادی دارد.»

و در حالی که هر دو از سبزی‌فروشی به داخل خیابان می‌آمدند، خانم پی بادی پرسید: «راستی امیلی، این چیه که می گن ترزا با پسر دونالدسون نامزد شده؟»

دوشیزه آروندل، شانه‌هایش را بالا انداخت و در جواب کارولین گفت: «جوان‌های این روز و روزگار همه جماعتی دمدمی مزاج و هوایی هستند. اما از طرفی دیگر واقعاً هم از حق نباید گذشت که این نامزدی خیلی طولانی شده. البته خیلی حرف‌ها زده می‌شود، ولی علت اصلی این بود که دونالد سونِ جوان، پولی در بساط نداشت!»

خانم پی بادی گفت: «در حالی که ترزا خودش پول و درآمدی داره؟!»

امیلی با تأکیدی خاص این نظریه را بیان کرد که: «مردها هیچ‌وقت نباید به امید و انتظار پول همسرشان باشند!»

خانم پی بادی خنده‌ای از ته گلو مثل قدقد مرغ کرد و گفت: «اما مثل این که امروزه جوان‌ها دیگه به این جور حرفا اعتقادی ندارن؟! من و تو دیگه از دور خارج شدیم، امیلی. چیزی که من می‌تونم بفهمم همون چیزیه که پسرها خودشون چه جوری اون چیز رو می‌بینن! همین حرکات و رفتار و لباس پوشیدن زنانه‌ای که پسرها به‌اش علاقه دارن؟!»

امیلی گفت: «اما شوهر ترزا یک دکتر واقعاً با استعداد و چیز فهم است.»

خانم پی بادی گفت: «اهه... با اون رفتارش که خیال می‌کنی دماغشو گرفته که بوی آدمای دیگه اذیتش نکنه و اون طرز حرف زدن لفظ قلمیش! ما که جوان بودیم به این جور آدما می‌گفتن: «مثل این که عصا قورت داده!» یا می‌گفتن «عصای بیچاره!»

با پرتاب شدن و غوطه خوردن خانم پی بادی در زمان‌های گذشته، افسون جوانی خاطرات جوانانتر و تمیز و خوش بر و رویی را که موی شقیقه‌ها را بلند می‌گذاشتند یا ریش بزی برای خود درست می‌کردند، به یاد آورد و در حالی که داشتند با امیلی از یکدیگر دور می‌شدند، به صدای بلند گفت: «اون چارلز سگه را وقتی اومد بفرستش منو ببینه! البته اگه مایل بود!؟»

– حتماً به او خواهم گفت و می‌فرستمش.

و آن دو بانو از یکدیگر دور شدند. آن دو، بیش از پنجاه سال بود که یکدیگر را می‌شناختند. دوشیزه پی بادی، لغزش و خطای تأسف‌آور

بخصوصی را در زندگی ژنرال آروندل پدر امیلی، به یاد داشت! او می دانست که ازدواج ژنرال توماس آروندل باعث چه تکان و وحشتی برای خواهرهش شد! و همچنین، این دوشیزه خانم با روشی حیله گرانه نقاط ضعف و گرفتاری‌ها و دردسرهای جوانترانِ این خانواده را پیش خود بایگانی کرده بود!

اما بین این دو دختر خانم کهنسال، در طول این نیم قرن یک کلام از این گونه ماجراها رد و بدل نشده بود. آن‌ها هر دو رازدار و نگهبانِ و میراثدار شأن و مقام خانواده‌های خود بودند و هر دو مسئولیّت مشترک داشتند و می دانستند که در موضوعات خانوادگی یکدیگر بایستی چشم‌پوشی و سکوت کامل مراعات شود!

امیلی آروندل، در حالی که سگش باب پشت پاشنه‌اش می‌دوید و در همان حدود برای خود در راه بازی می کرد، به سوی خانه می‌رفت. امیلی در میان راه چیزی را که برای هیچ بنی‌نوع بشری افشا نکرده بود، پیش خود اعتراف کرد، و آن این بود که به هیچ‌وجه از نسل جوان خانواده‌اش راضی نیست! برای نمونه، ترزا از وقتی که به سن بیست و یک‌سالگی رسیده و پول و ثروت خود را به دست گرفته، هیچ گونه کنترلی از سوی او را نپذیرفته است. از همان وقت این دختر رسوایی به بار می‌آورد. عکس او اغلب در روزنامه‌ها دیده می‌شد. او عضو گروهی از جوانان روشنفکر لندنی بود که به سیم‌آخر زده بودند و به گروه بروبریم معروف شده بودند و میهمانی هایی برگزار می کردند که همیشه پایانش در کلانتری‌ها بود و دادگاه‌ها تخلفات! رسوایی های او از آن نوع اعمالی نبود که امیلی آن را لایق و در شأن یکی از افراد خانواده‌ی آروندل بداند. یعنی در حقیقت، امیلی آروندل به طور کلی مخالف راه و روش زندگی کردن ترزا بود و در

مورد نامزدی ترزا، احساس امیلی کمی مبهم و آشفته بود، زیرا از یک طرف دکتر دونالدسون را متناسب دختری از خاندان آروندل نمی دید، و از طرف دیگر ترزا را مناسب همسری یک پزشکِ آرام شهرکی بی سر و صدا تشخیص نمی داد.

آهی کشید و افکارش متوجه بلاّ شد. خطا و تقصیری در زندگی بلاّ سراغ نداشت. او زن خوبی بود، همسری متعهد و مادری فداکار، با رفتاری کاملاً متشخّص و نمونه و تا حد زیادی کودن!

اما حتی این چنین دختری هم مورد قبول و تصویب کامل امیلی آروندل نبود، زیرا بلاّ به یک بیگانه (به یک غیرانگلیسی) شوهر کرده بود! نه تنها یک بیگانه، بلکه یک یونانی!

در مغز متحجّر و افکار متعصب امیلی آروندل، یک یونانی به قدر یک آرژانتینی یا یک ترک، بد بود! با وجود این حقیقت که دکتر تانیوس دارای منش و رفتاری جالب و جذاب بود و گفته می شد که در حرفه‌اش نیز فوق العاده ماهر و ورزیده است، تعصّب این بانوی پیر در گزینش، او را پس می زد! چون این خانم به جذابیّت رفتار و زودآشنایی اعتماد نداشت و به همین دلایل امیلی بچه های آن‌ها را هم دوست نمی داشت - بخصوص که هر دو بچه به پدرشان برده بودند و هیچ چیز انگلیسی در ظواهر و رفتارشان دیده نمی شد!

و بعد به چارلز متوجه شد... آری چارلز...

آدم نباید چشمانش را بر روی واقعیت‌ها و حقایق ببندد. چارلز اگرچه شخصی فریبنده و جذاب بود، ولی به هیچ وجه نمی‌شد به او اعتماد کرد!

امیلی آروندل به این جا که رسید، آهی سرد از سینه بیرون داد و

ناگهان احساس پیری، خستگی و فرسودگی کرد. و این همه همراه با ناامیدی... چنان که احساس کرد دیگر چیزی از او باقی نمانده است و دارد به پایان زندگی‌اش می‌رسد.

در این احوال، به یاد وصیت‌نامه‌ای که چند سال پیش نوشته بود افتاد. وصیت‌نامه‌ای که در آن میراث قابل توجه خود را پس از تعیین سهمی برای خدمتکاران و امور خیریه، دستور داده بود باقی‌مانده‌ی آن را که مبلغی کلان بود، به سه قسمت مساوی بین این سه خویشاوند نزدیکش تقسیم کنند.

هم اینک نیز اندیشه‌اش این بود که کاری خوب و درست انجام داده و به مساوات عمل کرده. اما ناگهان فکری به خاطرش رسید که دیگر چیزها را تحت‌الشعاع قرار داد. و آن فکر این بود: «آیا سهم بلّا را می‌تواند طوری مقرر دارد که شوهرش نتواند حتی آن را لمس کند؟!» این را باید از آقای پرویز Purviz وکیل مشاورش بپرسد.

به درگاه قصر لیتل گرین رسید. ترزا و چارلز آروندل با اتومبیل آمدند و تانیوس‌ها (بلّا و شوهرش دکتر تانیوس) با ترن رسیدند.

برادر و خواهر، چارلز و ترزا، اول رسیدند. چارلز خوش قد و قامت و پر سر و صدا، با لحنی آمیخته با شوخی و مسخره فریاد زد: «سلام عمه امیلی، چه طوری دختر...؟ به... به...! خوب و خوشگل مثل همیشه!» و او را بوسید.

ولی ترزا با روش دیگری سلام و احوال‌پرسی کرد و گونه‌ی جوان و شادابش را بر گونه‌ی افسرده‌ی عمه امیلی چسباند و گفت: «حال شما چطور است عمه امیلی؟»

امیلی متوجه شد که ترزا، از سلامتی و خوشحالی خیلی فاصله

گرفته. صورتش در زیر آرایش غلیظ هنوز هم بی‌طراوت می‌نمود و در کنار چشمانش چین‌های ریزی آشکار شده بود.

همگی چای را در کتابخانه صرف کردند. موهای بلاّ تانیوس از زیر کلاه مد روزش این طرف و آن طرف می‌غلتید، کلاه مناسبی که با زاویه‌ای غلط بر روی سرش نهاده بود! بلاّ غرق تماشای دختر دایی‌اش ترزا شده بود و می‌کوشید تا نوع و جنس لباس‌های ترزا را به خاطر بسپارد، بخصوص طرز پوشیدن آن‌ها را! چون تقدیر وسرنوشت، ذوق حیرت‌انگیزی در تشخیص و انتخاب لباس شیک و زیبا در وجود بلاّ نهاده بود، بدون آن‌که هیچ گونه سلیقه و ذوقی برای پوشیدن لباس به او داده باشد! آری، بلا لباس شیک و گرانبها می‌خرید، ولی شیک‌پوش نبود! برعکس، ترزا با آن اندام زیبا و خوش تراشش لباس‌های گرانبها را خیلی خوب مورد استفاده قرار می‌داد، منتهی اندکی عمداً ولنگاری می‌کرد.

وقتی بلاّ و شوهرش دکتر تانیوس به انگلستان رسیدند، بلاّ سعی کرد چند کپی از لباس‌های ترزا را با همان برش و دوخت تهیه کند.

دکتر تانیوس که مرد ریشوی درشت اندام، شاد و سرزنده و خون گرمی بود، با امیلی مشغول گفت و گو شد... دکتر تانیوس صدایی گرم، گیرا و ملیح داشت، صدایی ششدانگ محکم و جذاب، چنان که حتی بدون تمایل شنونده، او را تحت تأثیر قرار می‌داد و جذب می‌کرد. هم‌اکنون امیلی هم به دام افسون لحن و آهنگ دکتر تانیوس گرفتار شده بود.

دوشیزه لاوسون خیلی بی‌قرار و مضطرب بود که مبادا به مهمانان بد بگذرد. دائماً از بالا به پایین و از پایین (زیر زمین که آشپزخانه و جای ظروف و لوازم در آن‌جا بود) به طبقه‌ی اول می‌آمد. بالا می‌رفت و

بشقاب‌های پر می برد و خالی بر می گرداند و مرتب ظروف‌ها را عوض می کرد تا چهره‌ی میز عصرانه از شکل و زیبایی لازم نیفتد. چارلز که روشی دوستانه داشت بیش از یک بار برای کمک به او از پشت میز برخاست، ولی خانم لاوسون با اصرار او را از این کار منصرف کرد و تشکر و سپاس فراوان به او تقدیم نمود و به صندلی‌اش برگرداند.

وقتی بعد از چای قرار گردشی در باغ گذاشتند تا قدمی زده باشند، چارلز زیر لبی به خواهرش گفت: «گمان کنم خانم لاوسون از من خوشش نیامده باشد!؟ عجیب نیست؟»

ترزا با لحنی شوخ همراه با تمسخری دوستانه گفت: «بله، خیلی عجیب است، بالاخره کسی پیدا شد که در برابر جذابیّت مقاومت‌ناپذیر عالی‌جناب مقاومت کند!»

چارلز تبسمی عصبی از خود نشان داد و در همان حال گفت: «خوشوقتم که این شخص دوشیزه لاوسون باشد!»

به هنگام گردش در باغ، لاوسون که با بلاّ قدم می‌زد، احوال بچه‌هایش را از او جویا شد. چهره‌ی یکنواخت وساده‌ی بلاّ تانیوس از این توجه شکفته شد. اگرچه پرسش لاوسون باعث آن شد که مدتی دقت و توجهش از طرز حرکات و روش ترزا در آن نوع خرامیدن با شکوه، منصرف شود، ولی خیلی خوشش آمد. چنان که شادمانه با لاوسون به گفت و گو پرداخت و پیغام دخترش مری را هنگامی که سوار قایق بودند (تا برای سفر به ایستگاه راه‌آهن بیایند) به او داد: «دوشیزه لاوسون بسیار با محبت است!» و اینک درمی یافت که لاوسون شنونده‌ی بسیار خوبی هم هست.

در این هنگام، مرد جوانی که چهره‌ی آرام و موهای زیبایش جلب توجه می کرد، در باغ پیدا شد. مرد جوان خیلی مشتاق دیدار مهمانان به

نظر می‌رسید. خانم امیلی آروندل با کمال ادب به او خوش‌آمد گفت. ترزا با او سلام و احوال‌پرسی کرد: «سلام رکس، چه‌طوری؟»

سپس ترزا دستی زیر بازوی مرد جوان انداخت و همراه یکدیگر به قدم زدن پرداختند! چارلز از خود شکلکی درآورد و به طرف باغبان که یکی از دوستان روزگار کودکی او بود رفت تا با او گفت و گویی داشته باشد...

وقتی خانم امیلی آروندل از باغ به داخل ساختمان برگشت، چارلز را دید که با سگش باب مشغول بازی است. باب، توپ مخصوص بازی خود را در دهان گرفته، بالای پله‌ها ایستاده بود و دمش را به آرامی و دوستانه تکان می‌داد و چشم به چارلز دوخته بود. چارلز گفت: «خوب، پیرمرد شروع کن!»

باب که توپش را در دهان گرفته بود، آن را روی لبه‌ی آخرین پله گذاشت و سپس با پوزه‌اش به آهستگی توپ را از آن بالا به پایین غلتاند. توپ، آرام آرام پله‌ها را یکی یکی طی کرد و جلوی پای چارلز رسید. چارلز آن را گرفت و به بالای پله‌ها برای باب پرتاب کرد و باب آن را در هوا قاپید. چارلز با هیجان بسیار از زرنگی و فهم این سگ مجدداً به تکرار این عمل پرداخت.

وقتی عمه‌اش را دید گفت: «این بازی همیشگی را مرتب انجام می‌دهد؟»

خانم امیلی تبسمی کرد و گفت: «می‌تواند ساعت‌ها ادامه بدهد!»

خانم امیلی از کنار چارلز گذشت، وارد کتابخانه شد و چارلز به دنبالش رفت. باب که از قطع بازی ناراحت شده بود، پارس کوتاهی به عنوان اعتراض کرد!

وقتی چارلز وارد کتابخانه شد، در حالی که از پنجره‌ای به داخل باغ نظر می‌انداخت گفت: «می‌بینی چطور ترزا با جوان همراهش گرم به هم چسبیده‌اند. جفت فوق‌العاده‌ای به نظر می‌رسند!»

- تو فکر می‌کنی ترزا در مورد او جدّی باشد چارلز؟

- ترزا که دیوانه‌وار او را دوست دارد. با اطمینان این حرف را می‌زنم.

- سلیقه‌ی ممتازی است. اما نگاه کن، به نظر من از طرز نگاه کردن جوانک به ترزا پیداست. درست مثل این که ترزا یک نمونه‌ی علمی باشد نه یک زن زنده. برای ترزا هم جوانک یک موجود نوظهور و بی‌رقیب به نظر می‌رسد... اما... متأسفانه این جوان خیلی دستش خالی است. ترزا هم زنی پر خرج است، گران‌خور و گران‌پوش... ولی من اطمینان دارم که ترزا اگر بخواهد می‌تواند راه و روش زندگی‌اش را تغییر بدهد. از همه‌ی این‌ها گذشته، ترزا خودش درآمد دارد!

- ها...؟ آه، بله، بله. درآمد! البته.

و نگاه سرزنش‌آمیز خود را از عمه پنهان داشت.

غروب آن روز وقتی همگی در سالن پذیرایی نشسته و منتظر خبر لاوسون برای شام بودند، ناگهان صدای قدم‌های کوتاه و تندی روی پله‌ها شنیدند که با چند کفر و ناسزا همراه بود... و پس از چند لحظه چارلز با چهره‌ای سرخ و برافروخته وارد شد و گفت: «معذرت می‌خواهم عمه جون که دیر کردم، سگ شما نزدیک بود سبب وحشتناک‌ترین تجربه‌ی زندگی‌ام شود. چیزی نمانده بود که مرا مثل توپ خودش از بالای پله‌ها به پایین پرتاب کند.»

در این وقت خانم لاوسون در حالی که بر روی سگ خم شده بود

گفت: «ای توله سگ بی دقّت!»

باب، با نگاهی غرورآمیز سر بالا کرد و به لاوسون نگریست؛ بعد سرش را برگرداند و دور شد.

در پشت میز غذا دکتر تانیوس گفت و گو با همگی را در انحصار خود داشت، مابقیِ وقت را هم شخصاً حرف می‌زد، و مرتباً داستان‌های جالب و شنیدنی از زندگی خود در سمیرنا تعریف می‌کرد.

جمعیت اطراف میز غذاخوری، صاحب‌خانه و مهمان‌ها، خیلی زود به رختخواب رفتند. می‌نی لاوسون که مقداری کلاف پشم، عینک، یک کیسه‌ی بزرگ توری و یک کتاب را برای کارفرمایش همراه خود او به طرف اتاق خواب ارباب حمل می‌کرد، شادمانه، آرام آرام برای خانمش حرف می‌زد: «خانم، واقعاً دکتر تانیوس خیلی مرد جالب توجهی است. اگرچه من خودم آن نوع زندگی را آرزو ندارم... گمان می‌کنم دائماً آب یا شیر بز بجوشانند. این‌ها با سلیقه‌ی من موافق نیست...»

دوشیزه آروندل به خشونت گفت: «این قدر حرف‌های احمقانه نزن می‌نی! به الن گفتی ساعت شش و نیم مرا بیدار کند؟»

- بله، خانم گفتم. ضمناً گفتم خانم صبحانه نخورده خواهد رفت، اما فکر نمی‌کنید عاقلانه‌تر باشد که صبحانه بخورید؟ شما معاون اسقف ساوت بریج را می‌شناسید، مردی بسیار با هوش و زیرک است - او کاملاً واضح و صریح به من گفت: هیچ گونه الزام و اجبار مذهبی وجود ندارد که اشخاص ناشتا به کلیسا بیایند!

یک بار دیگر خانم آروندل حرف او را برید و گفت: «من تا حالا هیچ وقت پیش از نماز صبح عید در کلیسا چیزی نخورده‌ام و حالا هم قصد ندارم بعد از این همه سال شروع به خوردن بکنم! تو هر کاری دلت

می‌خواهد بکن!»

– آه، نه، خانم. منظورم این نبود... من مطمئنم که...

می‌نی لاوسون به کلی کلافه و زیر و رو شده بود. خانم آروندل به او فرمان داد: «خوب حالا برو قلّاده‌ی گردن باب را بردار!»

می‌نی لاوسون همچون بردگان برای اجرای امر ارباب به سرعت دور شد، و در حالی که هنوز می‌کوشید اربابش را به نوعی سرحال بیاورد شروع کرد به تعریف کردن: «چه شب خوبی بود خانم، همه‌شان از این که این‌جا هستند خوشحال به نظر می‌رسیدند!»

امیلی آروندل با نشان دادن بی‌حوصلگی خود گفت: «آف‌هی... همه این‌جا آمده‌اند تا چیزی به دست بیاورند.»

– اوه... خانم آروندل عزیز...

– می‌نی، عزیزم... من هرچه باشم احمق نیستم... فقط منتظرم ببینم کدام یک از ایشان شروع به گفتن اصل مطلب می‌کند...

البته مدت درازی در این مورد بلاتکلیف نماند. وقتی او همراه می‌نی لاوسون بعد از انجام مراسم صبحگاهی عید، دقیقاً رأس ساعت ۹ به خانه بازگشتند، دکتر تانیوس و خانمش در سر میز صبحانه حاضر بودند و از دو نفر آروندل دیگر خبری نبود. وقتی صرف صبحانه تمام شد، دکتر و خانمش اتاق ناهارخوری را ترک گفتند، اما خانم آروندل همان‌جا نشست و دفتر محاسباتش را پیش روی گذاشت و مشغول یادداشت ارقامی شد.

رأس ساعت ده صبح چارلز پایین آمد و در حالی که از عمه‌اش عذرخواهی می‌کرد گفت: «عمه جان معذرت می‌خواهم که دیر کردم، ولی وقتی سری به ترزا زدم تا با او پایین بیاییم دیدم هنوز حتی یک پلکش هم از خواب بیدار نشده!»

عمه امیلی گفت: «ببین چارلز، سر ساعت ده و نیم میز صبحانه جمع می‌شود! البته، من می‌دانم حتی این روزها خانواده‌های بسیاری برای خدمتکاران ارزشی قائل نیستند و وقتشان را در نظر نمی‌گیرند، ولی در خانه‌ی من چنین نیست! پس اگر خواهرت قصد خوردن صبحانه دارد، بهتر است همین حالا پایین بیاید!»

چارلز با حالتی آمیخته با شوخی گفت: «عالی است! این است روح واقعی حافظان فرهنگ و رسوم قدیمیِ انگلیس!»

چارلز بعد از خوردن دل و قلوه، برای مقصودی برخاست و پیش عمه نشست. تبسمش مثل همیشه خیلی جذاب بود. امیلی به زودی خود را خندان یافت، به طوری که خنده‌هایش به چارلز شجاعت ابراز مطلبی را که داشت، می‌داد، اما چارلز که قادر نبود با مقدمه‌چینی وارد اصل مطلب شود، همچون کسی که او را به داخل دریاچه‌ای انداخته باشند، خود را رها کرد و گفت: «عمه امیلی نگاه کن، متأسفم که برایت این مزاحمت را فراهم می‌کنم. من در تنگنای بدی گرفتار شده‌ام. آیا ممکن است شما مرا از این تنگنا نجات بدهید؟ صد تا کار مرا رو به راه خواهد کرد!»

در چهره‌ی عمه عکس‌العمل تندی نمودار نشده بود. ترس بخصوصی خود را در چهره‌ی امیلی نشان داد. اما امیلی آروندل هیچ گاه از ابراز مکنونات فکری خود نترسیده بود، بلکه همیشه هرچه در هر موردی می‌اندیشید بر زبان می‌آورد.

دوشیزه لاوسون که منتظر، در اطراف سرسرا پرسه می‌زد به هنگام ورود به اتاق ناهارخوری تقریباً با چارلز که به سرعت از آن‌جا خارج می‌شد، سینه به سینه برخورد کرد. سر گرداند و نگاهی حیرت‌زده به چارلز افکند و وارد ناهارخوری شد و امیلی آروندل را با چهره‌ای شاداب که

تشعشع پیروزی از آن به چشم می خورد، آن‌جا نشسته دید!

۲

خویشاوندان

چارلز به همان پا از پله‌ها بالا رفت و ضربه‌ای بر در اتاق خواب خواهرش نواخت. صدای ترزا او را به درون خواند: «بفرمایید!»

چارلز به شدت در را گشود و داخل شد. ترزا در رختخوابش نشسته بود. چارلز در گوشه‌ی تختخواب نشست و به عنوان تحسین به خواهرش گفت: «چه جنس مؤنث با شکوه و مجللی هستی ترزا!»

ترزا با لحن نیشداری گفت: «موضوع چیه؟»

چارلز تبسمی کرد و گفت: «طعنه می‌زنی؟ نه؟ خوب، باشه دختر جان، من شلنگ‌انداز وارد اتاق تو شدم! حق داری، فکر کردم پیش از این که مشغول کاری بشوی با تو تماس بگیرم.»

- خوب بعد؟!

چارلز به علامت «هیچی» دست‌هایش را زو به پایین به طرفین گشود و گفت: «عمه امیلی حسابی مرا قلم زد، درست و دقیق. هیچ کار دیگری این جا ندارم! او دقیقاً گفت که از این که خویشاوندان با محبتش اطرافش جمع شده‌اند به هیچ‌وجه دچار رؤیا نشده، چرا که اقوام مهربانش به دیدار او آمده‌اند و همچنین به من حالی کرد که خویشاوندان مهربانش بایستی از او ناامید باشند! در این جا به جای محبت (اگر محبت کرده

باشند) جز محبت و مهربانی دریافت دیگری نخواهد داشت!»

ترزا به خشکی گفت: «تو می بایست بعد از این حرف‌ها، کمی آن‌جا می‌ماندی.»

چارلز بار دیگر تبسمی کرد و گفت: «می ترسیدم یکی از شماها، تو یا دکتر قانیوس در آن‌جا سر برسید. واقعاً، عمیقاً متأسفم. ترزا، عزیزم، این دفعه در این‌جا کاری نمی‌توان کرد! امیلی پیر، به هیچ‌وجه احمق نیست!»

ترزا گفت: «من هیچ‌وقت او را احمق تصور نکرده بودم. من حتی سعی کرده‌ام کوکش کنم و از حرف‌هایش نتیجه بگیرم!»

چارلز به تندی از خواهرش پرسید: «منظورت چیه؟»

ترزا در جوابش گفت: «چرا نباید با او راه بیاییم تا وقتی پیرزن سرش را زمین بگذارد؟ او که نمی‌تواند اموال و دارایی خودش را به آن دنیا ببرد؟ چرا نباید مدتی دیگر راحتش بگذاریم و حرف‌هایش را تحمل کنیم؟» و در پایان گفت: «چارلز، تو واقعاً احمقی!»

چارلز در جواب خواهرش گفت: «خیر، من به هیچ‌وجه احمق نیستم، بلکه در رفتارم کمی روان‌شناس هستم، نتیجه گیری من این است که اصلاً یک ذرّه هم نباید برای جلب محبت یا علاقه‌ی این پیر دختر در اطرافش چاپلوسی کرد! او بیش‌تر ترجیح می‌دهد اشخاص در برابرش بایستند و جوابش را بدهند! از این‌ها گذشته، من فقط داشتم دو کلمه حرف حسابی می‌زدم، که ما به هر حال بعد از مرگ او پول‌هایش را دریافت می‌کنیم. پس برای او بهتر است حالا که زنده است، خودش مقداری از آن را پیشاپیش به ما بدهد. در غیر این صورت ممکن است وسوسه‌ی کمک به جلو انداختن تاریخ مرگش بر ما غلبه کند!»

ترزا در حالی که دهان زیبایش را به علامت تحقیر چارلز کج کرده بود پرسید: «او منظور تو را درک کرد؟»

– مطمئن نیستم. خودش که چیزی نگفت! فقط با حالت تنفرآمیزی از من به خاطر نصیحتی که به او کرده‌ام، تشکر کرد و گفت که او خودش کاملاً قادر است از خود مواظبت کند! من گفتم: «به هر حال به شما اعلام خطر کردم!» و او گفت: «من این را به یاد خواهم داشت!»

ترزا با خشمی تمام گفت: «چارلز، حقیقتاً، تو یک ابله تمام عیاری!»

– ولش کن، لعنت به همه چیز. در واقع من داشتم خودم را خراب می کردم! پیر دختر دارد توی پول می غلتد. همین، توی پول می غلتد! من شرط می بندم که یک دهم درآمدی را که به دستش می رسد، خرج نمی کند. خوب بقیه کجاست؟ این جا، این ماییم... جوان... مستعد برای لذت بردن از زندگی. برعکس ما، او خودش را آماده‌ی رسیدن به صد سالگی می کند. نه... من ارثیه‌ی سهم خودم را همین حالا می خواهم! تو هم می خواهی...!

ترزا سری به عنوان تصدیق فرود آورد و آهسته گفت: «آن‌ها نمی فهمند... پیرها فهم ندارند... نمی توانند درک کنند **«زندگی کردن»** یعنی چه؟»

برادر و خواهر چند دقیقه‌ای ساکت ماندند. چارلز برخاست و گفت: «خوب عشق من، امیدوارم شانس تو بیش تر از شانس من باشد. اگر چه شک دارم!»

ترزا گفت: «من برای سوار کردن حقه‌ام روی رکس حساب می کنم. اگر بتوانم به پیرزن بقبولانم که رکس چه جواهری است و چه فرصتی همین حالا برای ساختن زندگی دارد و به عنوان یک پزشک تازه

فارغ‌التحصیل شده، زیر چرخ‌های قرض و بهره له نشود...! آه چارلز، اگر می‌دانستی چند هزار تایی سرمایه درست در همین زمان چه‌طور به همه‌ی زندگی و آینده‌ی ما سر و سامان خواهد داد؟»

– امیدوارم بتوانی بگیری، ولی هیچ امیدی ندارم که بتوانی. فکر می‌کنم تو برای سرمایه‌ی زندگیِ هرزه‌ی خودت یکباره پول درشتی را تقاضا کرده‌ای! راستی، ترزا فکر می‌کنی بلاّ و دکتر تانیوس بتوانند چیزی از او در بیاورند؟

– فکر نمی‌کنم آن پول به درد بلاّ هم بخورد! برای این که او همیشه مثل یک کیسه‌ی پاره پوره به نظر می‌رسد و سلیقه‌اش کاملاً سلیقه‌ی یک کلفت است!

چارلز با حواس‌پرتی گفت: «گمان کنم بلاّ پول را به اسم تأمین آتیه و تربیت و تحصیل بچه‌های نفرت‌انگیزش تقاضا کند. شهریه‌ی مدارسشان، راست و ریس کردن دندان‌های جلوی آن‌ها و حق‌الزحمه‌ی معلم موسیقی و از این قبیل مخارج. در ضمن این بلاّ نیست که پول می‌خواهد، دکتر تانیوس است! و من مطمئنم که او دماغ مستعدّی برای شنیدن بوی پول دارد. اوست که تقاضا می‌کند و می‌گیرد!»

– بله خواهر، در مورد درآوردن پول از او روی این یونانی حساب کن! تو می‌دانی که او ریشه‌ی همه‌ی سرمایه‌ی بلاّ را درآورد. پول‌های او را وارد معاملات سفته‌بازی کرد و همه را از دست داد؟

– یعنی تو فکر می‌کنی که او بتواند از امیلیِ پیر چیزی درآورد؟

چارلز با خشم و ترس گفت: «اگر من بتوانم جلوی او را بگیرم، او نخواهد توانست چیزی از پیرزن بگیرد!»

این را گفت و از اتاق بیرون زد و به سرعت و بدون هدف به طبقه‌ی

پایین رفت. در سرسرا، سگ امیلی با خوشحالی جلوی او جست و خیز و پارس می کرد - به راستی معلوم نبود چرا همه‌ی سگ‌ها به چارلز علاقه نشان می دادند؟ (برای همین بود که دیروز در سبزی‌فروشی، دوشیزه پی بادی به امیلی گفت: «چارلی سگه را بفرست منو ببینه!!») و چون باب توجه چارلز را به خود جلب کرد، پیش افتاد و او را به سوی اتاق پذیرایی برد. چارلز خطاب به سگ عمه‌اش گفت: «قضیه چیه باب؟» سگ به طرف اتاق پذیرایی رفت و در آن‌جا کنار یک میز تحریر کوچک نشست. چارلز هم خرامان خرامان به طرف اتاق پذیرایی رفت و گفت: «این همه سر و صدا برای چیه باب؟»

سگ خیره و یکنواخت کشوی میز و چارلز را به تناوب نگاه می کرد و گاهی پارس کوتاهی می‌نمود! یک بار به طرف کشو، بی‌هدف خیز برداشت. چارلز گفت: «تو چیزی را می خواهی که توی اینه؟»

کشوی میز را باز کرد، یک دسته اسکناس آن‌جا بود، آن‌ها را برداشت و شمرد، بعد سه اسکناس یک پاوندی و دو ده شیلینگی از آن‌جا برداشت و در جیب گذاشت. وقتی اسکناس‌ها را در گوشه‌ی کشو دید، ابروانش بالا پرید و خطاب به سگ گفت: «جانم، جان!» وقتی پول‌ها را در جیب گذاشت به سگ گفت: «حالا دیگر عمو چارلی تو قادر به پرداخت مخارج ضروری هست، بهتر است همیشه پولی در دسترسش باشد!»

بعد آن کشو را بست و کشوی زیرین را باز کرد که در آن‌جا مطلوب باب را دید. توپ بازی‌اش آن‌جا بود. توپ را بیرون آورد و جلوی باب انداخت و گفت: «متأسفم که حالا وقت و حوصله‌ی بازی ندارم، خودت برو خودت را سرگرم کن!»

وقتی از اتاق پذیرایی بیرون می آمد، صدای افتادن توپ را از پله‌ها

شنید، اما چارلز قدم در باغ گذاشت. صبحی روشن و آفتابی بود و بوی عطر یاس در باغ پیچیده بود. دکتر تانیوس را همراه عمه امیلی دید که شانه به شانه راه می‌رفتند و دکتر تانیوس دقیقاً همان موضوعی را مطرح کرده بود که چارلز حدس زده بود.

دکتر تانیوس داشت از فرهنگ والای انگیسی تمجید می‌کرد. فرهنگ ممتاز که تا چه اندازه در ساختن شخصیت افراد مؤثر است و چقدر عمیقاً رنج می‌برد از این که نمی‌تواند موجبات تربیت فرزندانش را در آغوش این فرهنگ فراهم کند.

چارلز با تبسم همیشگی خود با سوء قصد و نیت وارد بحث شد و چیزی نگذشت که با زرنگی کامل بحث را به مسیر دیگری انداخت! امیلی آروندل با دریافت قصد و نیّت چارلز، چون به هر صورت به نفع او بود، تبسمی کرد و معلوم شد از تاکتیک او برای برهم زدن نقشه‌ی دکتر خوشش آمده است!

با وجود این چارلز یک خوش بین شکست ناپذیر بود، شاید هم با همه‌ی حدس و گمان‌ها آن روح خوش بین چارلز بود که وارد بحث شد.

آن روز بعدازظهر دکتر دونالدسون که در اتومبیلش نشسته بود، ترزا را صدا می‌کرد. او را همراه خود به کلیسای وورتم برد که یکی از زیبایی‌های جلب توریست در محل بود. آن‌ها دو نفری بعد از گشتی در کلیسا، وارد جنگل پشت کلیسا شدند. در آن‌جا دکتر رکس دونالدسون درباره‌ی تئوری‌های جدید و آزمایشات اخیرش با ترزا صحبت کرد. ترزا اگرچه خیلی کم از حرف‌های او سر در می‌آورد، اما به دقت برای طرحی که در نظر داشت به همه چیز گوش کرد. در ضمن، غوطه‌ور در اندیشه‌های خود بود. مطلب به جای دقیق رسید. دکتر دونالدسون نفسی

تازه کرد و گفت: «ببخشید عزیزم، این مطالب برای تو تقریباً گیج کننده است.»

ترزا خیلی محکم و مصمم جواب داد: «نه عزیزم، نمی‌دانی چقدر هیجان‌انگیز بود. خوب ادامه بده... خون خرگوشی را که بیمار کرده بودی گرفتی... و بعد...؟»

و دکتر رکس دونالدسون ادامه داد. بعد از پایان یافتن توضیحات رکس، ترزا آهی سرد بیرون داد و به طور دردناکی گفت: «عزیزم، خیلی نگرانم. این کارهای تو، برایت ارزش بسیار والایی دارد.»

- بلی، طبعاً همین‌طور است.

اما برای ترزا اصلاً طبیعی و واقعی به نظر نمی‌رسید. ترزا دوستان انگشت‌شماری داشت که در تمام زندگیشان اصلاً کاری کرده باشند! و اگر کوچک‌ترین کاری کرده بودند، چنان سر و صدایی در اطرافش راه می‌انداختند و فخرفروشی می‌کردند که گفتنی نبود.

ترزا فکر کرد چنان‌که یکی دو بار دیگر همین فکر را کرده بود، واقعاً چقدر نامتناسب بود اگر به هر تقدیر او حقیقتاً عاشق رکس دونالدسون می‌شد؟! فکر کرد چطور می‌شود که این مسائل، این مشکلات مزخرف بی‌معنی به مغز یکی از افراد بشر وارد می‌شود تا او یک عمر به دنبال جواب آن‌ها بگردد. سئوالات بی‌فایده که چیزی از آن‌ها عاید نمی‌شود؟! آری آن‌چه به مغز ترزا می‌رسید، این بود.

ترزا وقتی متوجه تعجب خود شد ابروانش را درهم کشید. به یاد دار و دسته‌ی خودشان افتاد! مردمی خوشحال، جوانانی اجتماعی! البته امور مربوط به عشق برای زندگی ضروری است، اما چرا باید آن را جدی گرفت؟ آدم عاشق می‌شود و بعد به راه خودش می‌رود!

اما در این جا احساسش در قبال رکس دونالدسون متفاوت بود. این عمیق‌تر بود. احساس می‌کرد که در مورد رکس شعار «به هر چمن که رسیدی گلی بچین و برو!» وجود ندارد. در این جا احتیاج او به رکس ساده و عمیق بود. این جا هر چیز رکس دونالدسون او را افسون می‌کرد. آرامش و گوشه گیری او به کلی با بی‌قراری بیمارگونه و حریص ترزا در زندگی متفاوت بود. مغز و افکار روشن، منطقی و خونسرد و علمی او و چیزهای دیگرش را به طور ناقص دریافته بود. یک نیروی اسرارآمیز در این مرد در زیر نقاب یا سرپوش فضل فروشی اش که خود منکر آن بود از چشم‌ها پوشیده مانده است که با وجود همه‌ی این‌ها ترزا از آن نقاب گذشته، آن نیروی مرموز را احساس می‌کرد.

در وجود رکس دونالدسون نبوغ وجود داشت، و این حقیقت که حرفه‌اش نخستین و اصلی‌ترین مشغله و یا عشق اصلی اوست و ترزا فقط یک قسمت - اگر چه قسمتی ضروری - از وجود او خواهد بود که همان عشق اصلی او موجب ارتقاء سطوح جذابیت رکس برای او خواهد بود! و این جا بود که ترزا برای اولین بار در زندگی لذت‌جویانه و غرورآمیزش حاضر به قبول مقام دومی در عشق رکس بود! با دریافت این حقیقت به خود گفت: «من هر کاری برای رکس خواهم کرد... هر کاری...!»

بعد از این افکار ترزا با کج خلقی گفت: «لعنتی، این پول هم چه مزاحم بزرگی است! اگر فقط عمه امیلی می‌مرد، ما فوراً ازدواج می‌کردیم و تو به لندن می‌آمدی و می‌توانستی یک لابراتوار کامل پر از وسایل آزمایش و خوکچه‌های گینه‌ای داشته باشی و دیگر غصه‌ی ورم بناگوش بچه‌ها و تنبلی کبد پیر زن‌ها را نداشتی.»

دکتر دونالدسون گفت: «هیچ دلیلی وجود ندارد که عمه‌ات برای

سال‌های طولانی دیگر زنده نباشد، البته اگر از خودش مواظبت کند.»
ترزا گفت: «این را می‌دانم...»

□

در اتاق خواب بزرگ دو تختی با پوشش دیوار و تزیینات چوب بلوطش، دکتر تانیوس با همسرش بلاّ در حال گفت و گو بودند. دکتر تانیوس در حالی که از یک پارچ مسی قدیمی، آب در لیوان می‌ریخت گفت: «عزیزم، گمان کنم زمینه را کاملاً فراهم کرده باشم، حالا دیگر نوبت توست!»

بلاّ تانیوس که جلوی میز توالت برابر آیینه نشسته بود و موهایش را شانه می‌زد تا به شکل موهای ترزا بشود اما هر کاری می‌کرد باز هم نمود موهای ترزا را پیدا نمی‌کرد، مدتی در جواب شوهرش تأخیر کرد. سرانجام در جواب دکتر گفت: «فکر نمی‌کنم راضی بشوم از خاله امیلی تقاضای پول بکنم!»

- بلاّ، این پول که برای من نیست، این تقاضا به خاطر بچه‌هایمان است. متأسفانه سرمایه گذاری‌های ما ناموفق بوده!

هنگام گفتن این سخنان، پشتش به همسرش بود. و نگاه تند و سریع با حالتی از بیزاری گذرا و مخفی بلاّ را که به او افکند، ندید. به این دلیل حالتی از لجاجتی خفیف به صدای خود افزود و گفت: «فرقی نمی‌کند. با وجود آن که پای بچه‌ها هم در میان است، فکر می‌کنم نمی‌خواهم چیزی از او مطالبه کنم... خاله امیلی زن نسبتاً خسیسی است؛ مشکل، پول از دستش درمی‌آید. همین طور می‌تواند سخاوتمند هم باشد، ولی دوست ندارد چیزی از او بخواهند.»

دکتر تانیوس که از روشویی برمی گشت، در حال خشک کردن دستانش گفت: «بلاّ، مثل این که تو اصلاً لجوج نبودی. از این گذشته، ما برای چه به این جا آمدیم؟»

بلا زیر لبی گفت: «من که برای این کار نیامده‌ام... منظور من از آمدن تقاضای پول از خاله نبوده!»

- اما به این توافق رسیدیم که امید ما برای تحصیلات عالی فرزندانم فقط خاله‌ی توست که به نجات آن‌ها بشتابد!

بلا تانیوس با ناراحتی حرکتی کرد، ولی جواب شوهرش را نداد، اما در نگاهش همان لجاجت ملایم دیده می شد. شوهران با هوشی که زنان ابله دارند، میزان ارزش و معنی آن نگاه‌ها را می دانند!

بلاّ با این حال گفت: «ممکن است خاله خودش موضوع را مطرح کند؟»

- شاید، ولی من که تا حالا نشانه‌ای از تمایل او به حرف زدن دریافت نکرده‌ام!

بلاّ گفت: «اگر بچه‌ها را آورده بودیم، عمه نمی توانست مری را دوست نداشته باشد یا ادوارد را با آن هوش و استعدادش.»

دکتر با لحنی خشک و سرد گفت: «من که گمان نمی کنم خاله‌ی تو یکی از آن بچه دوست‌های معروف باشد. احتمالاً خیلی بهتر شد که بچه‌ها این جا نیستند!»

- آه... اما... جَی کوب...!

- خوب، خوب، خوب عزیزم! من احساس تو را می دانم... اما این پیر دخترهای خشک انگلیسی که هیچ نم پس نمی دهند، واقعاً انسان نیستند... به... چه موجوداتی!... ما می خواهیم هر کاری که از دستمان

برمی‌آید بکنیم، برای مری و ادوارد.. این طور نیست؟ به خاطر کمک اندکی به ما دوشیزه خانم آروندل که به زحمت و دردسر نخواهد افتاد.»

خانم تانیوس روی گرداند، گونه‌هایش برافروخته شده بود. به همین حال گفت: «آه جی کوب، خواهش می‌کنم؛ تقاضا می‌کنم این دفعه را نه. من مطمئن هستم که کار عاقلانه‌ای نیست. و من اطمینان دارم، خیلی خیلی اطمینان دارم، پس این تقاضا را مطرح نکنیم.»

دکتر تانیوس، پشت سرش و خیلی نزدیک به او ایستاد. دست‌هایش را دور شانه‌هایش افکند، از این حرکت شوهرش تعادل خود را کمی از دست داد، بعد دوباره ثابت و بی‌حرکت به همان حال ماند؛ تقریباً خشک و بدون احساس. دکتر تانیوس در حالی که لحن صدایش تسکین دهنده بود گفت: «با وجود این فکر می‌کنم که تو... که تو بلاّ کاری را که از تو خواهش کرده‌ام انجام خواهی داد و خودت می‌دانی که تو معمولاً هرچه را از تو خواسته‌ام بالاخره انجام داده‌ای... بله، من فکر می‌کنم که تو این کار را هم خواهی کرد!»

۳

تصادف

بعدازظهر سه‌شنبه بود. در کناری طرف باغ باز بود. امیلی آروندل در آستانه‌ی در ایستاده، توپ باب را در طول خیابان خاکی باغ پرتاب کرد. سگ به دنبال توپ دوید و آن را آورد و جلوی پایش گذاشت. امیلی به

سگش گفت: «باب فقط یک دفعه‌ی دیگر.»

بار دیگر توپ به سرعت بر روی خیابان خاکی غلتید و رفت، و سگ با آخرین سرعتش به دنبال آن دوید. چون باب توپ را باز آورد، خانم آروندل خم شد و توپ را از جلوی پایش برداشت و باب را به داخل صدا کرد. در کناری ساختمان را که بر روی باغ باز می‌شد، بست و به داخل اتاق پذیرایی رفت. توپ را در کشوی مخصوصش گذاشت. نگاهی به ساعت انداخت، ساعت شش و نیم بعدازظهر را نشان می‌داد. با دریافت زمان، چون مخاطبی نداشت، به باب گفت: «باب، حالا تا موقع شام وقت کوتاهی برای استراحت داریم.»

بعد از پله‌ها به طرف اتاق خوابش بالا رفت. سگ بر حسب عادت، درست پشت پاشنه‌هایش حرکت می‌کرد. امیلی آروندل از این که امروز سه‌شنبه است خوشحال بود، چون مهمانانش قرار بود فردا بروند و بسیار خوشحال‌تر از این که تمام نیروهایش بر جا مانده و اجازه نداده بود چیزی را فراموش کند. این هفته چیزی برای او نداشت که قبلاً از آن بی‌خبر بوده باشد. امیلی روی نیمکت بزرگ مخصوص استراحت، یله داد و باب هم جلوی پاهایش بر کف اتاق نشست. امیلی به خود گفت: «گمان کنم دارم پیر می‌شوم...»

بلادرنگ آگاهی از سن و سال به سر وقتش آمد و به خود گفت: «خوب... پیر که هستم!»

چشمانش را بر هم نهاد تا مگر برای نیم ساعت به خواب رود.

مدتی گذشته بود که الن پیشخدمت، آب گرم برایش آورد تا خانم خود را برای شام آماده کند. قرار بود آن شب را دکتر دونالدسون با آن‌ها شام بخورد. امیلی هم دلش می‌خواست از فاصله‌ای نزدیک او را مورد

بررسی قرار دهد. هنوز برایش باور کردنی نبود که ترزای بیگانه بخواهد با این مرد تقریباً خشک و فضل‌فروش ازدواج کند! او همچنین کمی غیرعادی به نظرش می‌رسید که این مرد جوان خشک و فضل‌فروش بخواهد با ترزا ازدواج کند!

شام را در محیطی آرام و بی‌سر و صدا خوردند و امیلی احساس نکرد که دونالدسون را بیش‌تر از پیش شناخته باشد! او خیلی مؤدّب و کاملاً رسمی بود و به عقیده‌ی امیلی تا حد فوق‌العاده‌ای بردبار. پس در فکر خود با قضاوت دوستش دوشیزه پی بادی موافقت کرد و آن فکر در مغزش دوران می‌کرد که این جوان «یکی از بهترین پدیده‌های زمان ماست!»

دکتر دونالدسون زیاد در آن خانه نماند. در واقع ساعت ده برخاست که برود و هنگامی که رفت، خانم امیلی هم برخاست و گفت که می‌خواهد بخوابد و به طبقه‌ی بالا رفت. بنابراین خویشاوندان جوانش هم رفتند که بخوابند. امشب همگی به نحوی رام و فرمانبردار به نظر می‌رسیدند. همه رفتند، ولی می‌نی لاوسون ماند تا باقی مانده‌ی وظایفش را انجام دهد: باب را برای بازی‌های آخر شبش بیرون بفرستد، آتش‌ها را خاموش کند، نگهبان را بیدار سازد و قالیچه‌ی جلوی بخاری را مثل هر شب لوله کند و کنار بزند که مبادا آتشی به آن سرایت نماید.

لاوسون حدود نیم ساعت بعد در حالی که از نفس افتاده بود خودش را به اتاق خانمش رساند و در حالی که مثل هر شب کلاف‌های پشم و ساک وسایل بافتنی و کتابی را که خانمش گاهی هوس خواندن می‌کرد در جای مخصوص قرار می‌داد گفت: «گمان کنم همه‌ی کارهای لازم را انجام داده باشم و امیدوارم کتابی را که آورده‌ام، مورد قبول شما

باشد. کتابدار گفت هیچ کدام از کتاب‌هایی را که شما صورت داده‌اید در دسترس ندارد و امیدوار است این یکی رضایت خاطر شما را فراهم آورد.»

امیلی آروندل گفت: «آن کتابدار دختر احمقی است و سلیقه‌اش در خصوص کتاب، یکی از بدترین سلیقه‌هایی است که تا حالا دیده‌ام!»

– آه خدای من، متأسفم، شاید من می بایستی...

امیلی گفت: «چرا مزخرف می گویی، تقصیر از تو نیست. امیدوارم امروز بعدازظهر را توانسته باشی استراحتی بکنی!» و این جمله را با محبتی کم سابقه ادا کرد!

دوشیزه لاوسون، از شوق و لذّت این جمله‌ی محبت‌آمیز شعله‌ور شد، چنان که از آن حرارت چالاک و جوان به نظر می‌رسید... بلادرنگ در جواب خانم گفت: «آه، بله، خیلی خیلی از شما متشکرم. بسیار لطف کردید که مرا مرخص کردید. واقعاً وقت خوشی داشتم. ما جلسه‌ی احضار ارواح داشتیم و ارواح حقیقتاً چیزهای جالبی نوشتند و چند پیام هم در میان نوشته‌ها بود. البته، جلسات مثل هم نیستند، پیام‌ها و نوشته‌ها، تکراری نبودند... جولیا تریپ واقعاً در پست مدیوم فعّال، پیشرفت‌های چشم گیری کرده است. دستش خود به خود می‌نویسد. چند پیام از در گذشتگان داشتیم... و این مرا... مرا سپاسگزار می‌سازد که اجازه داده می‌شود چنان پیام‌هایی به ما برسد...!»

امیلی آروندل با تبسم خفیفی گفت: «بهتر نیست این‌ها را برای معاون اسقف اعتراف کنی؟»

– آه، نه خانم، من در واقع کاملاً اعتقاد دارم، اعتقاد کامل. من هیچ احساس گناه نمی کنم، چرا که هیچ مورد خلافی در آن نمی بینم. من امیدوارم خود آقای لونزدیل معاون اسقف، شخصاً این موضوع را تجربه

کند. به نظر من این کوتاه فکری آدم را می‌رساند که بدون تحقیق درباره‌ی موضوعی آن را انکار کند و محکوم نماید. اگر بدانید جولیا و ایزابل تریپ چه دخترهای روحانی یی هستند؟»

- یعنی آن‌قدر روحانی که هنوز زنده‌اند؟

خانم امیلی آروندل، هیچ اعتباری برای جولیا و ایزابل تریپ که جلسات احضار ارواح برگزار می کردند، قائل نبود و اعتنایی هم به آن‌ها نمی کرد. به عقیده‌ی امیلی، لباس پوشیدن آنان زشت و مزخرف و خام‌خواری و غذاهای نپخته‌ای که تهیه می کردند، چرند بود و کارهایشان بی‌پایه و تظاهر بود! به عقیده‌ی امیلی آروندل آن دو، زنانی بدون فرهنگ خانوادگی، بدون اصل و رُیشه و در حقیقت بی تربیت بودند! ولی امیلی خودش از راست گویی و صداقت آن‌ها لذت زیادی برده بود. اما در واقع امیلی آروندل آن مایه از محبت قلبی را داشت که اعتقادات و امیدهایی را که لاوسون بیچاره به آن دلخوش بود، ضایع نسازد!

لاوسون بیچاره؟ با این کلام که به فکرش رسید نگاهی آمیخته از اعتماد و تأثر به او انداخت. امیلی تعداد زیادی از این نوع زن‌های میان‌سال را در اطراف خود داشت که می توانست به خدمت خود درآورد. همه مثل هم، مورد اعتماد، شلوغ، مفید و علاقه‌مند و همگی هم ابله، و مطلقاً بی‌مغز! بودند.

می نی بیچاره واقعاً امشب هیجان‌زده به نظر می رسید. مثل مست‌ها مرتباً با سر و صدا این طرف و آن طرف اتاق پرسه می‌زد، بدون این که ذرّه‌ای کار برای انجام دادن داشته باشد. چشمانش از شادی می درخشید، و بالاخره، سرانجام با حالتی عصبی آن‌چه را در سر داشت بیرون ریخت:

«من... من... آرزو می کردم که شما آن‌جا می بودید. اگرچه من

احساس می کنم، می دانم که شما به آن معتقد نیستید. هنوز معتقد نشده‌اید، ولی امشب در آن‌جا پیامی برای الف - آ، رسید. حروف کاملاً به رمز آمد. پیام از مردی بود که سال‌های سال پیش درگذشته است. یک نظامی خوش قیافه...! ایزابل او را کاملاً واضح دیده بود. به نظر می‌رسد که آن شخص ژنرال آروندل عزیز بوده باشد! چه پیام زیبایی، پیامی سرشار از عشق و محبت و آسودگی. راستی چقدر با حوصله و توجّه، همه‌ی پیام به دست آمد!»

امیلی گفت: «آن قیافه‌ای که توضیح داده نمی‌بایست پدر بوده باشد؟!»

- آه... اما... عزیزان ما چنین تعبیراتی می کنند. از طرف دیگر، همه چیز حاکی از محبت و تفاهم است. ضمناً بعد از آن میز احضار، تقاضای کلیدی برای شناخت طرف کرد، جوابی که آمد، کمد زیر گلدان بود. از نظر شما معنی دارد؟

امیلی آروندل در حالی که لحن صدایش تند و تیز و علاقه‌مند به موضوع شده بود گفت: «کمد زیر گلدان؟»

لاوسون در جواب گفت: «بله فکر می کنم همین بود. گفتم شاید کاغذ مهمی آن‌جا پیدا شود. یا چیزی نظیر آن. وقتی پیام نشان‌داری مثل این می رسد که مثلاً نگاهی به یک وسیله‌ی تزیینی بخصوصی بیندازید، حتماً مطلب مهمی است. مثلاً در خصوص پیام مشابهی وقتی افراد خانواده رفتند، یک وصیّت‌نامه آن‌جا بود.»

خانم آروندل گفت: «در کمد زیر گلدان ما وصیّت‌نامه‌ای نبود.» و بلادرنگ ادامه داد: «خوب می‌نی، برو بخواب. خسته‌ای. من هم خسته‌ام... من خودم از خواهران تریپ خواهش خواهم کرد شبی این‌جا با ما باشند.

خیلی زود!»

– آه... چقدر قشنگ خواهد شد. شب به خیر عزیزم. مطمئنا همه چیز دستگیرت شد؟ امیدوارم این همه مهمان این جا خسته‌ات نکرده باشند. من باید فردا از الن بخواهم اتاق پذیرایی را هوا بدهد و پرده‌ها را بتکاند تا بوی آن همه سیگار کشیدن‌ها برطرف شود! واقعاً خیلی لطف کردی که به همه اجازه دادی در اتاق پذیرایی سیگار بکشند.

امیلی آروندل در جوابش گفت: «بالاخره باید کمی خودم را با مراسم مدرن تطبیق بدهم. شب به خیر می‌نی.»

وقتی آن زن از اتاق خارج شد، امیلی آروندل اندیشید که آیا شرکت در آن مراسم احضار ارواح برای می‌نی ضرری ندارد؟ خیلی هیجان‌زده و مشتاق بود، موقع نقل مطالب نزدیک بود چشم‌هایش از شوق از کاسه بیرون بیایند!

و هنگامی که به بستر رفت، اندیشه کرد که موضوع کمد زیر گلدان، مطلب فوق‌العاده‌ای است. وقتی صحنه‌ی سال‌های دراز قبل از این را به خاطر آورد، تبسمی همراه ترس بر لبانش نقش بست... حالا پس از سال‌ها که از مرگ پدر می‌گذرد، آن کلمه به عنوان کلید رمز کشف می‌گردد. در صورتی که آن سال‌ها وقتی کمد زیر گلدان را گشودند فقط بطری‌های خالی مشروب از آن بیرون غلتید! چیزهایی بدان ناچیزی، اگر چه مسلماً نه لاوسون و نه خواهران تریپ خبری از آن واقعه نداشته‌اند. ولی ضمناً نشان می‌دهد که این تماس با ارواح هم چیزی برای او نداشت.

امیلی آروندل در تختخواب بزرگ چهار متکایی خود افتاده بود، ولی خواب به چشمانش نمی‌رفت. این روزها خواب برایش هر روز دشوارتر می‌شد. با وجود این، اهمیتی به تجویز دکترش گرینجر نداده بود

که قرص خواب برایش توصیه کرد. امیلی می‌اندیشید این قرص‌ها برای افرادی است که طاقت درد یک کورک در انگشت یا دندان دردی مختصر را ندارند یا از کم خوابی شکایت می‌کنند!

اغلب امیلی در این گونه مواردبی‌سر و صدا برمی‌خاست و آرام در اطراف خانه قدم می‌زد یا کتابی برمی‌داشت یا تزیینات خانه را انگلک می‌کرد. گل‌های گلدان‌ها را تغییر وضع می‌داد و یکی دو تا نامه می‌نوشت. در آن ساعات شب او خود را به اندازه‌ی خانه‌ای که داشت و در آن پرسه می‌زد، زنده و شاداب احساس می‌نمود. پرسه زدن نیمه‌های شب برای او نامطبوع نبود. احساس می‌کرد اشباح پیرامونش در حرکتند، اشباح خواهران در گذشته‌اش آرابلّا، ماتیلدا و آگنس و شبح برادرش توماس، آن برادر که دوست عزیزی برایش بود، قبل از آن که آن زن او را تسخیر کند! و حتی شبح ژنرال جان لاورتون آروندل آن سلطان مستبّد خانه، با منش و روش جذّابش که دخترانش را با فریاد سرزنش می‌کرد، کسی که با وجود همه چیز سرمایه‌ی افتخار همه‌شان بود. با سابقه‌ی فرماندهی و حکومتش در هندوستان و اطلاع وسیعش از تاریخ و جغرافیای جهان. و اما این حقیقت را هم باید گفت که وقتی این مایه‌ی افتخار حالش خیلی خوب نبود، دخترانش از خدمت او طفره می‌رفتند!

افکارش به طرف نامزد برادرزاده‌اش کشیده شد و پیش خود اندیشید: «گمان نکنم او هیچ‌وقت مشروب بخورد. خودش را مرد می‌نامد، ولی امشب فقط آب نوشید! آب خالی! ولی من در عوض امشب رفتار پدرم را در پیش گرفتم. اما چارلز رفتار معتدلی داشت. آه اگر این چارلز جوان قابل اعتمادی بود! یا حتی اگر کسی خبر از غیر قابل اعتمادی‌اش نداشت!»

افکارش خود به خود گسیخته شد. فکر این هفته‌ی گذشته را کرد و جریانات را بررسی نمود. همه چیز به نحوی مضطرب کننده احساس می‌شد. کوشید تا افکار نگران کننده را از خود دور سازد. این افکار مناسب حالش نبود. بر روی آرنجش برخاست. در نور چراغ خواب کوچکی که همیشه در درون یک بشقاب روشن بود، ساعت را نگاه کرد. یک بعد از نیمه شب بود. تمام مدت حتی تمایل به خواب هم در او پیدا نشده بود.

از بستر بیرون آمد، دمپایی‌اش را به پا کرد و رب‌دشامبر گرم خود را پوشید. از اتاقش بیرون آمد. در راهرو یک لامپ برق که شب‌ها روشن گذاشته می‌شد، راهرو باریک را نور می‌بخشید. به آرامی تا روی پله‌ها آمد و فکرش متوجه برنامه‌های فردا بود. مثل همیشه خم شد و دست دراز کرد تا نرده را بگیرد و به راهنمایی آن پایین برود. دستش نرده را نگرفت و در هوا رها شد. چند لحظه کوشید تعادل خود را به دست آورد، اما مقدورش نشد و از همان بالا سرازیر شد و تمام پلّه‌ها را با سر و تنه‌اش لمس کرد و در وسط هال نقش زمین گردید!

انعکاس جیغ کوتاه و افتادنش، خانه‌ی در خواب فرو رفته را به بیداری کامل رساند. درها گشوده شدند و چراغ‌ها یکی پس از دیگری روشن گردیدند و همه بیرون ریختند.

می‌نی لاوسون از اتاقش که درست بالای پله‌ها قرار داشت به سرعت بیرون زد. جیغی از وحشت کشید و از پله‌ها پایین دوید. بعد یکی یکی بر سر امیلی حاضر شدند. چارلز در رب‌دوشامبر با شکوهش در حال خمیازه از اتاق بیرون آمد. ترزا با پیرهن خواب مشکی، بلّا در کیمونوی ژاپنی به رنگ آبی نیروی دریایی در حالی که گیسوانش را در شانه پیچیده

بود که تابدار شود، بر بالای سر امیلی که همچون موجودی درهم شکسته بود، حاضر شدند. گیج و گنگ و مبهوت. مچ پا و شانه‌اش به شدت آسیب دیده بود. تمام بدنش را سراسر دردی کشنده در بر گرفته بود. امیلی اشخاص روی سرش را می‌شناخت، مخصوصاً می‌نیِ احمق را که به شدت گریه می‌کرد و حرکات غیر معمولیٰ به دستانش می‌داد. ترزا را با چشمان سیاهش، بلا را با دهانش که باز مانده بود و چارلز را از صدایش که از نقطه‌ای دور به گوش می‌رسید، نقطه‌ای خیلی دور که می‌گفت: «گمان کنم توپ آن سگ احمق لعنتی بوده که پایش روی آن لغزیده، ببینید، این است!»

امیلی احساس کرد کسی دیگران را از اطرافش دور کرد و در کنارش زانو زد با دستش او را لمس کرد و نبض او را گرفت بعد صدای دکتر تانیوس را شناخت که به همگی اطمینان می‌داد که وضعش خوب است و جای نگرانی نیست. اطمینان می‌داد که استخوانش نشکسته، ولی بدطوری ضرب خورده و مفاصل به شدت کوفته شده‌اند و دچار شوک بسیار شدیدی است، اما با توجه به این سقوط بسیار شانس آورده.

دکتر تانیوس دیگران را کنار زد به راحتی او را برداشت و به اتاق خوابش برد. در آن‌جا او را توی بسترش نهاد، بعد مچ دست او را مدتی نگه داشت و نبض او را شمرد. بعد سری به رضایت تکان داد و به می‌نی لاوسون که هنوز گریه می‌کرد و سر و صدا راه انداخته بود گفت برود برای امیلی برندی آماده کند و آب جوش برای پر کردن بطری و نهادن در کنار نقاط ضرب دیده تهیه نماید!

امیلی کوفته و بی‌حال و ضرب دیده، در حالی که دردی کشنده نفسش را بند آورده بود، از دکتر جی کوب تانیوس به خاطر دستان ماهر و

اطلاعش از تخفیف دردهای او سپاسگزار بود و سپاسگزار از این که در آن لحظه‌ی خطیر او را بر سر بالین داشت. دکتر تانیوس همان اطمینان و آرامشی را که پزشکان باید به بیمارانشان بدهند، به او می‌داد.

بعد احساس کرد چیزی بدمزه به او می‌خورانند و می‌گویند باید بخورد تا به خواب رود. اما چیزی در آن میان فراموش شده بود - یا کسی، درست نمی‌توانست متوجه شود آن چیز چیست، فقط احساس کرد همه اصرار دارند آن چیز را بخورد و خورد. صدای دکتر تانیوس را شنید. صدایی مطمئن با کلماتی آرام‌بخش که «حالا دیگر حالش خوب می‌شود!» و چشمانش را برهم نهاد.

□

امیلی با صدایی آشنا چشم گشود، صدایی که می‌شناخت: پارس‌های مقطع و چاپلوسانه‌ی سگش. یک دقیقه طول کشید تا کاملاً بیدار شد. باب، آری باب! شیطان بدجنسی که از بیرون ساختمان صدای پارس او به گوش می‌رسید. آه. سگ محبوب من؟ همه شب فراموش شده در باغ مانده؟! آه شرمنده‌ام باب! باز هم پارس کرد، آهنگ صدایش ناامید بود و مأیوس از گشوده شدن در! با وجود این باز هم پارس کرد.

امیلی، دقیق شد و احساس کرد کسی از پله‌ها پایین می‌رود (همه خواب بودند). صدای پای می‌نی را می‌شناخت، پس او دارد می‌رود تا سگ را به داخل بیاورد. بعد صدای گشوده شدن در جلوی ساختمان را شنید. صدای نجوایی شکایت گونه شنید. خیلی مبهم. صدای نزدیک شدن می‌نی بود، بعد روشن‌تر شنید: «اوه تو سگ بدذات... تو باب‌سی!

سگ بدجنس بیا تو...!» این بار صدای گشوده شدن در کابینت زیر میز آشپزخانه را شنید. آری آن‌جا جای خواب باب است.

افکارش آمادگی بیش‌تری برای اندیشیدن داشت. فکر کرد آن چیز چه بود که موقع حضور دکتر تانیوس بر بالینش و موقعی که او را برداشت تا بالا بیاورد فکر کرد که فراموش شده؟ چه بود؟ ها... آن چیزی بود مربوط به لحظه‌ی سقوطش، وقتی همه به طور طبیعی می‌دویدند تا دریابند که چه اتفاقی افتاده است. در آن لحظه چه چیزی نگرانش کرده بود؟ باب از درون کابینت در پاسخ غریزه‌ی حساس خود به تلاش و تکاپو افتاده با نشان دادن هیجانات مختلف هر لحظه شدیدتر پارس می‌کرد؟ پس نگرانی موجود در عمق یا پشت خاطراتش از آن لحظه برای چیست که حالا دارد خودنمایی می‌کند؟

اما آیا دیشب وقتی باب را بیرون از خانه فرستادند، به عمد و به میل خودش بوده؟ ولی از این بابت که باب تمام شب را بیرون مانده کاری است که گاهی اتفاق می‌افتاد و بعد از آن همیشه به اندازه‌ی کافی برای جبران ناراحتی‌اش کوشیده بود.

خوب، با وجود این، آیا این نگرانی از همان بابت است؟ چه چیز دیگری بوده که اینک او را آزار می‌دهد؟ آیا چیزی که در پشت افکارش پنهان است، چیزی است مربوط به لحظه‌ی سقوط؟ آری چیزی مربوط به سقوط او باید باشد!

آه، آری، کسی حرفی زد؟ - آری چارلز بود - که داشت می‌گفت: «او، از روی توپ باب لغزیده است! توپ باب این جا بالای پله‌ها جا مانده!»

آری توپ باب آن‌جا مانده بود. چارلز آن را در دستش داشت، و به دیگران نشان می‌داد...

امیلی آروندل دچار سردرد شده بود. شانه‌اش به شدت درد می کرد. بدن کوفته‌اش درد داشت، اما در عین درد و ناراحتی مغزش روشن و دقیق به کار بود. دیگر ابهام حاصل از شوک وجود نداشت. حافظه‌اش کاملاً روشن شده بود.

بار دیگر به بررسی حوادث پرداخت، لحظه به لحظه از ساعت شش بعدازظهر همه چیز را مورد بازنگری قرار داد. در حافظه‌اش به ساعت شش دیروز رفت و از آن‌جا قدم به قدم جلو آمد، تا رسید به‌آن‌جا که در بالای پله‌ها ایستاده بود و فرود از پله‌ها را می خواست آغاز کند.

باز هم ضربه از وحشت و هراس، حافظه‌اش را در این نقطه قفل کرد. بله... بله... حتماً چیزی را فراموش کرده است... غالباً بعد از هر اتفاقی برای هر کس خیالات و احتمالات عجیب و غریب مطرح می گردد... بار دیگر به کوشش پرداخت. سعی کرد صادقانه، بدون این که اجازه‌ی دخالت سوء ظنی را بدهد یا به خیالات و اوهام عجیب و غریب تسلیم گردد، فکرش را به کار برد. کوشید تا بلکه احساس گردی توپ را زیر پایش به خاطر آورد. اما هرچه کوشید، چنان احساسی را به خاطر نیاورد. در عوض: احساس روشن و بدون ابهامی او را به سوی چیزی هدایت می کرد که امیلی آروندل آن را «تصورات مضحک!» نامید، زیرا تربیت و افکار او که متعلّق به عهد ملکه ویکتوریا بود، افکار و حساسیّت‌های زیرکانه‌ای که حتی قادر نبود برای یک لحظه هم آن احتمالات را بپذیرد. نه این که مغزهای تربیت یافته با مراسم و آداب عهد ویکتوریا گرفتار خوش‌بینی احمقانه بوده باشند، بلکه احتمالات بسیار بدتری را هم می توانستند بپذیرند، در این مورد امیلی آروندل مصمّم شد که بدترین احتمالات را هم بررسی کند.

۴

دوشیزه آروندل نامه‌ای می‌نویسد

روز جمعه بود. خویشاوندانش همه رفته بودند. آن‌ها طبق برنامه‌ی از پیش تعیین شده همان روز چهارشنبه آن‌جا را ترک گفته بودند. همه‌ی آنان، یکی یکی و به طور دسته‌جمعی هم پیشنهاد کردند که اگر لازم است آن‌جا بمانند، اما به همگی و به تک تک آن‌ها گفته شد که لازم نیست به خاطر حال عمه توقف کنند، زیرا امیلی آروندل گفته بود می‌خواهد اطرافش «آرام و ساکت» باشد!

طی دو روزی که از رفتن مهمان‌ها گذشته بود، امیلی آروندل را چنان تمرکزی فرا گرفت که به محض رها شدن به خود چنان در افکاری عمیق غوطه‌ور می‌شد که می‌نی لاوسون مجبور بود چند بار او را صدا کند تا متوجه‌اش شود. می‌نی با نگرانی کامل می‌گفت: «بیچاره‌ی عزیز من، این‌ها همه نتیجه‌ی آن شوک است!»

و سپس با نوعی احساس علاقه نسبت به امیلی، آمیخته با ترسی مبهم از فاجعه‌ای که ممکن است اتفاق بیفتد، به دکترش چنین گفت: «می‌ترسم دیگر هرگز به حال اولش برنگردد!»

احساسی که به زندگی نور و روشنی می‌بخشد و بدون آن زندگی‌ها چه سرد و خاموش خواهند گذشت.

از سوی دیگر، دکتر معالج امیلی، دکتر گرینجر Grainger کوشید تا تفرقه و پریشانی می‌نی لاوسون را با دلداری دادن به سامان بیاورد. برای این کار به او اطمینان داد که هفته‌ی دیگر امیلی باز هم با پای خودش از

پله‌ها پایین خواهد آمد و این یک امیدواری منطقی و معقول است، برای این که خوشبختانه هیچ یک از استخوان‌های او نشکسته و تازه این یک هفته را که وقت می خواهد برای این است که امیلی دوا نمی خورد و از این رو بدترین بیمار برای یک پزشک فعال است. امیلی چنان بیماری است که اگر بیماران دیگر نیز رفتار او را داشته باشند، دکترها باید مطب‌هایشان را تخته کنند و دنبال کار دیگری بروند!

امیلی آروندل و دکتر گرینجر دوستان قدیمی بودند و از وجود یکدیگر بهره‌مند می‌شدند و با همدیگر شوخی می کردند. امیلی، دکتر را عصبانی می کرد و با گوش ندادن به دستوراتش او را وادار به داد و بیداد و سر و صدا و اعتراض می‌نمود!

و اینک که دکتر گرینجر، از بالین بیمارش رفت، بانوی پیر با ابروان درهم کشیده بر بستر خود تکیه داد و به اندیشه پرداخت. فکر کرد... و فکر کرد و فکر کرد... و اگر جوابی به ندیمه‌اش لاوسون می‌داد، مطلقاً از روی حواس پرتی بود و به هیچ‌وجه معلوم نبود قصدش همان چیزی بوده که گفته یا نه؟ همین دستورات ضد و نقیض یا جواب‌های مبهم باعث می‌شد می نی لاوسون بی‌هدف در اتاق خواب خانمش پرسه بزند و سر و صدا راه بیندازد تا بلکه توجهش را جلب کند و هنگامی که توجهش جلب می‌شد، آن گاه با زبان تلخ و گزنده‌اش چیزهایی به لاوسون می گفت که آزارش می‌داد.

با وجود تمام این سرزنش‌ها، دوشیزه لاوسون که خلق و خوی خانمش را می‌دانست، بی‌توجه به آن‌چه شنیده بود. به کارش مشغول بود و هم اینک در حالی که داشت فرش زیر پای خانمش را پهن می کرد، خطاب به باب که در کنار بستر، پای تخت صاحبش، به جای او پشت

پاشنه‌ی می‌نی خود را مشغول می‌کرد گفت: «بیچاره باب‌سی، چرا این‌قدر غمگینی؟ اگر می‌دانستی چه بلایی بر سر خانم بیچاره‌ات آورده‌ای، حالا از این که کسی با تو بازی نمی‌کند عصبانی و غصه‌دار نمی‌شدی!»

در این جا امیلی آروندل به زبان آمد و گفت: «می‌نی، این‌قدر احمقانه حرف نزن! روح عدالت‌خواه انگلیسیِ تو کجا رفته؟ مگر تو نمی‌دانی که در این کشور همه‌کس بی‌گناه است مگر آن‌که خلاف آن ثابت شود؟»

- آه خانم، ولی همه‌ی ما می‌دانیم!

- نه، ما مطلقاً هیچی نمی‌دانیم! حالا دیگر این‌قدر با کشیدن این و آن سر و صدا درست نکن! واقعاً تو نمی‌دانی در اتاق بیمار چطور باید رفتار کرد؟! حالا برو بیرون و الن را بفرست این جا!

دوشیزه لاوسون افسرده و بی‌صدا از اتاق بیرون خزید. امیلی با مختصری احساس پشیمانی و سرزنش خود، خروج او را از اتاق با نگاه دنبال کرد و در حالی که حال خودش بهتر از حال لاوسون نبود، بار دیگر به فکر پرداخت.

امیلی آروندل ناامید و ناخشنود بود. مغز نیرومند یک زن سالمند متشخص در وجود او فعال بود و حالی که دوست نداشت در هیچ شرایطی دچار حالت انفعالی شود، ولی در این وضع بخصوص، به هیچ‌وجه قادر به تعیین مسیر اعمال خود نبود.

دقایقی پیش می‌آمد که امیلی به قضاوت‌ها و حافظه‌ی خود اعتماد نداشت و از خود ناامید می‌شد، ولی در چشم‌اندازش هم هیچ کس نبود، مطلقاً هیچ کس، تا مگر مشورتی با او بکند و به او اعتماد نماید.

حدود نیم ساعت بعد، می‌نی لاوسون با فنجانی پر از آب گوشت به آرامی و با نوک پنجه وارد اتاق شد و به طوری که در مسیر نگاه خانمش باشد آن‌جا ایستاد تا مگر چشم بگشاید و او را ببیند. امیلی آروندل که چشم بر هم نهاده بود، ناگهان به طور انفجاری دو کلمه بر زبان آورد. می‌نی لاوسون چنان تکانی خورد که نزدیک بود فنجان از دستش بیفتد! آن دو کلمه نام یکی از دوستانش بود: **ماری فاکس**. اما لاوسون که به شدت تکان خورده بود اصلاً متوجه نشد که آن دو کلمه دقیقاً چه بود، اما برای این که دستور خانمش را انجام داده باشد سئوال کرد: «جعبه می خواستید عزیزم؟! شما گفتید که جعبه‌ات را لازم داری؟!»[1]

– می‌نی، مثل این که کم کم داری شنوایی خودت را از دست می‌دهی! من هیچ حرفی راجع به جعبه نزدم، بلکه گفتم ماری فاکس، خانمی که پارسال در **شلتن‌هام** ملاقات کردم. او یکی از خواهران یکی از کانون‌های کلیسای **اگزتر** بود. خوب حالا آن فنجان را همان‌طور نگه ندار، مگر نمی بینی آبگوشت را توی نعلبکی ریخته‌ای؟ و ضمناً وقتی می خواهی وارد اتاق بشوی با سر پنجه حرکت نکن! نمی‌دانی چقدر مرا ناراحت می‌کند؟ حالا برو از طبقه‌ی پایین دفتر شماره تلفن‌های لندن را برایم بیاور!

– عزیزم، اگر شماره یا آدرسی را می خواهی می‌توانم برایت از آن‌جا در بیاورم.

– اگر می خواستم تو این کار را بکنی، می گفتم. کاری که به تو دستور دادم انجام بده! وسایل نوشتن مرا هم کنار تخت خوابم بگذار.

---

۱. می‌نی لاوسون بجای (Mary Fox) عبارت (My Box) را شنیده بود.

دوشیزه لاوسون دستورات را انجام داد و هنگامی که بعد از انجام همه‌ی فرمان‌ها برای مدتی اتاق خانمش را ترک می گفت، امیلی آروندل به طور غیرمنتظره‌ای گفت: «می‌نی، تو موجود خوب، وفادار و فداکاری هستی! به پارس کردن‌های من اهمیّتی نده! پارس بکنم خیلی بهتر از این است که تو را گاز بگیرم! تو خیلی خوب مرا تحمل می کنی!»

لاوسون در حالی که چهره‌اش از لذت کلمات غیرمنتظره‌ای که از دهان امیلی بیرون آمد، برافروخته شده بود، اتاق را ترک کرد. کلمات و جملاتی که ارتباط منطقی با رفتار قبلی‌اش نداشت.

امیلی آروندل در حالی که در بستر نشسته بود، نامه‌ای نوشت و با صبر و حوصله و دقت، زیر خیلی از کلمات را یک یا چند بار خط کشید. به دفعات از نوشتن دست کشید و به فکر پرداخت و مجدداً به نوشتن نامه مشغول شد. چند جا، کلماتی را که تغییر می‌داد خط می‌زد، اما نامه را پاکنویس نکرد، زیرا امیلیَ آروندل در مدرسه‌ای درس خوانده بود که به او تعلیم کرده بودند، همان دست نوشته‌ی اولیه را مورد استفاده قرار دهد و به هیچ‌وجه آن را پاره یا پاکنویس نکند و کاغذها را ضایع نسازد!

سرانجام با نفس عمیقی از سر رضایت، نامه را که به پایان برده بود، امضاء کرد و آن را درون پاکتی قرار داد و نام گیرنده را روی آن نوشت.

بار دیگر ورقی برداشت، مطالبی را که لازم می‌دید می‌نوشت، چون به پایان رساند بار دیگر آن را خواند. کلمات و جملاتی را تغییر داد، اما این بار این نامه را روی برگه‌ای دیگر پاکنویس کرد. چون با رضایت کامل کارش را تمام کرد، آن را امضاء کرد و درون پاکتی نهاد و آدرس گیرنده را چنین نوشت: «عالی‌جناب ویلیام پرویز، آقایان پرویز و پرویز - چارلز ورث و پرویز - مشاوران حقوقی، هارچستر.»

نامه‌ی اول را که به آدرس **هرکول پوارو** بود به دست گرفت. دفتر تلفن را گشود و آدرس را پیدا کرد و بعد آن را بر روی پاکت یادداشت کرد. در این لحظه ضربه‌ای به در خورد. امیلی پاکتی را که در دست داشت یعنی پاکت هرکول پارو را لای دفتر یادداشت خود گذاشت. هیچ دوست نداشت کنجکاوی می‌نی را تحریک کند، زیرا این موجود، حس کنجکاوی خارق‌العاده‌ای داشت... بعد گفت: «بیا تو!» و در حالی که با نفس عمیقی حاکی از آسودگی بر متکاهای پشتش تکیه می‌کرد، احساس آسایش کرد، چون اینک اولین قدم را برای مقابله با وضعی که پیش آمده بود برمی‌داشت.

۵

هرکول پوارو نامه‌ای دریافت می‌کند

حوادثی را که من تا این جا در این کتاب به صورت داستان درآورده‌ام، تا مدت‌ها بعد برای من ناشناخته بود، اما با پرسش از افراد فامیل جزییات را تا حدودی روشن کردم و حالا فکر می‌کنم مطالب را به قدر کافی روشن ساخته‌ام.

من و آقای پوارو وقتی به ماجراهای این داستان کشیده شدیم که نامه‌ی امیلی آروندل را دریافت داشتیم. من روزی را به یاد می‌آورم. از آن روزهای دم کرده‌ی اواخر ماه ژوئن بود. پوارو تازه خواندن نامه‌های روزانه‌اش را اول وقت صبح آغاز کرده بود. او هر پاکت را برمی‌داشت، با

دقت تمام وضع قرار گرفتن نامه را در پاکت بررسی می کرد و بعد با قیچی سر پاکت را می برید. نامه را می گشود و می خواند و در ذهن خود طبقه بندی می کرد و به ترتیب معین در یکی از چهار قسمت جداگانه‌ی جا کاغذی که در پشت فنجان شیر کاکائو قرار داشت، می گذاشت (پوارو بر حسب عادت به جای صبحانه، شیر کاکائو می نوشید) و همه‌ی این کارها را تقریباً به نظم و دقت یک ماشین انجام می داد.

این اعمال صبح او به قدری منظم و دقیق بود که کم‌ترین مکثی در آهنگ حرکاتش توجه هر بیننده‌ای را جلب می کرد. کنار پنجره نشسته بودم و ترافیک عبور و مرور را تماشا می کردم.

من اخیراً از آرژانتین بازگشته بودم از این رو شنیدن غرش سر و صدای لندن برایم تازگی داشت. در حالی که سرم را برمی گرداندم با تبسمی گفتم: «پوارو... من، واتسون متواضع... می خواهم یک نتیجه گیری خطرناک بکنم!»

- چه شده دوست من، جن زده شدی؟ به سرت زده؟

من حالت بخصوصی مثل پیش گوها گرفتم و به سرعت گفتم: «تو امروز صبح نامه‌ای در میان نامه‌هایت داشتی که توجه مخصوص تو را جلب کرد؟»

پوارو گفت: «تو می توانی یک شرلوک هولمز دیگر باشی! بله، از کجا فهمیدی؟»

- برای این که همه‌ی اخلاق و عادات تو را می دانم. هر وقت نامه‌ای را دو مرتبه بخوانی، معنی اش این است که توجه تو را جلب کرده. و امروز دیدم نامه‌ای را دو مرتبه خواندی!

پوارو به جای جواب، نامه را به طرف من دراز کرد و تبسمی

بدرقه‌اش نمود. من نامه را بدون کم‌ترین دقت و توجهی از دستش گرفتم، ولی با اولین نگاه چهره‌ام درهم رفت. نامه با یکی از آن دستخط‌های خرچنگ قورباغه‌ی قدیمی در دو صفحه نوشته شده بود. من به عنوان شکایت گفتم: «من باید این دو صفحه را بخوانم؟»

– آه، نه، هیچ لازم نیست همه را بخوانی، اجباری نیست!

– شما می‌توانی به من بگویی چه می‌گوید؟

– من می‌خواستم خودت نامه را بخوانی تا خودت بدون تأثیر دیگری قضاوتی در مورد آن داشته باشی!

من به عنوان اعتراض گفتم: «نه، من می‌خواهم محتویات نامه را بدانم.»

پوارو با لحنی سرد گفت: «دشوار بدانم که بتوانی چیزی از آن بفهمی! زیرا نامه مطلقاً چیزی به دست نمی‌دهد!»

من حرف‌های پوارو را یک نوع بزرگ‌نمایی مطلب فرض کردم و خودم نامه را به زحمت خواندم، ولی چیزی از آن دستگیرم نشد. نامه این بود:

«آقای هرکول پوارو.

آقای عزیز،

بعد از شک و تردید و بی‌تصمیمیِ فراوان، (کلمه‌ی بعدی قلم خورده بود و نامه چنین ادامه یافته بود) من به خود جرئت دادم و به شما نامه نوشتم تا مگر در موضوعی کاملاً خصوصی و شخصی به کمک من بیایید. (در این جا زیر کلمات «کاملاً خصوصی» سه بار خط کشیده بود.) باید بگویم که نام شما برای من ناشناخته نیست. نام شما توسط خانمی به نام دوشیزه فاکس از عوامل کلیسای اگزتر به من گفته شد. و اگر چه خانم

فاکس شخصاً با شما ارتباطی نداشته، او گفت که خواهر شوهر خواهرش (که نامش را با کمال تأسف به یاد نمی‌آورم) از محبت‌های شما و بصیرت و کاردانیتان در مسائل بسیار مهم (زیر دو کلمه‌ی «بسیار مهم» یک بار خط کشیده بود) که البته من سئوالی نکردم که چه موردی بوده است، به سبب طبع تحقیقی که شما برای ایشان (زیر کلمه «طبع» یک بار خط کشیده بود) به عمل آورده بودید، سئوالی نکردم، ولی اجمالاً فهمیدم که موردی دردناک و محرمانه بوده است (زیر چهار کلمه‌ی آخرین خطی عمیق و محکم کشیده بود!)...»

من از وظیفه‌ی سنگینی که به عهده گرفته بودم، بریده بودم که به پوارو گفتم: «آیا مجبورم این خط خرچنگ قورباغه را کشف کنم و بخوانم. مثل این که این خانم هیچ‌وقت به انتهای مطلب نمی‌رسند؟!»

هرکول گفت: «ادامه بده دوست من، شکیبا باش!»

من در حالی که غر می‌زدم به طعنه گفتم: «شکیبا باش! شکیبا باش! آخر چطور؟ درست مثل این که عنکبوتی توی دوات افتاده، بیرون آمده و روی یک ورق کاغذ سرگردان شده! این خط مرا به یاد خط عمه‌ی بزرگم ماری می‌اندازد.»

اما یک بار دیگر اجباراً در آن نامه غرق شدم:

«برهان قاطع من در حال حاضر ایجاب می‌کند که شما ابتدا در مورد من و برای من تحقیقات لازم را به عهده بگیرید. موضوع این است... البته شما به سرعت متوجه خواهید شد که تحقیقات و رسیدگی جدی را طلب می‌کند. و در حقیقت ممکن است من! چنان که به شدت بدان نیاز دارم و دعا می‌کنم (زیر کلمات «دعا می‌کنم» دو مرتبه خط کشیده بود) که موضوع همین باشد! و شما متوجه بشوید که من در اصل اشتباه کرده

باشم! البته انسان ممکن است گاهی اوقات اهمیت خیلی زیادی برای حقایقی قایل بشود که یک توضیح طبیعی و عادی آن را روشن می سازد!»

هنوز یک صفحه را تمام نکرده بودم که از سختی و سنگینی و ابهام جملات دچار سر گیجه شدم و شروع به غر زدن کردم. پوارو قدقدی خندید و گفت: «نه... ادامه بده!»

- آخرین جمله ها اصلاً معنی ندارند! این خانم چه می خواهد بگوید؟! درباره‌ی چه چیزی حرف می زند؟!

دنباله‌ی مطلب:

«موضوع چنین است، که شما به زودی متوجه خواهید شد... نه، این را قبلاً نوشته بودم. اوه، خوب این جا بودیم. در این اوضاع و احوال که مطمئن هستم شما اولین کس خواهید بود که تصدیق خواهید کرد و برای من غیر ممکن است در مارکت بیسینگ بتوانم با کسی در این مورد مشورت کنم...»

چشمم ناخودآگاه به بالای صفحه متوجه شد تا آدرس فرستنده را ببینم. نوشته بود: «لیتل گرین هاوس، مارکت بیسینگ، برکز» فهمیدم نام محل آن خانم است. به خواندن برگشتم:

«و در همان زمان متوجه خواهید شد که من احساس ناراحتی می کنم (زیر کلمه‌ی «ناراحتی» خط کشیده بود) در ظرف چند روز گذشته مرتباً از این که بی جهت خیال بافی کرده‌ام (زیر کلمه‌ی «خیال بافی» سه بار خط کشیده بود) ولی روز به روز پریشان‌تر و مضطرب‌تر می شوم و ممکن است به این نتیجه برسم که بیهوده برای مطلبی بی اساس اهمیت زیادی قایل شده‌ام (زیر کلمه‌ی «بیهوده» دو بار خط کشیده بود) ولی هنوز ناراحتی من بر جای خود باقی است. من

احساس می کنم که بایستی خیالم را از جهت این موضوع راحت کنم، چون عملاً تمام مغز و احساسم را شکار کرده و بر روی سلامت من اثر می گذارد و طبیعتاً در وضع دشواری قرار گرفته‌ام که نمی توانم هیچ چیزی را با هیچ کس در میان بگذارم. (زیر «هیچ چیز را با هیچ کس» خطی پر رنگ کشیده بود) البته، ممکن است شما با خودتان بگویید، همه‌ی آنچه می گوید یک مشت تصورات موهوم بیش نیست! و حقایق هم ممکن است توضیح کاملاً ساده و کاملی داشته باشند (زیر کلمه‌ی «ساده» خط کشیده بود) با وجود این هرچه ناچیز و بی مقدار به نظر برسد، اما حادثه‌ی توپ سگ به نظر من مشکوک و اعلام خطری برای من است! به همین دلیل من نظریات و مشورت های شما را با حسن قبول استقبال می کنم. من اطمینان دارم که مشورت با شما بار بسیار سنگینی را از دوش فکر من برمی دارد. شایسته است که شما مبلغ دستمزد خودتان را به من اطلاع بدهید و به من در این مورد توصیه‌های لازم را بکنید.

بار دیگر باید تأکید کنم که هیچ کس در این جا چیزی در این مورد نمی داند. و من می دانم که واقعیت موضوع واقعاً بی ارزش است، ولی سلامت و اعصاب من (زیر کلمه‌ی «اعصاب» سه بار خط کشیده بود) اینک آن‌طور که قبلاً بود نیست. و من می دانم که اضطراب و نگرانی از این قبیل برای من هیچ خوب نیست و هرچه بیش تر روی موضوع فکر می کنم، بیش تر مطمئن می شوم که حق با من است و ممکن نیست اشتباهی رخ داده باشد. البته من به هیچ‌وجه قصد ندارم که به کسی (زیر کلمه‌ی «کسی» خط کشیده بود) چیزی (زیر این کلمه هم خط کشیده بود) بگویم.

امیدوارم به زودی راهنمایی های شما را دریافت کنم. ارادتمند شما، امیلی آروندل.»

نامه را به پوارو برگرداندم و او هر دو برگ را به هم سنجاق کرد و گفت: «بالاخره دانستی این همه درباره‌ی چه بود؟»

و شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «به راستی درباره‌ی چه چیزی صحبت کرده؟»

من با بی‌قراری تمام انگشتی بر روی برگ‌ها زدم و گفتم: «چه زنی! این خلنم یا دوشیزه آروندل چرا...»

- فکر می کنم دوشیزه. و این نامه نوعاً از طرف یکی از پیر دخترهای انگلیسی است.

من گفتم: «بله، البته، پس چرا این دختر خانم پرگو بالاخره نگفت که درباره‌ی چه چیزی دارد صحبت می کند؟»

پوارو آهی کشید و گفت: «آقای هیس تینگز، به طوری که شما می گویید، این نامه، شکستی تأسف‌بار در به کارگیری افعال و روش نگارش است که در آن نه نظمی وجود دارد، نه ترتیب و آیین نگارش رعایت شده!»

من به شتاب دنباله‌ی حرف او را بریدم و گفتم: «طرف ما دارای نظم و ترتیب فکری نبوده، اختلال مشاعر داشته!»

- من این طور نمی گویم، دوست من.

- من می گویم! پس دلیل نوشتن چنین نامه‌ای چه می تواند باشد؟

پوارو اعتراف کرد: «البته کمی نظم فکری نداشته!»

و من ادامه دادم: «عریضه‌ای با این طول و تفصیل درباره‌ی هیچ! یا با حداکثر احتمال برای سگ چاق پا کوتاه چینی خانم که روی دامنش بزرگ شده اتفاقی افتاده! نحوه‌ی پارسش عوض شده یا مرض آسم گرفته!»

و بعد با حیرت به دوستم نگاهی کردم و ادامه دادم: «و هنوز هم برای

سومین بار داری آن را می خوانی! نمی فهمم چرا؟»

پوارو تبسمی کرد و گفت، «هیس تینگز، حتماً اگر دست تو بود یکسره روانه‌ی سبد کاغذ باطله‌ها می کردیش؟»

- بله، متأسفم که حتماً این کار را می کردم.

بعد با اخم نگاهی به نامه انداختم و ادامه دادم: «اگر چه ممکن است مثل همیشه خنگی کرده باشم، ولی من که هرچه دقت می کنم چیز جالبی توی این نامه نمی بینم که قابل دقت و توجه ما باشد.»

- با وجود این یک نکته‌ی بسیار جالب در این نامه هست که قابل بیش‌ترین دقت و توجه ماست. نکته‌ای که فوراً توجّه مرا جلب کرد.

من فریاد زدم: «صبر کن، نگو، نگو! بگذار خودم کشف کنم. اگر نتوانستم آن وقت!»

اما با کمال تعجب هرچه از بالا تا پایین نامه و از پایین به بالای آن را نگاه کردم هیچ چیز که توجه مرا جلب کند ندیدم. عاقبت مثل بچه‌های تنبل چشم به دوستم پوارو دوختم و سری تکان دادم و گفتم: «نه، چیزی ندیدم. پیرزن فقط روده درازی کرده و از این شاخ به آن شاخ پریده. بیش‌تر پیر زن‌ها همین کار را می کنند. من که چیزی ندیدم، ممکن است مجموعاً گویای چیز بخصوصی باشد، والاّ نکته‌ای در آن ندیدم، مگر فراست تو چیزی کشف کرده باشد.»

پوارو دستش را به عنوان اعتراض بلند کرد و گفت: «فراست؟ می دانی چقدر از این کلمه بدم می‌آید؟ «فقط مثل این است که چیزی به من گفته می شود» این همان چیزی است که من یا تو استنباط می کنیم. از قرائن پی می بریم. همین! آن‌چه من گفتم در این نامه است چیزی است که تو خودت چندین بار آن را دیده‌ای، منتهی دقت نمی کنی!»

من با حالت خستگی گفتم: «خوب من آن را از تو می خرم!»

– می خری؟ با چه می خری؟ چقدر؟

– من از تو آن نکته را می خرم در عوض یک جمله که من در مقابل تو اعتراف کنم که «من یک احمقم!»

– نه هیس تینگز، احمق را قبول ندارم. فقط بی دقّت. اعتراف کن که «من بی دقّتم!»

– خیلی خوب نکته را بگو. آن نکته‌ی جالب دقت و توجّه چه بود. نکند، مربوط به بیرون ماندن سگش در طول شب باشد؟ آخر آن پیرزن چیز قابل دقّتی مطرح نکرده!

پوارو هیچ اعتنایی به این اعتراض دوباره‌ی من به متن نامه نکرد و آرام و آهسته گفت: «نکته‌ی جالب توجه، تاریخ نامه است!»

– تاریخ؟

نامه را به تندی از روی میز برداشتم. در گوشه‌ی بالا سمت چپ آن نوشته بود: «هفدهم آوریل...» گفتم: «بله... این عجیب و غیرعادی است. هفدهم آوریل، غیرعادی است!»

– و ما امروز در تاریخ ۲۸ ژوئن بیش از دو ماه گذشته از تاریخ تحریر، آن را دریافته داشته‌ایم.

من با تفکر سری تکان دادم و گفتم: «ممکن است فقط یک اشتباه باشد. در فکرش ژوئن بوده به جایش آوریل نوشته، همین! شاید معنی بخصوصی نداشته باشد!»

– در آن صورت هم ده، یازده روز از تاریخ تحریر نامه گذشته. این هم عجیب است. با توجه به این که شما اشتباه می کنید. تاریخ واقعی نامه همان هفدهم آوریل است. به رنگ جوهر نامه نگاه کن. این خط‌ها خیلی

بیش از ده - یازده روز پیش نوشته شده. پس چرا پست نشده؟»

من شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «این هم آسان است، پیرزن شلوغِ نامرتب، تغییر رأی داده!»

- در این صورت چرا نامه را پاره نکرده؟ دو ماه نگه داشته بعد پستش کرده؟

من متوجه شدم که جواب به این احتمال خیلی دشوارتر است. چون چیزی به فکرم نرسید سری به طرفین حرکت دادم و چیزی نگفتم. پوارو سری فرود آورد و گفت: «دیدی که نکته‌ی مهمی است؟ بله مخصوصاً و موکّداً یک نکته‌ی مهم!»

پوارو به طرف میز تحریرش رفت و قلمی برداشت. من از او پرسیدم: «می‌خواهی جواب نامه را بدهی؟»

- بله دوست من!

صبح گرم خفه کننده‌ای بود، در اتاق جز صدای حرکت قلم هرکول پوارو صدایی شنیده نمی‌شد. از پنجره بوی خاک و قیر آمیخته با هم به درون اتاق نفوذ می‌کرد.

پوارو که نامه را تمام کرده در پاکت نهاده بود، برخاست. کشویی را گشود، صندوقچه‌ی کوچکی از آن بیرون آورد، تمبری از آن برداشت، تمبر پستی را با اسفنج کوچکی که مخصوص این کارها بود خیس کرد. می‌رفت که تمبر را روی پاکت بچسباند که ناگهان ایستاد. پاکت در یک دست و تمبر در دست دیگر به خود نهیب زد: «نه! این کار غلط را نکن.»

نامه را پاره کرد و در سبد کاغذ باطله‌ها ریخت و گفت: «این طور نه، ما باید خودمان نگاهی به اوضاع و احوال بیندازیم. ما به آن‌جا خواهیم رفت دوست من.»

- منظورت این است که به مارکت بیسینگ خواهی رفت؟

- دقیقاً. چرا که نه؟ مگر هوای لندن خفه کننده نیست؟ و مگر هوای روستا لطیف و خنک نخواهد بود؟

- خوب اگر قضیه را از این دید می بینی، پس اگر موافقی با اتومبیل برویم. من یک اتومبیل آستین دست دوم کروکی دارم.

- عالی شد! چه روز خوبی برای رانندگی، اما فکر می کنم احتمالاً دستکش و پالتوی نازک و یک شال گردن ابریشمی کافی باشد، شاید به درد بخورد.

- دوست عزیز من، قرار نیست که به قطب شمال برویم!

- نه، ولی آدم باید احتیاط کند تا سرما نخورد!

بالاخره خودش یک جفت دستکش چرمی پوشید، پالتوی بهاره‌ای به تن کرد و یک دستمال گردن ابریشمی هم دور گردنش بست.

۶

ما به لیتل گرین هاوس می‌رویم

بدون اغراق بگویم، وقتی داشتیم خیابان‌های لندن را ترک می گفتیم، من در لباس اندکم داشتم کباب می‌شدم. نمی‌دانم پوارو در میان آن دستکش چرمی و پالتوی بهاره و شال گردن ابریشمی چه حالی داشت!

همین قدر بگویم که رانندگی در ترافیک لندن با یک اتومبیل رو باز نه لذت بخش است نه تمیز.

وقتی از لندن خارج شدیم و اندکی از شاهراه غربی جلو رفتیم، حالم قدری جا آمد. رانندگی حدود یک ساعت و نیم وقت ما را گرفت و هنگامی که به شهرک مارکت بیسینگ رسیدیم که ساعت دوازده بود. شهرک تقریباً در کنار جاده‌ی اصلی قرار داشت، یعنی حدود چهار کیلومتر به طرف شمال شاهراه که محل عبور اصلی ترافیک غرب بود. اما همین فاصله‌ی اندک از شاهراه باعث حفظ روحیه‌ی قدیمی و رسوم و آداب و عادات کهنه در این شهرک بود.

تنها خیابان عریض و طویل و میدان وسیع شهر که مرکز تجارتی هم بود، می گفت که «من روزی مکان مهمی در انگلیس بوده‌ام و برای هر شخص با شعور و تربیت شده‌ای هنوز همانم که بودم. بگذار این دنیا بر سرعتش به سوی نو شدن ادامه بدهد، من برای مقاومت و دوام آوردن در ایامی ساخته شده‌ام که زیبایی و تشریک مساعی مردم با یکدیگر، دوش به دوش و دست در دست یکدیگر پیشرفت می کردند!»

در میدان بزرگ شهر یک پارکینگ اتومبیل وجود داشت، اگر چه فقط انگشت‌شماری اتومبیل در آن‌جا پارک شده بود.

من بدون دقت و توجّه زیاد اتومبیل را آن‌جا پارک کردم و پوارو خود را از شر لباس‌های زائدش راحت کرد و قبل از پیاده شدن، دقت زیادی از خود نشان داد که سبیل‌هایش هر دو لنگه نظیر هم و درست همانند یکدیگر تاب خورده و یک اندازه به نظر برسند.

اولین تحقیقات ما در محل گاه گاهی با ناکامی و جواب‌هایی نظیر این رو به رو می شد: «ببخشید. من این طرف‌ها غریبم!» اما در واقع چنین به نظر می رسید که در مارکت بیسینگ هیچ کس غریبه نیست. تحقیقات ما این نتیجه را داشت که فعلاً دریابیم که من و پوارو (البته مخصوصاً

پوارو) کاملاً انگشت‌نما شده‌ایم و فوراً تصمیم گرفتیم خود را از چشم‌انداز مردم و دکان و بازار یک شهرک دست نخورده‌ی انگلیسی که در رسوم و عادات خود پا بر جا مانده، خارج سازیم.

از کسی آدرس خانه‌ی مورد نظرمان را پرسیدیم. آن مرد تنومند که با چشمانی همچون گاو نر متفکرانه به ما می‌نگریست گفت: «لیتل گرین هاوس؟... ها؟ مستقیم از این خیابون رو به بالا می‌رین. پیداش می‌کنین! چیزی نیس که دیده نشه! دست چپ را نگاه کنین، روی دروازه‌اش اسمی چیزی نیست، اما اولین خانه‌ی خیلی بزرگ بعد از بانک همونجاس.» بار دیگر تکرار کرد: «چیزی نیس که دیده نشه! گمش نمی‌کنین.»

وقتی که راه افتادیم هنوز نگاه مرد ما را تعقیب می‌کرد. من صدایم را به گله و شکایت بلند کردم: «دوست عزیز من، جوّ و محیط این شهر طوری است که من احساس می‌کنم لخت مادرزادم! تو که آقای پوارو، کاملاً مشخص و آشکار داد می‌زنی که من یک بیگانه‌ام!»

– یعنی می‌خواهی بگویی که معلوم است من انگلیسی نیستم؟ بله؟

من به پوارو اطمینان دادم که «حقیقت از قیافه‌ات تا آسمان داد می‌زند!»

پوارو به شوخی گفت: «یعنی با وجود این که لباس‌هایم را یک خیاط انگلیسی دوخته، باز هم معلوم است؟»

من گفتم: «لباس که همه چیز نیست. و این که شما شخصیت جالب توجهی داری قابل انکار نیست. من همیشه متوجه بوده‌ام که این ظاهر جالب هیچ گاه بر روی انجام وظایف و مسئولیت‌های شما اثر نامطلوب نگذارده و عامل بازدارنده‌ای نبوده.»

پوارو آهی کشید و گفت: «دوست عزیز، این به خاطر آن است که تو

از کارآگاه یک برداشت و تصور غلط داری. از روز اول در مغزت چنین کاشته‌ای که یک کارآگاه باید همیشه ریش و سبیل مصنوعی بگذارد و خود را پشت ستون‌ها پنهان سازد، در حالی که ریش مصنوعی به عنوان پوشش و پنهان شدن در سایه‌ها و تاریکی‌ها همیشه توسط افراد طبقه‌ی پایین حرفه‌ی من مورد استفاده قرار گرفته! اما دوست من، هرکول پوارو‌ها فقط در صندلی خود می‌نشینند، تکیه می‌زنند و فکر می‌کنند!»

من گفتم: «... که همین فکر کردن شما توضیح می‌دهد که برای چه، ما در این صبح داغ در این خیابان فوق‌العاده داغ پیاده راه افتاده‌ایم!»

پوارو در جواب من گفت: «هیس تینگز، باید اعتراف کنم که برای اولین بار یک امتیاز از من گرفتی!»

به راحتی لیتل گرین هاوس را پیدا کردیم، اما دیدن یک تابلو از بنگاه معاملاتی، تکانی سخت به ما داد. در مدتی که خیره به تابلو نگاه می‌کردیم، صدای پارس سگی توجه ما را به داخل باغ معطوف کرد. چون بوته‌ها در آن حدود کوتاه و تُنک بودند، می‌توانستیم سگ را به آسانی ببینیم.

سگی که پارس می‌کرد یک سگ شکاری با موهای نسبتاً بلند بود که قلاده‌ای بر گردن داشت. پاهایش را از هم باز گذاشته، کمی به یک طرف متمایل ایستاده بود. سگ با حالتی شادمانه پارس می‌کرد، مثل این که با بیگانگانی که به آن خانه می‌آیند، آشنا بود و عادت داشت برای تازه واردین چاپلوسی کند. من از مجموع چهره، حالت و نحوه‌ی پارس کردنش چنین دریافتم که گویا سگ می‌گوید: «می‌بینید که نگهبان خوبی هستم، این طور نیست؟! به پارس‌های من اهمیّت ندهید! پارس، سرگرمی من است! ضمناً وظیفه‌ام می‌باشد. فقط می‌خواهم به عابرین و وارد

شوندگان اعلام کنم که من هم این‌جا هستم! چه ضبح خفه‌ی کشنده‌ای است. جدس می‌زنم کاری این طرف‌ها دارید. آیا برای دیدن خانه‌ی ما آمده‌اید؟ امیدوارم این‌طور باشد. خانه جنس مرغوبی نیست. من می‌توانم قدری با شما گفت و گو کنم.»

من دستی به طرف سگ تکان دادم و گفتم: «سلام پیرمرد!»

سگ سرش را از لای نرده‌ها بیرون‌آورد، چند بار با شک و تردید بویی کشید، بعد با آرامی دم خود را تکان داد و سپس با پارس‌های مقطع و کوتاهی که علامت آشنایی است، سلام مرا جواب داد! مثل این که می‌گفت: «اگرچه هنوز رسماً به یکدیگر معرفی نشده‌ایم، آن را می‌گذاریم برای بعد! اما مثل این که طرز انس گرفتن با سگ‌ها را بلد هستید!»

من گفتم: «ای پیر پسر خوب!»

سگ در جوابم یکبار، پارس کوتاهی کرد و شروع به چاپلوسی نمود. من هم با استنباط از این مذاکره‌ی خودم که با سگ داشتم و رابطه‌ای که با او برقرار کردم، رو به دوستم کردم و گفتم: «خوب پوارو؟ چه کار کنیم؟»

دیدم حالت عجیبی در چهره‌ی دوستم نقش بسته. حالت عجیبی که نمی‌توانستم دقیقاً به جا بیاورم. شاید بتوان گفت نوعی هیجان کنترل شده، ناشی از تفکری عمیق نسبت به اوضاع و احوال محل که باعث دریافت‌هایی نسبت به موضوع سفرمان شده باشد... متوجه شدم که پوارو زیر لب چیزهایی می‌گوید. گوش دادم، می‌گفت: «... حادثه‌ی توپ مخصوص بازی سگ (که در آن نامه بود)، خوب ما اینک سگی در این خانه داریم.»

سگ وقتی رفیق مرا دید، پارس کوتاه آشنایانه‌ای کرد و جلو آمد و

نشست. سپس دهن درّه‌ای کشدار کرد و به همان حالت ما دو نفر را می پایید، در حالی که امید و التماس از چشمانش خوانده می شد. من از دوستم پوارو پرسیدم: «خوب، بعد چه؟»

مثل این که سگ هم با نگاهش همین سئوال را می پرسید. پوارو گفت: «پیش این آقایان خواهیم رفت. پیش آقایان گابلر و استرچر Gabler and Stretcher»

از راه رفته بر گشتیم. بنگاه معاملاتی آن دو نفر که آگهی را جلو دروازه زده بودند، در میدان بزرگ شهر قرار داشت. دوستمان سگ از پشت سر چند پارس ناشی از ناخشنودی کرد.

در دفتر کار گابلر و استرچر خانمی ما را دیدار کرد. خانم جوانی با چشمان به اصطلاح ورقلمبیده و کاملاً بی نور. دوستم پوارو با ادب کامل گفت: «صبح به خیر.»

خانمی جوان در آن لحظه داشت تلفنی را جواب می داد. با دست به پوارو یک صندلی نشان داد. پوارو نشست، من هم روی صندلی دیگری که آن را جلوتر کشیدم، نشستم. خانم جوان می گفت: «نمی توانستم بگویم که مطمئن هستم. نه، من نمی توانم قیمت‌ها را بگویم... ببخشید؟ آه بله، آب اختصاصی، این طور فکر می کنم... البته نمی توانم مطمئن باشم... متأسفم، مطمئن هستم... نه ایشان بیرون رفته‌اند... نه، من نمی توانم بگویم... بله البته از ایشان خواهم پرسید... بله ۸۱۳۵؟ ببخشید نمی دانم درست گرفتم؟ آه ببخشید ۸۹۳۵... ۳۹... آه ببخشید ۵۱۳۵... بله... از ایشان خواهم خواست که زنگی به شما بزند!... بله، بعد از ساعت ۶... آه ببخشید. قبل از ساعت ۶ خیلی متشکرم!»

دختر گوشی را سر جایش گذاشت و دیدم که روی ورقه‌ای جلو

رویش ارقام (۵۳۱۹) را یادداشت کرد! و سپس رویش را با نگاه و حالتی کاملاً بی تفاوت به طرف پوارو گرداند. پوارو، به تندی چنین گفت: «دیدم آن جا در انتهای شهر خانه‌ای را به نام لیتل گرین هاوس برای فروش گذاشته‌اید. فکر می کنم اسمش همان بود که گفتم...»

دختر جوان با حالتی گنگ خطاب به پوارو گفت: «ببخشید، چه گفتید؟»

پوارو این بار شمرده‌تر گفت: «خانه‌ای برای فروش گذاشته شده، به اسم لیتل گرین هاوس.»

دختر بار دیگر با حالتی گیج گفت: «آه، لیتل گزین هاوس... آره گفتین لیتل گرین هاوس، آره؟»

- بلی خانم درست است، همین را گفتم.

دخترک با تلاشی عظیم مثل کسی که فرمول مهمی را فراموش کرده باشد گفت: «ها... لیتل گرین هاوس... بله... آقای گابلر در مورد آن اطلاع دارد.»

- ایشان کجا هستند؟

- بیرون رفته‌اند!

- کی برمی گردند؟

- من هیچ نمی دانم.

- شما متوجه می شوید. من دنبال خانه‌ای در همین دور و اطراف می گردم.»

دختر باز هم بدون هیچ علاقه و توجهی گفت: «آه بله...»

پوارو افزود: «و این لیتل گرین هاوس گمان کنم همان خانه‌ای است که من می خواهم. آیا شما می توانید مشخصات یا جزییات راجع به آن را به

من بدهید؟»

مثل این که دختر جوان از این کلمه وحشت‌زده شد، زیرا با حالت سئوالی پرسید: «مشخصّات؟»

- بله، مشخصات لیتل گرین هاوس.

دخترک مثل کسی که مزاحمش شده باشند، پوشه‌ای نامرتب و پراکنده، مملو از اوراق بی‌ترتیب را از کشوی میز بیرون آورد و صدا زد: «جان!»

جوانکی دراز که در کنج اتاق نشسته چرت می‌زد، بالا را نگاه کرد: «بله خانم...»

- آیا ما مشخصاتی از...

رو به پوارو کرد و پرسید: «شما چه گفتید؟»

پوارو به طور شمرده گفت: «لیتل گرین هاوس!»

به جای آن جوان دراز و لاغر - من به دخترک گفتم: «خانم این جا را نگاه کنید.» بعد دیوار را نشانش دادم و گفتم: «شما تمام مشخصات و جزییات آن خانه را به این بزرگی روی دیوار نصب کرده، جلوی رویتان دارید!»

دختر بدون توجه به حرف‌های من مثل این که به مقامش برخورده باشد، با سردی نگاهی به من انداخت و خطاب به جوان گفت: «جان، تو اطلاعی از اوضاع لیتل گرین هاوس نداری؟»

- نه خانم، هرچه هست باید توی پرونده نوشته باشند!

دختر بدون این که نگاهی به پرونده‌ی دستش بکند گفت: «متأسفم، مثل این که ما همه‌ی مشخصات را به مشتری‌ها داده‌ایم و آن‌ها برده‌اند!»

پوارو گفت: «اسفناک است؟»

- ببخشید آقا، چه گفتید؟

- هیچی!

دختر بلافاصله گفت: «ما یک ساختمان در همل‌اند داریم، دو اتاق خوابه با یک اتاق نشیمن.» حرف‌های دخترک مثل صدای ضبط شده بی حالت و بی علاقه بود و افزود: «می توانم مشخصات آن جا را به شما بدهم!»

- نه خانم متشکرم.

- و یک ساختمان نیمه مجزا با یک گرمخانه، می توانم مشخصات آن را هم بدهم!

- نه خانم. من امیدوارم بود که از شما مبلغ اجاره‌ی لیتل گرین هاوس را بپرسم.

دخترک گفت: «آن جا برای اجاره نیست، برای فروش است.»

- تابلویی که آن جا نصب کرده‌اید می گوید: «برای اجاره یا فروش!»

- نه خیر، آن جا فقط برای فروش است، والسلام!

جنگ به این جا رسیده بود که در باز شد و مرد میانه سالی با موهای سفید به تندی وارد شد و حالت نگاهش از دخترک می پرسید: «این‌ها چه می خواهند؟» دختر خطاب به پوارو گفت: «ایشان آقای گابلر است.»

مرد، در اتاق دیگری را که به این اتاق باز می‌شد گشود و گفت: «آقایان محترم، بفرمایید این جا.» و ما را به داخل برد. با اشاره به صندلی‌هایی ما را دعوت به نشستن کرد و خودش رو به روی ما آن طرف یک میز پایه کوتاه نشست و گفت: «... و بفرمایید که من چه خدمتی می توانم برای شما انجام دهم؟»

پوارو بار دیگر همان خواهش را از سر گرفت و گفت: «من

مشخصات لیتل گرین هاوس را می خواستم و...»

آقای گابلر میان حرف پوارو دوید و گفت: «آه، لیتل گرین هاوس. فقط خانه نیست، یک ملک مستقل است آقایان، یک فرصت طلایی. اصولاً در این جور شهرک‌ها ممکن است در هر صد سال یکی از این فرصت‌ها به دست بیاید. آن خانه به تازگی در اختیار بازار گذاشته شده، به شما اطمینان می دهم آقایان آن‌جا یک گنج است. این روزها بساز بفروش‌ها خانه‌های پوشالی را به حلقوم مردم فرو می کنند، اما مردم جنس بی عیب می خواهند. خوب، شما هم می خواهید؟ ساختمان به معنی واقعی آن؟ یک ملک زیبا، باشخصیّت! با احساس و کامل و بی نقص، بالاتر از همه دارای کلاس؟! چیزی که مردم این روزها طالب هستند کلاس است. ما هم دنبال مشتری صاحب کلاس می گردیم! مردم، خانه‌ی دارای اصالت می خواهند! اگر بدانید چه می گویم! همین هفته‌ی گذشته یک عضو پارلمان آمد آن را دید و پسندید، رفته آخر همین هفته خواهد آمد. شاید آن وقت دیگر نباشد! من به شما می گویم این محل مدت زیادی در بازار نخواهد ماند. مردم این روزها سکوت و آرامش می خواهند، دوست دارند از جمعیت و شهر و ترافیک و از جاده دور باشند. این‌جا همه‌ی مشخصات را دارد. قدیمی‌ها می دانستند خانه‌های اعیانی را برای اشخاص مهم چطور بسازند...»

آقای گابلر ساکت شد تا نفسی تازه کند که پوارو فرصت پیدا کرد و پرسید: «آیا طی چند سال اخیر، چند دست گشته؟»

- برعکس قربان، بیش از پنجاه سال است که متعلق به یک خانواده بوده. خانواده‌ی آروندل در این شهر مورد احترام فراوان مردمند. خانم‌ها یشان مدیران و معلمین و مؤسسین مدرسه‌ی قدیمی این شهر

بوده‌اند!»

پوارو گفت: «آقا من خانه‌ای در بیرون شهر در همین فاصله از لندن می‌خواستم. که در وسط شهرک یا روستا هم نباشد، متوجه هستید که؟»

- بله، کاملاً، با فاصله‌ای از مرکز جمعیّت که هم ییلاق باشد، هم نزدیک مرکز مسکونی، هم به دور از آن، اگر چه نوکر کلفت‌ها آن را دوست ندارند! به خاطر بزرگی و فاصله‌اش از بازار. اما این خانه همه‌ی امتیازات خانه‌ی شهری و ییلاق را دارد، بدون معایب آن‌ها.

بعد برخاست، در را گشود و گفت: «دوشیزه جنکینز، مشخصات لیتل گرین هاوس، فوری، همین الآن.» و برگشت نشست.

دوشیزه جنگینز با ورقه‌ای ماشین شده به داخل آمد، آن را جلوی کارفرمایش گذاشت و بیرون رفت. آقای کابلر گفت: «بفرمایید این است.»

و به سرعت شروع کرد به خواندن: «خانه‌ی قدیمی شخصیّت‌های محلی، چهار اتاق پذیرایی، هشت اتاق خواب و اتاق لباس، اتاق‌های کار معمول در این گونه خانه‌ها. آشپزخانه دارای گنجه‌های متعدد. محوطه‌ی بیرونی وسیع، با چند اصطبل و غیره، آب جاری اختصاصی، باغ وسیع قدیمی با نگهداری کم هزینه جمعاً تمام ملک به وسعت سه جریب، با دو خانه‌ی تابستانی و غیر و غیره... روی هم دو هزار و هشتصد و پنجاه پاوند با تخفیف.»

- ممکن است اجازه‌ی بازدید آن‌جا را به من بدهید؟

- بله مسلماً آقای عزیز.

بعد به سرعت با رسم‌الخط پیچ و تاب‌دار قدیمی شروع به نوشتن کرد و پرسید: «اسم و آدرس؟»

در کمال تعجب، پوارو خودش را پاروتّی معرفی کرد. آقای گابلر

ضمن نوشتن گفت: «ضمناً چند ملک دیگر هم در دفتر ما هست، هر کدام را پسند کنید در خدمت هستیم.»

پوارو برای کسب اطلاع بیش‌تر پرسید: «لیتل گرین هاوس را در هر ساعتی می‌شود دید؟»

- بله آقای عزیز. در آن‌جا خدمتکاران ساکن هستند. می‌توانم زنگی بزنم تا مطمئن شویم. آیا شما همین حالا می‌روید یا بعد از ناهار؟

- به گمانم بعد از ناهار بهتر باشد.

- مطمئناً، حتماً... پس من زنگ می‌زنم تا در حدود ساعت ۲ بعدازظهر منتظر شما باشند... ها؟ خوب است؟

- آیا به صاحب خانه زنگ می‌زنید؟ مثل این که گفتید دوشیزه آروندل؟

- لاوسون... دوشیزه لاوسون مالک فعلی آن‌جاست. باید با کمال تأسف عرض کنم که دوشیزه آروندل همین اواخر فوت کرد! و به همین دلیل خانه به بازار برای فروش افتاده و به شما قول می‌دهم که این خانه را به زودی می‌قاپند! هیچ شکی نداشته باشید. بین خودمان باشد، اگر پیشنهادی دارید من می‌توانم فوراً کارش را تمام کنم، ولی مطمئن باشید که به زودی چند پیشنهاد برایش خواهد رسید. همان‌طور که به شما گفتم دو آقا دنبال این خانه هستند، امروز و فرداست که سر و کله‌ی یکی از آن‌ها یا هر دو پیدا شود. و من دوست ندارم که شما در این میان محروم بشوید!

- فکر می‌کنم دوشیزه لاوسون برای فروش عجله دارد؟

آقای گابلر صدایش را پایین آورد و مثل کسی که بخواهد رازی بگوید گفت: «دقیقاً همین‌طور است. خانه بزرگ‌تر از آن است که به درد او بخورد. یک خانم میان سال تک و تنها می‌خواهد از دست آن خلاص شود

و یک خانه در لندن بگیرد. کاملاً قابل درک است و درست به همین دلیل است که خانه به این قیمت احمقانه به فروش می رسد!»

- فکر می کنم اگر پیشنهادی بشود حاضر است تخفیف هم بدهد؟

- بله قربان، همین طور است. پیشنهادی بده و بگذار نفر اول باشی، اما اگر از دست من بگیری هیچ زحمت و دردسری نخواهی داشت و قیمت نزدیک همان مبلغ برایتان تمام می شود. به شما قول می دهم اگر امروز بخواهید خانه‌ای مثل آن بسازید تا آخرین شاهی شش هزار پاوند را به مصرف خواهی رساند، حالا زمین و متعلقات دیگرش پیش کش شما.

- دوشیزه آروندل ناگهانی مرده؟ این طور است؟

- نه قربان، گمان نمی کنم این طور بشود گفت. برای این که آن دوشیزه خانم سه تا بیست سال به اضافه‌ی ده سالش را چند سال پیش گذرانده بود. از فامیلش هم کسان زیادی باقی نمانده بودند شاید شما فامیل آن‌ها را می شناسید؟

- ای، چند نفری به این نام شنیده‌ام که قوم و خویشی این طرف‌ها داشته‌اند. شاید این باشد؟

- ممکن است. این‌ها چهار خواهر بوده‌اند، یکی از آن‌ها خیلی دیر ازدواج کرده و رفته، سه تای دیگر این جا زندگی می کردند، معروف به بانوان مدرسه‌ی قدیمی بودند. دوشیزه امیلی آخرین آن‌ها بود. ایشان در شهر خیلی مورد احترام و اهمیت بودند.

بعد از جا پرید و در خروج به ما تعارف کرد و به پوارو گفت: «بعد از آن که آن جا را دیدید نظرتان را به من بگویید. ممکن است ساختمان کارهای جزیی برای مدرن کردن بخواهد. من همیشه گفته‌ام: «ساختن یکی دو تا حمام چیزی نیست که نشود انجام داد! کار خیلی آسانی است.»

موقع بیرون آمدن، آخرین صدایی که شنیدیم صدای دوشیزه جنگینز بود که به اربابش گفت: «آقای گابلر، خانم سامولز تلفن کرد. او می‌خواهد که شما به شماره ۵۳۹۱ هلند، زنگ بزنید!»

اما تا جایی که من به یاد دارم این شماره نه آن شماره‌ای بود که از تلفن گرفت و تکرار کرد، و نه آن که روی کاغذ جلو دستش یادداشت کرد. با خود گفتم: «به من چه، بگذار انتقام مسخره‌بازی‌اش را در مورد مشخصات لیتل گرین هاوس پس بدهد!»

۷

ناهار در جورج

وقتی وارد میدان شهرک شدیم من به پوارو گفتم: «آقای گابلر مطمئن شد که خانه را به تو فروخته است، ولی چقدر جا می‌خورد وقتی که ما دیگر برنگردیم!»

پوارو با تبسمی کلام مرا تأیید کرد و بعد گفتم: «ببینم، می‌خواهی ناهار را همین‌جا بخوریم و بعد از ناهار به لندن برگردیم و یا در راه برگشت در نقطه‌ی دیگری ناهار بخوریم؟»

پوارو گفت: «آقای هیس تینگز عزیز، کجا برگردیم؟ من هنوز کاری را که برایش آمده‌ام تمام نکرده‌ام؟»

من خیره به او نگاه کردم و گفتم: «اما رفیق عزیز. خر مرد و حاجی خلاص! پیرزن مرد و از دار دنیا رفته!»

- بله دقیقاً!

چنان تأکید و لحن بخصوصی در این یک کلمه بود که من خیره‌تر به او نگاه کردم، چون احساس کردم به علت دریافت آن نامه‌ی بی معنی و شنیدن خبر مرگ پیر دختر هفتاد و چند ساله، کک توی تن پوارو افتاده!

با احتیاط و آرامی گفتم: «اما پوارو، حالا که آن خانم مرده، دیگر چه فایده‌ای دارد؟ او که نیست تا چیزی به تو بگوید. هرچه بوده، هر خطری و دردسر و مشکلی وجود داشته، با مرگ او به بن بست رسیده.»

پوارو گفت: «دوست من هیس تینگز، چه آسان و سبک از روی مسایل می گذری و پرونده را بایگانی می کنی! بگذار بگویم که هر موضوعی مربوط به هرکول پوارو باشد، تمام نخواهد شد مگر این که خود من آن را متوقف کنم!»

من بر اساس تجربه دریافته بودم که در این گونه موارد، بحث با پوارو بی فایده است بنابر این بدون اضطراب و هیجان گفتم: «با وجود این که طرف مرده؟»

- بله، دقیقاً هیس تینگز، دقیقاً، دقیقاً... تو خودت داری مهم‌ترین و ارزشمندترین نکته‌ی مطلب را بیان می کنی! آیا متوجّه عمق و اهمیّت این عبارت نمی‌شوی؟ دوشیزه آروندل مرده است؟!

- اما پواروی عزیز، مرگ او کاملاً طبیعی و عادی بوده! در خصوص مرگ او چیز فوق‌العاده و غیر منتظره‌ای وجود ندارد. عین کلمات گابلر را در این خصوص شنیدید؟

- عین عبارات او را شنیدیم که لیتل گرین هاوس سرمایه‌ای است در حدود مبلغ ۲۸۵۰ پاوند. آیا تو خودت همین مبلغ را محرک قتل او می‌دانی؟

پوارو گفت: «در واقع نه، آن‌چه من دریافته‌ام این است که آقای گابلر فقط به دنبال فروش خانه است و بس. خانه‌ای که از بام تا دروازه احتیاج به بازسازی دارد. خانه‌ای که من معتقدم از خود ایشان و حتی صاحب‌خانه می‌توان به مبلغی بسیار کم‌تر از این، خیلی کم‌تر خرید. این قبیل خانه‌های زیبایی که در کنار خیابان‌های شهرک‌ها و روستاهای مختلف دیده می‌شوند، ابلیس‌هایی هستند که صاحبان خود را گرفتار کرده‌اند و می‌خواهند از دستشان خلاص شوند...»

- و تو هم طوری می‌گویی گابلر این‌طور گفت، مثل این که گابلر پیغمبری است که از راه وحی، حقیقت مرگ دوشیزه آروندل را دریافت کرده که گفته مثلاً به طور طبیعی و از پیری مرده؟!

پیغمبری که دروغ از دهانش بیرون نمی‌آید!

داشتم خودم را برای اعتراض دیگری آماده می‌کردم که از کنار غذاخوری جورج گذشتیم و پوارو، با تأکید مشخّصی گفت و گو را تعطیل کرد و سپس با سر اشاره‌ای به رستوران نمود:

ما را به داخل اتاق قهوه‌خوری هدایت کردند، اتاقی که پنجره‌هایش محکم بسته شده بود و بوی غذا در داخل آن اشتها می‌آورد. پیشخدمتی سالمند، پیش آمد، مردی که نفس‌های سنگینی می‌کشید. بعد فهمیدیم که او تنها پیشخدمت رستوران است. ما دو نفری غذای بسیار خوبی از گوشت گوسفند و کلم پخته و سیب‌زمینی سرخ کرده خوردیم و بعد از غذا، قدری میوه‌ی کباب تنوری خوردیم که بی‌مزه بود. سپس ماست به ما دادند. بعد از آن پنیر آبی رنگ ایتالیایی معروف به **گورگن‌زولا** و بیسکویت. و در پایان مایع تیره رنگ مشکوکی به نام قهوه به ما خوراندند!

پوارو، در پایان غذا از پیشخدمت، ابتدا آدرس جایی را که دوشیزه

جنکینز و آقای گابلر دادند پرسید. پیشخدمت آدرس مفصلی داد و گفت که خبر از خانه‌ی فروشی آن‌جا ندارد. بعد گفت که لیتل گرین هاوس همین چسبیده به شهر است، چند دقیقه بیش‌تر پیاده‌روی لازم ندارد. پوارو گفت: «آه، آری فکر می کنم آن‌جا را از بیرون دیده باشم. این جا به نظر من برایم مناسب‌تر باشد. آیا وضع ساختمان خوب است؟»

– البته ساختمانی قدیمی است، نوسازی هم نشده، ولی خیلی خوب نگهداری شده از سقف تا چاه آب. صاحبش خیلی به آن علاقه داشت، باغش را که دوشیزه آروندل مثل عکس نگهداری می کرد.

– شنیدم صاحبش کسی به اسم دوشیزه لاوسون است؟

– بله، آقا، فعلاً بله، این صاحب فعلی ندیمه‌ی دوشیزه آروندل بود. بعد از مرگ دوشیزه آروندل همه چیز به او رسید، خانه و همه چیز!

– راستی؟ گمان کنم آن خانم هیچ کس در این دنیا نداشته که ارث او به ندیمه‌اش رسیده.

– خیر قربان این طور نیست، چون مرحوم دوشیزه آروندل هم خواهرزاده دارد هم برادرزاده، اما بعد از مرگش وقتی وصیت‌نامه را باز کردند معلوم شد همه چیز را به دوشیزه لاوسون بخشیده!

– خوب در واقع، خانه هم چیز مهمی نیست، گمان نکنم پول زیادی از خود باقی گذاشته باشد؟

من همیشه از نحوه‌ی کار هرکول پوارو در این گونه موارد حیرت کرده‌ام، زیرا پوارو با طرح همین سئوالات غیر مستقیم که اتفاقی و تبادل نظر تصور می‌شد، چنان اطلاعاتی از اشخاص بیرون می کشید که هیچ گاه در برابر یک سئوال مستقیم، جواب قابل استفاده‌ای دریافت نمی‌شد. پوارو داشت با همان گونه سئوال از پیشخدمت اطلاع کسب می کرد.

پیشخدمت در جواب اظهار پوارو که شباهتی به سئوال نداشت گفت: «خیر آقا، خیلی خیلی بیش تر از آن‌چه تصور کنید. واقعاً خیلی بیش تر! به طوری که خیلی از افراد محلی را هم حیرت‌زده کرد وقتی معلوم شد که پیرزن چه مبلغ پول نقد از خود باقی گذاشته است. مثل این که سال‌های سال بود که با درآمد آن پول زندگی می کرده، مبلغی حدود سیصد تا چهار صد هزار پاوند برای لاوسون به جا گذاشته!»

پوارو صدایی از حیرت ابراز کرد و گفت: «شما مرا حیرت‌زده کردید! چیزی مثل داستان پریان به نظر می‌رسد. یک خدمتکار فقیر ناگهان به طرزی باور نکردنی صاحب ثروتی حیرت‌انگیز می‌شود! خوب حالا این دوشیزه لاوسون آن‌قدر جوان هست که از این ثروت بادآورده استفاده کند؟»

– نه آقا، او هم شخص میان‌سالی است.

تلفظ کلمه‌ی شخص را به طرزی کاملاً هنرمندانه ادا کرد. چنان که نشان می‌داد دوشیزه لاوسون ندیمه‌ی سابق و ارباب فعلی لیتل گرین هاوس، در این محل دارای شخصیّت و لیاقتی نیست!

بعد پوارو گفت: «عجب بدشانسی برای برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها!»

– بله قربان. من عقیده دارم که این خبر مثل یک تکان شدید به گوششان رسیده. چیزی کاملاً غیرمنتظره که در این جا در مارکت بیسینگ احساس بخصوصی در آن مورد پیدا شد. بعضی از مردم اظهار عقیده کردند که محروم کردن افراد خانواده که از گوشت و خون شخص هستند، کار درستی نیست! و البته کسانی هم هستند که معتقدند آدم آزاد است با مال خودش هر طور که دوست دارد کار کند! و همچنین گروهی هستند

که می گویند هر دو را باید در نظر داشت، هم میل شخص وصیّت کننده و هم حقوق افراد فامیل!

– آیا دوشیزه آروندل سال‌های درازی این جا زندگی کرده بود؟

– بله قربان، هر چهار خواهر این جا زندگی کرده‌اند و پیش از آن‌ها پدرشان هم این جا زندگی می کرده. البته من خودم پدرشان را به یاد ندارم و معتقدم که پدرشان شخصیّتی بوده، از عوامل حکومت هند.

– چند دختر داشته؟

– سه تای آن‌ها را من خودم دیدم، ولی یکی از آن‌ها ازدواج کرده و رفته. بله آن‌ها که من دیدم دوشیزه ماتیلدا، دوشیزه آگنس و دوشیزه امیلی بودند. اول دوشیزه ماتیلدا مرد، بعد اگنس، این آخری‌ها هم امیلی مرد.

– چند وقت هست که مرده؟

– اوائل ماه مه – یا شاید آخر آوریل.

– خیلی وقت بود مریض بود؟

– روی هم رفته... بله روی هم رفته می‌شود گفت که تقریباً مریض حال بود. حدود یک سال پیش یرقان گرفته بود، مثل یک پرتقال زرد شد تا چند وقت بعد از مریضی هم زردی چهره‌اش پیدا بود. بله می‌توان گفت که در پنج سال آخر عمرش مریض احوال بود.

– گمان می کنم دکتر خوبی داشته باشید؟

– بله دکتر گرینجر حدود بیست سالی هست که این جا طبابت می کند. بیش تر خانواده‌ها پیش او می‌روند. اندکی هوسبازست و خیالاتی، ولی دکتر بسیار خوبی است. بهتر از او نداریم. تازگی هم دستیار جوانی پیدا کرده به اسم دکتر دونالدسون Dr. Donaldson، از این دکترهای تازه از دانشکده آمده است. بعضی خانواده‌ها او را ترجیح

داده‌اند. دکتر سومی هم داریم به اسم دکتر هاردینگ Dr. Harding ولی او بیمار زیادی ندارد.

- فکر می‌کنم دکتر گرینجر، دکتر مخصوص دوشیزه آروندل بوده؟

- بله، همین دکتر چند بار او را از مریضی‌های سخت نجات داده بود. او دکتری است که چه بیمار بخواهد و چه نخواهد، او را به زندگی برمی‌گرداند.

پوارو سری به عنوان تأیید فرود آورد و برای توجیه سئوالات فراوانش و جلوگیری از هر شایعه‌ای گفت: «وقتی آدم تصمیم می‌گیرد در محلی زندگی کند، باید آن‌جا را خوب بشناسد. و یک دکتر خوب یکی از مهم‌ترین افراد ساکن در یک محل است.»

پیشخدمت گفت: «کاملاً درست است قربان.»

پوارو صورت حسابش را خواست. وقتی صورت‌حساب به دستش رسید، مبلغ قابل توجهی به عنوان انعام پیشخدمت به آن اضافه کرد. پیشخدمت گفت: «متشکرم... متشکرم قربان... خیلی متشکرم... امیدوارم شما در این محل اقامت کنید!»

پوارو به دروغ گفت: «من هم امیدوارم.»

از غذاخوری جرج بیرون آمدیم. من به او گفتم: «حالا راضی شدی پوارو؟»

- حتی یک ذرّه دوست من.

و مسیری نامنتظره را در پیش گرفت. پرسیدم: «کجا داریم می‌رویم رفیق؟»

- به کلیسا دوست من. ممکن است جالب باشد. در کلیسای این جا وسایل و تزیینات قدیمی وجود دارد!

من مشکوک سری تکان دادم. توقف و ملاحظات پوارو در داخل کلیسا کوتاه بود. کلیسا نمونه‌ای ممتاز از جایی بود که کتاب‌های راهنما، آن‌ها را میراث قدیمی کشور می‌نامند و به طرزی ماهرانه و در عهد ویکتوریا بازسازی و تعمیر شده بود، عهدی که به عنوان دشمن علم و صنعت شناخته شده است و علاقه‌ی اندکی از آن در مردم باقی مانده است. بعد از آن پوارو به طور آشکاری شروع به پرسه زدن بی‌هدف در محوطه‌ی کلیسا کرد و به طور تفنّنی سنگ قبرها، نام‌ها و تاریخ‌ها را می‌خواند! هیچ تعجب نکردم وقتی پوارو را دیدم که در برابر سنگ قبری ایستاد که دانستم از اول هدفش همان بوده است. آن‌جا سنگ حجاری شده‌ی مرمری بود که قسمتی از آن محو شده، چنین خوانده می‌شد:

«یادبود مقدس - جان لاورتون آروندل John Laverton Arundell»

«ژنرال بیست و چهارمین سیک که در تاریخ»

«روز نوزدهم ماه مه سال ۱۸۸۸ در اعتقاد به مسیح به خواب رفت»

«سن ۶۹ سال»

«در تمام عمرش با کمال قدرت جنگیده است!»

«و همچنین گور»

«ماتیلدا آن آروندل Matilda Ann Arundell»

«در روز دهم مارس ۱۹۱۲ درگذشته است»

«من برخواهم خاست و به سوی پدرم خواهم شتافت.»

«و نیز گور»

«آگنس جورجینا ماری آروندل Agnes Georgina Marry Arundell»

«در تاریخ بیستم نوامبر ۱۹۲۱ درگذشته»

«بخواه و به تو داده خواهد شد»

سپس آخرین نفری که در این گور دفن شده بود:

«و نیز گور»

«امیلی هاریت لاورتون آروندل Emily Harriet Laverton Arundell»

«در روز اول ماه مه ۱۹۳۶ درگذشته»

«تو مورد بازخواست قرار می گیری»

پوارو، مدتی آن‌جا ایستاد و تماشا کرد و به‌آرامی با خود نجوا می‌کرد:

«اول ماه مه... اول ماه مه... و امروز ۲۸ ژوئن نامه‌ی او را دریافت می کنم. می بینی. هیس تینگز متوجه هستی یا نه؟ این حقیقت را که تاریخ دارد توضیح می‌دهد؟»

- بله متوجه هستم.

یعنی این‌که پوارو عقیده پیدا کرده‌است که باید برای این فاصله توضیحی پیدا کند!

۸

داخل لیتل گرین هاوس

بعد از ترک محوطه‌ی کلیسا با پوارو به سرعت به طرف لیتل گرین هاوس

به راه افتادیم.

من به این نتیجه رسیدم که طرح پوارو از دیدن این چشم‌اندازهای گوناگون برای این است که با دقت همه‌ی جزییات را در ذهن خود حاضر و آماده داشته باشد.

وقتی به مقصد رسیدیم، پوارو در باغ را هل داد، گشود و هر دو، جاده‌ی خاکیِ باریک را که به جلوی ساختمان می‌رفت، در پیش گرفتیم.

در این لحظات دوستمان توله‌ی شکاری را نمی‌دیدیم، اما از داخل ساختمان صدای پارس او به گوش می‌رسید. صدا دور بود، حدس زدم از داخل قسمت آشپزخانه صدایش می‌آید.

صدای قدم‌های کسی از داخل هال به در ساختمان نزدیک می‌شد. پس از چند لحظه در بر روی ما گشوده شد و گشاینده زنی خوش صورت بین پنجاه و شصت ساله بود. به طور وضوح این زن از نوع زنان مستخدم بود که این روزها در کم‌تر جایی به چشم می‌خورند.

پوارو، اجازه نامه‌ی بازدید خود را نشان داد. زن گفت: «بله قربان، آژانس معاملاتی زنگ زد، لطفاً از این طرف بفرمایید.»

متوجه شدم پنجره‌هایی که امروز صبح همگی بسته بودند، اینک برای بازدید ما گشوده شده‌اند. چنان که از همه طرف، منظره‌ی باغ و زمین پیش روی شخص قرار می‌گیرد. هرچیز را که نگاه می‌کردم، کاملاً پاک و تمیز و نظافت شده بود. زنی که ما را راهنمایی می‌کرد، آشکارا خانمی باهوش بود که به ما گفت: «این اتاق صبح است آقا!»

من با رضایت کامل نگاهی به همه جا انداختم. اتاقی دلپذیر بود که از پنجره‌ی پهن آن، منظره‌ی وسیعی از خیابان پیدا بود. اتاق به وسیله‌ی مبلمان کامل عصر ویکتوریا مبله شده بود. در آن‌جا فقط یک قفسه‌ی

کتاب از مدل چیپن‌دیل Chippendale و یک دست صندلی هپل‌وایت Hepplewhite مدل غیر ویکتوریایی وجود داشت.

من و پوارو در حضور افرادی که در خانه دیده می‌شدند، کاملاً عادی رفتار می‌کردیم و عکس‌العملمان این بود که: «به، به چه خوب!... خیلی قشنگ!... چه اتاق قشنگی! شما این را اتاق صبح می‌نامید!؟»

خانم مستخدم ما را به اتاق دیگری مرتبط با این اتاق برد که خیلی بزرگ‌تر از اولی بود و گفت: «اتاق ناهارخوری قربان!»

این اتاق کاملاً مدل عصر ویکتوریا بود. میز غذاخوری و یک میز قفسه‌دار بسیار بزرگ (جای نگهداری ظرف) تقریباً بنفش رنگ از چوب ماهون با نقش‌های بزرگ برجسته از چوب میوه. صندلی‌های چرمی مخصوص غذاخوری، به علاوه‌ی عکس‌هایی روی دیوار که مسلماً افراد خانواده بودند.

سگ شکاری هنوز پارس می‌کرد. مثل این که در نقطه‌ای او را حبس کرده بودند و ناگهان صدای سگ بالا گرفت. همراه پارس‌های مقطع، چنین می‌نمود که در میان سرسرا می‌دود. من از نحوه‌ی پارس کردن‌های پی در پی او چنین کیفیتی را دریافتم که دارد با این پارس‌ها می‌گوید: «چه کسی وارد خانه شده؟ همین حالا بند از بندش جدا می‌کنم!» و در همین حال با خشونتی تمام نفس‌زنان در میان آستانه‌ی در ظاهر شد.

زن راهنمای ما گفت: «آه، باب، تویی. توله سگ بدجنس!»

بعد رو به ما کرد و گفت: «اعتنایی به‌اش نکنید. هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه!»

پس بدین طریق باب خودش را با روشی موجه به ما معرفی کرده بود و هنگامی که به درون آمد و دور پاهای ما به گردش و بو کشیدن

پرداخت، من زبان حال او را چنین یافتم: «خوشحالم که شما را ملاقات می کنم. مطمئنم که خوشحالم! به خاطر سر و صدایی که راه انداختم مرا ببخشید. مرا خواهید بخشید؟ وظیفه‌ام را انجام داده‌ام! ما باید دقت کنیم که چه کسی را اجازه‌ی ورود به خانه بدهیم. می‌دانید؟ اما زندگی کسل کننده‌ای است! و من واقعاً از دیدن دیدار کننده‌ها خوشحال می‌شوم! گمان می کنم سگ‌های خودتان هم همین احساس مرا دارند!»

این آخرین جمله خطاب به من بود (چون پوارو سگ نداشت). من ایستادم، سرش را دستی کشیدم و به آن خانم گفتم: «حیوان قشنگی است، اگرچه باید کمی نظافت شود. پشم و پیله‌هایش باید مرتب شوند.»

زن جواب داد: «بله قربان، او سالی سه مرتبه از جهت پشه و حشرات، نظافت کلی می‌شود.»

– سگ مسنّی است خانم؟

– آه نه قربان، باب شش سال بیش‌تر ندارد. بعضی وقت‌ها درست مثل توله سگ رفتار و جست و خیز می کند. کفش و دمپایی‌های آشپز را بر می‌دارد و او را دنبال خودش می کشد! اما توله سگ آرام و تربیت شده‌ای است، اگرچه از ظاهرش معلوم نیست. بخصوص گاهی که سر و صدای غریبی راه می‌اندازد. تنها کسی که باب به او حمله می کند، پستچی است، به سرعت به طرفش می‌دود. پستچی هم از او علناً می‌ترسد.

در این ضمن باب داشت دقیقاً ما دو نفر را مورد تحقیق دقیق قرار می‌داد. مدتی با دوبل شلوار پوارو ور رفت بعد مثل این که گفت: «نه، آدم بدی به نظر نمی‌رسد. ولی گمان نکنم آدم سگی باشد!»

و به طرف من برگشت. در همین وقت بود که خانم راهنمای ما به پوارو گفت: «راستی نمی‌دانم چرا بیش‌تر سگ‌ها به پستچی‌ها حمله

می کنند؟»

پوارو گفت: «خیلی روشن است، مسئله‌ی غریزه و نتیجه گیری است. سگ حیوان باهوشی است. می‌داند مردمانی هستند که عبور می کنند و وارد خانه‌ای که سگ در آن است نمی‌شوند. و مردمی هستند که وارد می‌شوند و او آن‌ها را می‌شناسد، اما پستچی موجودی است که سگ به تجربه درمی‌یابد که آدم سمجی است که چندین بار زنگ می‌زند. پستچی کسی است که پافشاری می کند تا صدایی از داخل بشنود و تماس برقرار کند. سگ در می‌یابد که چون صاحبش یا افراد خانه هیچ گاه منتظر او نیستند و دیر جوابش را می‌دهند، پس او را دوست ندارند! در این جا وظیفه‌ی سگ هم مشخص است. او باید سعی کند کسانی را که صاحبش دوست ندارد، از اطراف خانه دور سازد!»

در این هنگام پوارو بر روی باب خم شد و ضمن نوازش او گفت: «و گمان کنم تو از آن سگ‌های باهوش باشی؟»

زن در پاسخ گفت: «آه، بله آقا. باب مثل انسان درک می کند.» و در دیگری را بر روی ما گشود و گفت: «این جا اتاق پذیرایی است قربان!»

اتاق پذیرایی جوّی از گذشته‌ها را در خود داشت و بوهای رقیقی از عطر و اودوکلن‌ها در هوای محبوس اتاق به مشام می‌رسید. بوی پارچه‌های باسمه‌ای هند که طرح رنگ و رو رفته و پوسیده‌ای از گل‌های رز در آن مشهود بود. نقاشی‌های رنگ و روغنی و آب رنگ بر دیوار اتاق پذیرایی دیده می شدند. به اضافه‌ی تعداد زیادی چینی‌های بسیار ظریف، با نقش چوپانان زن و مرد چینی با گله‌هایشان که تبسمی ابلهانه بر لب داشتند. تعدادی پشتی‌های کوچک روی مبل که با زیبایی تمام سوزن‌دوزی شده بودند و چند عکس رنگ و رو رفته هم در داخل قاب‌های

بسیار زیبای نقره‌ای قرار گرفته بودند. همچنین در آن‌جا تعداد زیادی وسایل مثل جعبه ابزار و قوطی و وسایل کار بود. قوطی جای چای، منبت کاری شده بود که در آن میان دو خانم بود. که با دقت و ظرافت تمام از کاغذ بریده شده بودند، یکی پشت یک چرخ نخ‌ریسی نشسته بود و دیگری گربه‌ای روی زانوانش قرار داشت.

اطرافم را جوّ ایام گذشته، جوّ ایام فراغت و آسایش و رفاه مردان و زنان اعیان فرا گرفته بود. پس در واقع اتاق را پذیرایی نباید گفت، بلکه «اتاق پس گرایی» باید باشد، چون آدم را به سال‌ها پیش پرتاب می‌کند. خانم‌ها در آن می‌نشسته به کارهای دلخواهشان مشغول می‌شدند و اگر احیاناً جنس مذکری از افراد خانواده که خیلی عزیز بود و سیگار هم می‌کشید و اجازه‌ی کشیدن هم داشت به آن جا می‌آمد، بعد از رفتن او، چه مراسمی برای هوا دادن اتاق و پرده‌ها برپا می‌شد! خدا می‌داند.

در این هنگام حواسم به شدت جذب توله سگ شد که با حالتی عاشقانه و به کلی مستغرق (معلوم نبود در چه چیزی) چسبیده به یک میز کوچک زیبا نشسته بود که آن میز دو کشو داشت و چون دید که توجه من به او جلب شده است نگاه از من برداشت و به یکی از کشوها مشغول و متوجّه شد. من از آن زن پرسیدم: «این سگ چه می‌خواهد؟»

توجه هر دو نفر ما از سگ به آن خدمتکار برگشت که واقعاً خیلی سگ را دوست می‌داشت. خدمتکار به ما گفت: «قربان توپش آن‌جاست!؟ توپ او همیشه توی آن کشو نگهداری می‌شد! به همین دلیل است که آن‌جا نشسته و توپ خودش را می‌خواهد!»

صدای زن تیز و زیر شد مثل این که همیشه با سگ این‌طور حرف می‌زد و ادامه داد: «توپ تو دیگر آن‌جا نیست باب‌سی. توپ تو بعد از این

توی آشپزخانه است!»

باب سگ هوشمند بعد از حرف خدمتکار نگاهش را به پوارو دوخت. مثل این که به پوارو می گوید: «این زن احمق است! تو به نظرم آدم کلّه داری هستی و می دانی که توپ‌ها را همیشه در جای مخصوصی نگهداری می کنند. و این کشو، یکی از آن جاهای مخصوص است. و همیشه یک توپ در آن‌جا نگهداری می شده است. بنابراین، همین حالا هم یک دانه توپ باید در آن‌جا وجود داشته باشد و این یک منطق سگانه‌ی روشن است. این طور نیس؟»

زن خدمتکار چون توقف و نگاه مضرانه‌ی باب را به کشو و پوارو و من و بالعکس دید گفت: «پسر، گفتم توپ دیگر آن‌جا نیست.»

و سگ نگاهی مشکوک به من انداخت و هنگامی که از آن‌جا بیرون می رفتیم، با اکراه دنبال ما راه افتاد. سپس کمدها و قفسه‌های مختلفی به ما نشان دادند و در پایین هم اتاقی بود برای لباس و یک آبدارخانه که مستخدم گفت: «خانم‌ها در این‌جا گل نگهداری می کردند، آقا.»

پوارو پرسید: «شما مدت زیادی با خانمت بودی؟»

– بیست و دو سال با او بودم قربان!

– شما تنها همه‌ی امور خانه را انجام می دادید؟

– خیر قربان – یک آشپز هم هست.

– آشپز هم خیلی وقت پیش دوشیزه آروندل بود؟

– چهار سال است، بعد از این که آشپز پیر مرد، او را آوردند.

– فرض کنیم که من خانه را بخرم. آیا شما قصد دارید این‌جا بمانید یا نه؟

مستخدم قدری سرخ شد و در جواب پوارو گفت: «خیلی لطف

دارید قربان، ولی من قصد دارم بازنشسته شوم. خانم برایم مبلغ کافی و کوچکی از میراث خود گذاشته است و می خواهم پیش برادرم بروم. من فقط به عنوان شخص مورد اعتماد دوشیزه لاوسون در این جا خواهم ماند تا وقتی که خانه به فروش برسد. برای این که مواظب همه چیز باشم.»

پوارو به عنوان تصدیق سری فرود آورد. در ضمن لحظه‌ای سکوت، صدایی شنیده شد. صدای بامپ، بامپ، بامپ، صدایی که فرو افتادن چیزی را از بلندی نشان می‌داد و صدا هر لحظه بلندتر می‌شد. مستخدم با شنیدن صدا تبسمی کرد و گفت: «چیزی نیست قربان، باب توپش را پیدا کرده و آن را از بالای پله‌ها به زیر می‌اندازد. این بازی اوست، همیشه این‌طور بازی می‌کند.»

وقتی ما به پایین پله‌ها رسیدیم، یک توپ لاستیکی سیاه را دیدیم که پله‌ها را یکی یکی با فراز و فرود طی می‌کرد تا جلوی پای ما رسید. من توپ را گرفتم و بالا را نگاه کردم. باب بالای اولین پله دراز کشیده با پنجه‌هایش پا می‌زد و دمش را آرام آرام حرکت می‌داد. من توپ را برای باب پرتاب کردم. باب توپ را دقیقاً در هوا گرفت، یکی دو دقیقه آن را دندان زد و بعد آن را بین دو دست خود گرفت و جلو آورد. بالای لبه‌ی پله‌ی اول که رسید با بینی خود توپ را آرام هل داد و توپ شروع کرد پله پله جستن و پایین آمدن، و هنگامی که توپ جلو می‌رفت، باب دم خود را با هیجان تاب می‌داد.

مستخدم گفت: «اگر شما ساعت‌های متمادی ادامه بدهید، او همان‌جا با همین نشاط و هیجان می‌ایستد و توپ را می‌گیرد و گاز می‌زند و رها می‌کند. این بازی منظم او بوده! گاهی تمام روز!»

بعد رو به سگ با همان صدای تیز گفت: «باب، آقایان محترم برای

کار دیگری به این جا آمده‌اند، نیامده‌اند که با تو توپ بازی کنند!؟»

توجه ما به باب تقریباً ما را با مستخدم خودمانی کرد و از آن خشکی و رسمیّت ابتدای بازدید به مقدار قابل توجهی کاست، به طوری که او شروع کرد برای ما از استعدادهای آن توله سگ صحبت کردن و از هوش و زیرکی حیوان با علاقه تعریف نمودن.

وقتی ما برای بازدید اتاق خواب‌ها باب را ترک گفتیم، توپ را پایین پله‌ها گذاشتیم. باب نگاهی از روی نارضایتی به ما کرد و به روشی بزرگمنشانه از پله‌ها پایین آمد که آن را بردارد. وقتی که من به طرف راستم نگاه کردم، دیدم که باب توپ را به دهانش گرفته و دارد از پله‌ها بالا می‌آید، درست مثل پیرمردی که افراد بی‌ملاحظه‌ای او را به زحمت انداخته باشند.

وقتی داشتیم اتاق خواب‌ها را بازدید می‌کردیم، پوارو خدمتکار راهنمایمان را به حرف کشید و پرسید: «گمان کنم هر چهار دوشیزه آروندل... این اتاق خواب‌ها را اشغال می‌کردند؟ این طور نیست؟»

– اصولاً بله قربان! ولی این مربوط به پیش از عهد من است. وقتی من به این خانه آمدم فقط دوشیزه اگنس آروندل و دوشیزه امیلی آروندل زنده بودند که چند سال بعد دوشیزه اگنس هم مرحوم شد. دوشیزه اگنس جوان‌ترین عضو خانواده بود. چیز عجیبی بود. چرا او می‌بایست پیش از دوشیزه امیلی مرده باشد!

– گمان کنم که او به قدر دوشیزه امیلی قوی نبود!

– خیر قربان، چیز عجیبی است، دوشیزه آروندل من یعنی (دوشیزه امیلی) همیشه ضعیف و شکننده بود حتی از بچگی هم می‌گفت همین طور بوده. واقعاً چه عجایبی آدم می‌بیند.

پوارو گفت: «تعجب‌آور است، اما زیاد از این گونه موارد دیده می‌شود.»

پوارو، دوست من، بار دیگر داستان اختراعی سن و سال و مرگ عمویش را پیش کشید که من نمی‌خواهم با تکرار آن مزاحم شما بشوم. عجیب است که داستان مرگ و میر، چطور زبان آدم‌ها را باز می‌کند. این داستان پوارو همیشه در این گونه موارد نتایج خوبی داشته. و چون خوب ذهن مستخدم را آماده کرد، چیزی را که بایستی بیست دقیقه پیش می‌پرسید سئوال کرد: «آیا بیماری منتهی به مرگ دوشیزه آروندل، بیماری سخت و طولانی یا دردناکی بود؟»

- خیر قربان، من نمی‌توانم این طور بگویم. البته او برای مدتی طولانی نقاهت داشت و مریض احوال بود. منظور از دو زمستان پیش است، وقتی که بیماری زردی یرقان گرفت که آثارش بر روی رنگ پوست چهره و سفیدی چشمانش باقی ماند.

پوارو گفت: «آه بله!» و این دفعه داستان پسر عمویش را که گرفتار زردی یرقان و آثارش شده بود شروع کرد! و مستخدم گفت: «بله همین طور است قربان، عیناً همین که شما می‌فرمایید. او بیمار بود و واقعاً به شدت بیمار بود. بیچاره‌ی عزیز من. و اگر از من بپرسید هیچ چیز نمی‌توانست او را بستری کند. دکتر گرینجر دردسر زیادی با او داشت، چون نه دوا می‌خورد، نه دستوراتش را اجرا می‌کرد. حتی یک پرستار از بیمارستان آورده بود، دستور شیره‌ی گوشت والنتین داد. اما امیلی به دستورات غذایی او توجه نمی‌کرد. دکتر گفت: «تصمیم گرفتی زیر سنگ قبر خانوادگیتان بخوابی؟!» و او جوابش داد: «نه دکتر، هنوز قدری قدرت مبارزه با زندگی در من هست.» و دکتر گفت: «و چه خوب، این همان

چیزی است که دوست داشتم از زبان تو بشنوم!» و پرستار به دکتر شکایت کرد که خانم به او گفته: «شما بهتر است حرص و جوش مرا نخورید و یک خانم سالمند را مجبور به خوردن غذا نکنید!» دکتر بعد از شنیدن حرف پرستار به دوشیزه آروندل گفت: «چرا مزخرف می گی؟ جوش نزن یعنی چه؟ تو باید شیره‌ی گوشت گوساله را که از جوشیدن مقدار زیادی گوشت به دست می‌آید، و یک قاشق غذاخوری هم برندی، همین پرستار که وارد است برایت تهیه می کند برای قوت گرفتن بخوری.» و بعد دکتر حرفی به او زد که من هرگز فراموش نمی کنم. دکتر گرینجر به او گفت: «تو جوانی دخترم! شنیدی چه گفتم؟ تو نمی‌دانی که سلاح‌های جنگی علیه زندگی در اثر پیشرفت سن و سال به دست اشخاص مسن می‌افتد؟ مگر نمی‌بینی جوان‌هایی هستند که در اثر در رفتگی شست پایشان در جا می‌میرند و امثال تو سلامت و سرحال به زندگی ادامه می‌دهند؟ تو اشخاصی را که به بالای هفتاد رسیده‌اند، به من نشان بده. آن‌ها همان جنگجویان هستند که علیه مرگ مبارزه می کنند، یعنی اراده‌ی زنده ماندن و زندگی کردن دارند.»

و این درست است قربان، ما همیشه می گوییم که آدم‌های سالمند چه قدرت و غلاقه‌ای به زندگی دارند. و در عین حال نشاط زندگی و نیروهای خود را نیز حفظ کرده‌اند و به طوری که دکتر می گفت: «همین باعث طول عمر و حفظ توانایی‌هایشان است!»

پوارو گفت: «اما آن‌چه شما می گویید حکایت از دانایی و بصیرت و عمق اطلاعات شخص دارد. آیا به راستی دوشیزه آروندل چنین شخص بصیر و مطلعی بود؟ روحیه و نشاط و علاقه‌ی زیاد به زندگی داشت؟»

– آه، بله قربان، خیلی زیاد؛ خیلی. مزاجش نسبتاً علیل بود، ولی فوق‌العاده هوشیار و سرحال و مراقب همه چیز. و به طوری که خودم

می گفتم: «او بر ناخوشی هایش مسلط شده و آن‌ها را شکست داده بود.» مخصوصاً هوش و استعدادش، پرستار را به حیرت انداخته بود.

او موجودی واقعاً جوان بود، همیشه با یقه‌ها و سردست‌های آهازده‌ی تمیز و مرتب به موقع برای غذا حاضر می‌شد و هر ساعت چای می‌نوشید.

- چه کشف لطیف زیبایی!

- بله قربان، دوشیزه آروندل در درجه‌ی اول می بایستی مراقب رژیم غذایی خودش می بود. هر چیز می‌بایستی خوب جوشیده و بعداً در بخارآب جوش قرار گرفته باشد. در غذا روغن به کار نمی‌رفت و اجازه نداشت حتی تخم‌مرغ بخورد. رژیم غذایی‌اش بسیار استثنایی بود.

- و چون مقصود اصلی بهبود او بود، می بایستی خوب شده باشد؟

- البته قربان، ولی بیماری‌اش برگشت و شدت داشت. مثل تب نوبه، گاهی شدت پیدا می کرد. البته این اواخر خیلی از غذایش مراقبت نمی کرد، گاهی شدت بیماری زیاد می‌شد، بعد تخفیف پیدا می کرد تا آخرین حمله‌ی بیماری.»

- آیا این آخرین بیماری شبیه همان بیماری دو سال پیش بود؟

- بله قربان، عیناً همان بیماری زردی یرقان، با رنگ زرد پوست و تخم چشم و دیگر مشخصات. همان بیماری بود. او خودش باعث برگشت و تشدید بیماری خودش شد. متأسفم که بگویم خودش باعث آن شد. بیچاره‌ی عزیز من. خیلی چیزها را که نباید می خورد، خورد. او هر شب شام، ادویه‌ی هندی در غذایش می‌ریخت و شما می‌دانید که ادویه خیلی قوی و هم قسمتی چرب هستند!

- مرض او ناگهان برگشت؟

- این طور به نظر می‌رسد قربان. دکتر گرینجر گفت سرماخوردگی و چربی باعث آن شده. چون در آن روزها هوا خیلی متغیّر بود. سرماخوردگی و غذای چرب.

- مسلماً، ندیمه‌اش، خانم لاوسون، آن وقت هم ندیمه‌اش بود، این طور نیست؟ او می بایست خانمش را از ظرف غذای چرب دور نگه می‌داشت! نه؟

- نه، من گمان نمی کنم دوشیزه لاوسون حرف زیادی زده باشد، چون دوشیزه امیلی آروندل کسی نبود که دستوری از کسی بپذیرد! یا کسی بتواند به او امر و نهی کند.

- آیا در جریان بیماری قبلی او همین دوشیزه لاوسون ندیمه‌اش بود؟

- خیر قربان، حدود سالی بود که دوشیزه لاوسون آمده بود، بعد از بیماری، پیش از دوشیزه لاوسون چند نفر دیگر ندیمه‌اش بودند.

- فکر می کنم تعداد زیادی ندیمه عوض کرده باشد؟

- بله تعداد قابل توجهی قربان.

پوارو با تبسم گفت: «مثل این که ندیمه‌هایش، به اندازه‌ی مستخدم‌ها دوام نمی‌آورده‌اند؟!»

زن رنگش سرخ شد و گفت: «خوب، متوجه که هستید قربان، وظیفه های این دو طبقه با هم متفاوت است. دوشیزه آروندل خیلی زیاد از خانه بیرون نمی‌رفت، بلکه خیلی به ندرت.» و ساکت شد.

پوارو مدتی او را زیر نظر گرفت و بعد گفت: «من تا اندازه‌ای به اخلاق بانوهای سالخورده واردم. گمان کنم وقتی شخص تازه‌ای را ملاقات کنند تا ته و توی کار و زندگی‌اش را نفهمند، دست بردار

نیستند. این طور نیست؟»

– دقیقاً قربان، شما به نکته‌ی بسیار مهمی اشاره کردید. دوشیزه امیلی وقتی خانمی را می‌دید، از خانواده، کودکی، مدرسه، زادگاه، و همه چیزش می‌پرسید و اگر می‌توانست از عهده برآید که با او قرار مداری می‌گذاشت یا اگر ندیمه می‌خواست استخدامش می‌کرد.

– دقیقاً! اما بین خودمان بماند، این خانم‌هایی که برای ندیمه شدن استخدام می‌شوند، غالباً از نظر هوش و استعداد آدم‌های جالب توجهی نیستند؟ ها؟

– نه خیر قربان واقعاً نیستند. غالباً هوش و استعداد ضعیفی دارند. بعضی که دیگر واقعاً ابلهند! گاه گاهی دیده‌ام. می‌توانیم این طور بگوییم که دوشیزه آروندل بالاخره یک طوری با آن‌ها کنار می‌آمد و چون مقدور نمی‌شد، آن‌ها را عوض می‌کرد. یکی دیگر!

– اما گمان کنم به طور فوق‌العاده‌ای مجذوب دوشیزه لاوسون شده بود؟

– آه، نه قربان، من این طور فکر نمی‌کنم!

– یعنی دوشیزه لاوسون خصیصه‌ی قابل توجهی نداشته؟

– من گمان نمی‌کنم قربان. شخص خیلی عادی و معمولی است!

– تو دوستش داشتی؟

زن به آرامی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بین من و لاوسون، مسئله‌ی دوست داشتن یا دوست نداشتن مطرح نیست. او موجود شلخته و پر ریخت و پاشی است. یک پیر دختر عادی است و پر از مزخرفات روحی و خرافات!»

پوارو چارگوش شد و پرسید: «مزخرفات روحی؟»

- بله قربان. روحی! در تاریکی دور میز ارتباط با ارواح نشستن و مرده‌ها را حاضر کردن که با شما حرف بزنند! من این کار را مطلقاً مخالف دین و مذهب می‌دانم! خیال می‌کنند که ما مرده‌های خودمان را نمی‌شناسیم و نمی‌دانیم که هر کدام مکان و مقامی برای خودشان دارند و دوست ندارند آن‌جا را ترک کنند!

- خوب، خوب، پس دوشیزه لاوسون یک زن معتقد به ارتباط با ارواح است. آیا خانم تو با او هم عقیده بود؟

- دوشیزه لاوسون دوست داشت او هم معتقد بشود!

حرکتی از روی تنفّر از خود نشان داد و حالت نارضایتی در چهره و لحن صدایش پیدا شد. پوارو فوراً از او پرسید: «اما دوشیزه آروندل معتقد نبود؟»

- خانم آروندل خیلی عاقل بود. متوجه هستید که من نمی‌خواهم بگویم که ارتباط با ارواح او را سرگرم نمی‌کرد، او می‌گفت: «من باید اعتماد و اعتقاد پیدا کنم.» و اغلب به دوشیزه لاوسون نگاه می‌کرد و می‌گفت: «بیچاره! عزیز من! تو چقدر احمقی که وارد این مجالس می‌شوی!»

- پس من چنین نتیجه می‌گیرم که دوشیزه آروندل هیچ عقیده‌ای به این موضوع نداشته، ولی مثل یک وسیله‌ی سرگرمی به آن توجه داشته؟

- همین است قربان! من گاهی فکر می‌کردم او چطور معتقد نمی‌شود. خوب البته کمی مسخره به نظر می‌رسید، تکان خوردن میز، در حالی که دیگران مثل مرده بی‌حرکت مانده‌اند!

- دیگران؟

- بله، دوشیزه لاوسون و دو خواهر تریپ Tripp Sisters.

- دوشیزه لاوسون خیلی واسطه‌ی تماس معتقدی است؟

- بله قربان همه‌ی آن را مثل انجیل قبول دارد.

پوارو به طور خیلی ناگهانی گفت: «اما می‌دانی که او همه‌ی دارایی خود را برای لاوسون گذاشت. این طور نیست؟»

زن به کلی از حال عادی خارج شد، ضربه و تغییر جهت به قدری ناگهانی بود که هر کس دیگری بود، عکس‌العمل شدیدی نشان می‌داد. رنگ از چهره‌ی زن پرید، صدایش به لرزش افتاد. پس از چند لحظه کمر خود را راست گرفت و گفت: «چرا و چگونه او همه‌ی دارایی خود را به لاوسون بخشیده، از حدود فکر من خارج است!»

من متوجه شدم که پوارو با روشی عاقلانه، این زن را آرام آرام به فضا و جوی دوستانه کشید، ولی حالا با یک سئوال بی‌مناسبت دارد آن امتیاز را از دست می‌دهد، ولی من پوارو را عاقل‌تر از آن می‌دانستم که به این آسانی از آن امتیاز بگذرد و کوششی فوراً به کار بندد تا مستخدم را به جوّ دوستانه برگرداند.

این بود که بعد از چند سئوال و جواب راجع به اندازه و ابعاد اتاق خواب‌ها و مطالب دیگر، آرام آرام به بالای پله‌ها رسیدیم، ولی من ناگهان سکندری خوردم و اگر نرده‌ها نبود، با کلّه سقوط کرده بودم. وقتی خودم را جمع و جور کردم متوجه شدم که باب تؤله سگ توپ خودش را آورده، درست روی پله‌ها جایی که از آن‌جا آن را رها می‌کرد گذاشته و از خودش خبری نیست.

زن مستخدم فوراً عذرخواهی کرد و گفت: «متأسفم قربان. این تقصیر باب است! او همیشه توپش را آن‌جا می‌گذارد و چون فرش تیره رنگ است درست دیده نمی‌شود. حتماً روزی باعث مرگ یکی خواهد

شد. خانم آروندل بیچاره هم به علت همین توپ سقوط وحشتناکی کرد و به راحتی ممکن بود او را بکشد!»

پوارو ناگهان بالای پله‌ها ایستاد و پرسید: «منظورتان این است که حادثه‌ای برای او پیش آمد؟»

- بله قربان، باب، توپش را همین نقطه گذاشته بود، کاری که همیشه موقع بازی می‌کند. دوشیزه آروندل شب از اتاقش بیرون می‌آید، پایش روی آن می‌رود و از همین بالا یکسره تا کف هال معلق می‌خورد و آن‌جا نقش زمین می‌شود که ممکن بود کشته شود!

- خیلی صدمه دیده بود؟

- نه آن قدری که شما فکر می‌کنید. خیلی شانس آورد. دکتر گرینجر گفت کمی سرش زخم شده و پشتش آسیب دید و عضلات پشت کشیدگی و کوفتگی پیدا کرده. و البته، ساییدگی و کوفتگی متعدد و یک شوک شدید. حدود یک هفته‌ای بستری شد، ولی جدّی نبود.

- این حادثه مال خیلی وقت پیش است؟

- نه، حدود یکی دو هفته قبل از مرگش.

پوارو خم شد چیزی را که انداخته بود بردارد و گفت: «ببخشید قلم خودنویسم افتاد، آه، این جاست!» دوباره برخاست و گفت: «این آقای باب، سگ فوق‌العاده بی‌توجهی است!»

- آه قربان، من هرگز سگی مثل او ندیده‌ام. درست مثل آدمیزاد فهم و شعور دارد، ولی آدمیزاد هم همه چیز را با هم ندارد. خانم من چون بدخواب بود، شب‌ها اغلب برمی‌خاست و پایین می‌آمد، طبقه‌ی پایین را می‌گشت. گاهی بیرون اطراف خانه قدم می‌زد.

- اغلب این کار را می‌کرد؟

- بیش تر شب‌ها، ولی هیچ کس مخصوصاً لاوسون را به خاطر سر و صدا و شلوغ کاری‌اش خبر نمی کرد و در سکوت کامل قدم برمی داشت.

پوارو بار دیگر به اتاق پذیرایی آمد و گفت: «چه اتاق قشنگی است این اتاق! فکر می کنی در این فرو رفتگی اتاق من می توانم قفسه‌ی کتاب‌های خودم را جا بدهم هیس تینگز؟»

من کاملاً گیج شده بودم، اصلاً جوابی برای این سئوال به ذهنم نمی رسید. به ناچار گفتم: «به نظر که اندازه است، می خواهی با خط کش کوچکم عمق تو رفتگی دیوار را اندازه گیری بکن، طول و عرض و عمق را من یادداشت می کنم!»

من خط کش تاشو را درآوردم و مثل بچه‌ی حرف شنو سر آن را گرفتم. او اندازه می گرفت و خودش پشت یک پاکت یادداشت می کرد ...! اما وقتی پاکت را به دست من داد تا من ادامه بدهم، گفت: «کاملاً درست است. این طور نیست؟ شاید بهتر باشد، تو امتحان بکنی.»

من نگاه کردم هیچ رقمی روی پاکت نبود در عوض نوشته بود: «وقتی بار دیگر به طبقه‌ی بالا رفتیم در آن‌جا وانمود کن که کار مهمی به خاطرت رسیده و تلفن لازمی داری، بعد زن را که همراهت می آید تا می توانی معطل کن!»

گفتم: «بسیار خوب کاملاً درست است. من می گویم هر دو تا قفسه‌ی کتاب‌های شما توی این فرو رفتگی جا می گیرند!» و پاکت را در جیبم گذاشتم.

پوارو گفت: «بهتر است از بالایی مطمئن بشویم. من عقیده دارم. اگر مزاحمتی برای شما نباشد خانم خواهش می کنم یک بار دیگر اتاق خواب اصلی را نگاهی بکنم.»

- خیر قربان به هیچ وجه زحمتی نیست.

بالا رفتیم، پوارو اندازه‌ها را گرفت و حوصله‌اش از تأخیر من سر رفت، چنان که با رگه‌ای از عصبانیت شروع کرد به تعریف کردن از تخت خواب و کمدهای لباس و لوازم اتاق خواب که من فوراً متوجه تأخیر خودم شدم. نگاهی به ساعتم انداختم و فریاد کوتاهی از تأسف برآوردم و گفتم: «وای، یا ژوپیتر! ساعت سه بعدازظهر است. حالا اندرسون چه فکری پیش خودش می کند ...!» و بلافاصله با شتاب رو به مستخدم کردم و گفتم: «اگر تلفن دارید، من باید خیلی فوری یک تلفن بزنم، البته اگر امکان داشته باشد؟»

مستخدم گفت: «البته قربان! هیچ مانعی ندارد. پایین پله‌ها اتاق کوچک مخصوص تلفن است، من به شما نشان خواهم داد.»

او همراه من پایین آمد و از او خواهش کردم که شماره‌ی تلفن را برای من در دفتر راهنمای تلفن پیدا کند و سرانجام به آقایی به نام اندرسون در هارچستر، شهری نزدیک همان‌جا زنگ زدم و خوشبختانه آن آقای اندرسون بیرون از محل کارش بود و من موفق شدم با طول و تفصیل یادداشتی برای او بگذارم که «آن چیز مهم نبود، توجه داشته باش که بعداً خودم زنگ می‌زنم. و جریان را شرح خواهم داد!»

و خلاصه وقتی از اتاقک تلفن بیرون آمدم که پوارو از پله‌ها پایین آمده در میان هال منتظر من بود. چشمانش اندکی رنگ هیجان به خود گرفته بود و من توجهی به هیجان او نداشتم و دلیلی برای آن هیجان نمی شناختم. ولی مطمئن شدم که او هیجان‌زده است! پوارو به مستخدم گفت: «سقوط از آن پله ممکن است به خانم شما شوک شدیدی وارد کرده باشد. آیا بعد از سقوط نسبت به باب و توپش عصبانی و پریشان به نظر

می‌رسید؟»

– حرف خنده‌داری می‌زنید قربان. سخت نگران شده بود که چرا در این وضع دارد می‌میرد! هذیان و پرت و پلاهایی در مورد باب و توپ او و چیزی درباره‌ی یک عکس نیمه باز بر زبان او جاری می‌شد!

پوارو در حالی که عمیقاً به فکر فرو رفته بود پرسید: «عکسی که نیمه باز است؟»

– بله قربان، البته هیچ معنی ندارد. گفتم که داشت هذیان می‌گفت!

پوارو گفت: «یک لحظه صبر کنید. من باید یک بار دیگر به اتاق پذیرایی بروم.»

وارد اتاق شد و شروع به بررسی همه‌ی مبلمان و تزیینات اتاق کرد، بخصوص یک کوزه گلدان بزرگ دردار مثل این که توجه او را به خود جلب کرد. من فکر کردم یکی از آن چینی‌های اصیل و نازک گرانبهاست، ولی این طور نبود، بلکه یکی از تقلید کاری‌های عهد ویکتوریا بود که بر رویش عکس یک سگ از نژاد بول‌داگ در کنار در یک خانه کشیده شده، رویش نوشته شده بود: «تمام شب بیرون مانده و کلیدی هم که نداشته.»

سلیقه‌ی پوارو همیشه مورد تقدیر و اعتماد من بوده، سلیقه‌ای مطلقاً بورژوایی (مربوط به طبقه‌ی نیمه مرفه و امیدوار به ثروتمند شدن). او مثل این که به علت تحسین، خودش را گم کرده بود پیش خود زیر لبی می‌گفت: «تمام شب بیرون مانده و کلیدی نداشته؟» آیا از این کار لذت می‌برد؟ ممکن است مربوط به اربابمان باب باشد؟ آیا شده وقتی تمام شب بیرون بماند؟»

– خیلی اتفاقی و به ندرت. باب سگ بسیار خوبی است.

– می‌دانم خوب است، اما بهترین سگ‌ها هم...

- بله، کالاً درست است قربان. یکی دو بار بیرون رفت و تقریباً حدود ساعت چهار صبح به خانه برگشت! در این مواقع روی پله می‌نشیند و پارس می‌کند تا یکی او را به داخل بیاورد.

- چه کسی او را به داخل می‌آورد؟ خانم لاوسون؟

- نه، هرکس که صدایش را بشنود و بیدار باشد این کار را می‌کند. بله قربان، خانم لاوسون او را به داخل آورد. منظورم آخرین دفعه است و درست همان شب سقوط خانم آروندل بود! آن شب باب حدود ساعت ۵ صبح به خانه برگشت و لاوسون به سرعت پایین آمد و او را قبل از این که سر و صدای زیادی بکند به داخل آورد و ترسیده بود برود، بگوید باب را فراموش کرده و تمام شب پشت در مانده! البته از ترس این که مبادا مزاحم خانم شود نگفته بود.

- فهمیدم، فکر کرده بود بهتر است به دوشیزه آروندل گفته نشود؟!

- بله آقا، این درست همان حرفی است که خودش گفت. او گفت: «مطمئناً باب هر جا رفته زود برمی‌گردد. او همیشه برگشته، ولی خانم آروندل نگرانش می‌شد. اما حالا او نباید نگران بشود.» پس ما هم حرفی نزدیم.

- آیا باب از لاوسون خوشش می‌آید؟

- خوب باب در قبال لاوسون خیلی مغرورانه و اهانت‌آمیز رفتار می‌کند. نمی‌دانم مقصود مرا متوجه می‌شوید؟ سگ‌ها این طورند. لاوسون با او مهربانی می‌کرد، ولی باب با شک و تردید به او نگاه می‌کرد. به او اعتماد ندارد. دستوراتش را اجرا نمی‌کند، مطلقاً به او بی‌اعتناست!

پوارو به عنوان تأیید سری فرود آورد و گفت: «متوجه هستم.»

ناگهان پوارو حرکتی نمود که مرا دستپاچه کرد. پاکتی از جیب

درآورد. همان نامه که امروز صبح دریافت کرده بود گفت: «الن تو چیزی درباره‌ی این نامه می‌دانی؟»

تغییری که در چهره‌ی الن پیدا شد قابل توجه بود. چانه‌اش رها شد و پایین افتاد و خیره چون ابلهان پوارو را تماشا کرد، نگاهی سرگردان، بیچاره و بلاتکلیف. و در واقع این عبارت از دهنش بیرون پرید: «خوب نه. من هیچی نمی‌دانم.»

نگاهش بر آن نامه، احتمالاً هیچ دریافتی همراه نداشت، یعنی چیزی نفهمید، ولی شکی در گفته‌اش باقی نماند. بعد از چندین لحظه‌ی درماندگی خودش را جمع و جور کرد و آهسته گفت: «شما همان آقایان محترمی هستید که این نامه برایتان نوشته شده است؟»

پوارو گفت: «بله، من همین هرکول پوارو هستم.»

مثل بیش‌تر مردم در این گونه موارد مستخدم نام گیرنده را ندیده بود. پوارو، پاکت را جلوی چشمش گرفت. آن زن نگاه کرد و سری فرود آورد و گفت: «بله همین بود هرکولس پواروت! قسم می‌خورم که آشپز شاخ در خواهد آورد!»

پوارو گفت: «نه عاقلانه نیست که ما به آشپزخانه برویم تا با دوستان شما آشنا شویم. موضوع را همین جا تمام می‌کنیم!»

- باشد، عیبی ندارد اگر شما بخواهید قربان.

الن کمی مشکوک به نظر می‌رسید و این شخصیت تازه‌ی اجتماعی (کارآگاه خصوصی) برایش کاملاً تازگی داشت. اما رفتار کاملاً عادی و دوستانه و روراست پوارو، او را بار دیگر مطمئن ساخت و به طرف آشپزخانه به راه افتادیم. الن برای زن صورت گنده‌ای که یک کتری بزرگ آب جوش را از روی یک صفحه‌ی داغ شده توسط گاز برمی‌داشت، اوضاع

را توضیح داد: «آنی تو هرگز نمی‌تونی باور بکنی، این آقا همون آقائیه که اون نامه براش نوشته شده! همون نامه‌ای که من از لای پوشه‌ی نامه‌های او پیدا کردم!»

پوارو گفت: «اما شما هر دو باید در نظر داشته باشید که من هنوز هیچی نمی‌دانم. شاید شما بتوانید به من بگویید که چرا نامه به این دیری پست شده است.»

مستخدم گفت: «حقیقتش را بخواهید، من نمی‌دانستم چه کار کنم. هیچ کدام از ما نمی‌دانستیم چه کار کنیم. این طور نیست آنی؟»

آشپز هم تأیید کرد: «واقعاً ما نمی‌دانستیم چه کار کنیم.»

- می‌دانید آقا، وقتی خانم مرحوم شد، دوشیزه لاوسون خیلی چیزها را دور انداخت یا رد کرد رفت یا بخشید. خیلی خرده چیزها را هم به ما داد. در میان چیزهایی که دور انداخته بود یک زیر دستی خیلی قشنگ بود که عکس یک لاله‌ی وحشی هم رویش داشت. خانم آروندل وقتی در بستر نامه می‌نوشت، آن را زیر دستش می‌گذاشت. فکر می‌کنم این‌ها را در لوازم‌التحریر فروشی‌ها، مرکب خشک کن می‌گویند. از آن و چند چیز دیگر خوشم آمد، برداشتم. آن را توی کشوی میز اتاقم گذاشته بودم تا پریروز مقداری کاغذ نامه با پاکت تهیه کرده بودم، می‌خواستم لایش بگذارم که برای نامه نوشتن آماده باشد که متوجه شدم در لای جیبی آن پاکتی هست آن را درآوردم...»

سپس نفسی تازه کرد و ادامه داد: «همان‌طور که عرض کردم نمی‌دانستم چه کار کنم. دیدم دستخط آن بیچاره است. گفتم لابد باز هم یکی از همان فراموش کاری‌های همیشگی اوست که غالباً اتفاق می‌افتاد. نامه‌ای نوشته تا فردا پست کند یادش رفته، مثل صورت حساب بانکی یا

بعضی دستورات به بانک که نوشته بود و بعد که خبر می‌شد نرسیده و عمل نشده، می گشت باز هم توی یکی از خانه‌های میز (که ما لانه کبوتری می گوییم) گذاشته یعنی به همان‌جا برگرداند که بوده!»

– آیا دوشیزه آروندل نامنظم بود؟

– نه قربان، برعکس. ای کاش نامرتب می بود و همه چیز را دور و بر خودش پراکنده می کرد. بلکه هر چیزش جای مخصوص داشت و محکم و چفت و بست دار! به همین دلیل وقتی در جای خودش بایگانی می‌شد، فراموش می کرد. اگر دم دست بود که می دید.

– مثلاً چیزی مثل توپ باب همان‌طوری ولو بود؟

پوارو پس از گفتن این جمله تبسمی کرد. در همین لحظه سگ هوشمند با شنیدن نام خودش به داخل اتاق آمد و به طریقی بسیار دوستانه گفتی با ما سلام و احوال پرسی می کند.

مستخدم در جواب گفت: «خیر قربان، دقیقاً، به محض این که بازی باب تمام می‌شد، خود خانم آروندل توپ را بر می‌داشت و در کشو مخصوص خودش می گذاشت. آن توپ جای مخصوص خودش را داشت، همان کشوی که به شما نشان دادم.»

پوارو گفت: «متوجه شدم، ببخشید حرف شما را قطع کردم. خواهش می کنم ادامه بدهید. به آن‌جا رسیدید که نامه را لای زیر دستی پیدا کردید.»

– بله قربان. و از آنی پرسیدم به نظر او چه کار بهتر است بکنم. دوست نداشتم آن را توی آتش بیندازم و البته هم دوست نداشتم آن را باز کنم و بخوانم. نه من نه آنی هیچ کدام عقیده نداشتیم که آن را به دست لاوسون بدهیم. یک تمبر رویش چسباندم و دویدم آن را توی صندوق

پست انداختم.

پوارو قدری به طرف من متمایل شد و گفت: «و آفرین به شما دو نفر» و من نتوانستم از گفتن کلمه‌ی (از لج!) خودداری کنم و گفتم: «حیرت می‌کنم که داستان این نامه و تاریخ آن و تأخیر چه آسان حل شد.»

احساس کردم پوارو کمی به قول معروف دماغ سوخته به نظر می‌رسید. حس کردم دلش می‌خواست که من از اول با سفرمان مخالفت نکرده بودم! بالاخره رو کرد به الن و گفت: «همان‌طور که دوستم گفت توضیح مسئله‌ی تأخیر ارسال خیلی آسان بود و ساده! و شما می‌دانید که وقتی من نامه‌ای دریافت کردم که دو ماه از تاریخ تحریرش گذشته باشد، چقدر حیرت‌زده شدم!»

- بله آقا، باید هم حیرت‌زده شده باشید. ما حتی نمی‌توانیم فکرش را بکنیم!

پوارو خواست سخنی بگوید. سرفه‌اش گرفت، دنباله کلمه‌ی «بنابراین» را بعد از سرفه کردن گرفت و گفت: «من الآن بر سر یک دو راهی هستم. نمی‌دانم چه کار کنم. دوشیزه آروندل مرا می‌خواست که در یک کمیسیون برای شراکت در کاری به عنوان نماینده‌ی مورد اعتمادش شرکت کنم. ولی حالا که با تأخیر نامه، او مرده است نمی‌دانم چه کار کنم. آیا در آن موضوع اقدام باید کرد یا نه؟»

هر دو زن بدون کلمه‌ای حرف با احترام تمام او را تماشا می‌کردند. از این فاصله پوارو برای صاف کردن سینه‌اش استفاده کرد و سپس اضافه کرد: «وضعم خیلی دشوار است، بسیار دشوار... فکر کردم حالا که او نیست با وکیلش صحبت کنم. آیا او وکیلی داشت؟»

- بله، بله قربان، وکیلش آقای پرویز ساکن هارچستر است.

- او از همه‌ی کارهای دوشیزه آروندل خبر داشت؟

- فکر می کنم بله، از همه چیز... هر کاری که می خواست بکند با او صحبت می کرد. آخرین دفعه بعد از سقوط دنبالش فرستاد...

- سقوط از پله‌ها؟

- بله قربان، و تا آن‌جا که به یاد دارم همه کاری را با دست او انجام می‌داد.

پوارو گفت: «حالا بگذارید ببینم دقیقاً چه وقت بود؟»

آشپز وسط حرف پرید و گفت: «روز بعد از عید ایستربنک، روزی که همه‌ی آن مهمان‌ها این‌جا بودند و من روز چهارشنبه را به یاد دارم.»

پوارو دست در جیب کرد، تقویم بغلی خود را درآورد و در حال ورق زدن گفت: «دقیقاً... دقیقاً. روز تعطیلی ایستربنک امسال به سیزدهم افتاده. دوشیزه آروندل چهاردهم سقوط کرده و نامه برای من سه روز بعد نوشته شده که متأسفانه هیچ‌وقت فرستاده نشد. والاّ تا حال این‌قدر دیر نشده بود.» بعد چند لحظه مکثی کرد و ادامه داد: «این‌طور به نظرم می‌رسد که آن جلسه‌ای که قرار بود من در آن حضور پیدا کنم... احتمالاً در ارتباط با یکی از مهمانان آن روز بوده،... که شما همین حالا گفتید...»

هر دو زن نگاهی به هم کردند. نگاه مستخدم به آشپز تصویب چیزی را می خواست و نگاه آشپز آن چیز را تصویب کرد و مستخدم گفت: «گمان می‌کنیم در ارتباط با آقای چارلز بوده.»

پوارو از آن‌ها خواست: «ممکن است به من بگویید مهمانان چه کسانی بودند.»

مستخدم فوراً جواب داد: «دکتر تانیوس و همسرش خانم بلاّ آروندل و خانم ترزا و آقای چارلز آروندل.»

– آن‌ها همه برادرزاده و خواهرزاده‌ی دوشیزه امیلی بودند؟

– آری قربان، البته دکتر تانیوس نسبتی با آن‌ها ندارد. او با دوشیزه بلاّ دختر خواهر دوشیزه آروندل ازدواج کرده. چارلز و ترزا هم خواهر و برادرند و برادرزاده‌ی خانم.»

– آه، بله فهمیدم، یک میهمانی خانوادگی بوده... و اما چه وقت این‌جا را ترک کردند؟

– صبح روز چهارشنبه این‌جا را ترک کردند و دکتر تانیوس و خانم بلاّ، پایان هفته‌ی بعد برگشتند و گفتند که نگران حال دوشیزه آروندل بوده‌اند.

– آقای چارلز و دوشیزه ترزا چطور؟

– آن‌ها در تعطیلات پایان هفته‌ی دو هفته بعد برای احوال‌پرسی عمه‌شان برگشتند. همان پایان هفته پیش از مرگش.

به نظرم رسید که کنجکاوی پوارو سیری‌ناپذیر است و سئوالات او تمام نشدنی به نظر می‌رسید. هم اینک او جواب سئوال اصلی خود را گرفته است. به عقیده‌ی من چنان‌چه هر چه زودتر دست از این پرس و جو برمی‌داشت، بهتر بود... مثل این که افکار من دقیقاً به مغز پوارو انتقال پیدا کرد که خطاب به زن‌ها گفت، «شما اطلاعات بسیار مفیدی به من دادید. حالا باید با این آقای پرویز تماس بگیرم. آری درست گفتم، همین بود؟ بله... خیلی، خیلی از کمک‌های شما سپاسگزارم.»

بعد خم شد، دستی بر سر باب کشید و گفت: «آفرین، سگ خوب. تو خانمت را دوست می‌داشتی.»

توله سگ با هوش در برابر این تعریف، رفت یک تکه ذغال درشت به دندان گرفت و آورد! شاید برای این که بازی کند، به خاطر این کار سرزنش

آشپز و خدمتکار را به جان خریده بود، علاوه بر این که ذغال را هم از او گرفتند! بعد، نگاهی جست‌وجوگر به من انداخت تا ببیند من اقدامی برای نگرفتن ذغال سنگ از او می کنم. با نگاهش افسوس از نداشتن هم‌بازی خوانده می‌شد. گفتی به من می گوید: «این دو نفر زن‌های دست و دل بازی هستند، خوب به خورد و خوراکم می‌رسند، اما افسوس ورزشکار نیستند!»

۹

بازسازی صحنه‌ی سقوط

چون از دروازه‌ی لیتل گرین هاوس بیرون آمدیم، گفتم: «خوب پوارو، امیدوارم حالا دیگر راضی شده باشی؟»

– بله دوست من، راضی‌ام.

– شکر خدا، برای این رضایت خاطر تو که همه‌ی گره‌های اسرارآمیز توضیح معقولی پیدا کرد! اندیمه‌ی فقیر دیروز، بانوی محترم ثروتمند امروز نمی دانم چطور منفجر نشده. تأخیر نامه و حادثه‌ی مشهود توپ سگ دز محل واقعه، توضیحی قانع کننده یافتند. شکر خدا که همه چیز بر وفق مراد آقای خروس باز است!

پوارو سرفه‌ی خشکی کرد و گفت: «هیس تینگز، من این را بر وفق مراد نمی‌نامم!»

– یک دقیقه پیش که قبول داشتی؟

- نه، نه ابداً، من نگفتم که همه چیز بر وفق مراد حل شد، بلکه گفتم کنجکاوی شخص من در خصوص توپ سگ حل شد. یعنی حالا حادثه‌ی توپ سگ که در نامه به طور اسرارآمیزی خودنمایی می‌کرد، برایم روشن شد که چه بوده و چه‌طور اتفاق افتاده!

- و چیزی خیلی ساده بود!؟

- نه آن‌قدر ساده که تو خیال می‌کنی!

سپس چند بار سر فرود آورد و بعد ادامه داد: «می‌دانی؟ من چیز کوچکی می‌دانم که تو نمی‌دانی.»

من با حالت شک و تردید پرسیدم: «و آن چگونه چیزی است؟»

پوارو گفت: «من این را می‌دانم که در آن‌جا روی پله‌ها یک دانه میخ به‌قرنیز[1] چوبی طرف دیوار که در بالای پله‌ی اول واقع است کوبیده شده!»

من در چهره‌ی پوارو خیره شدم، چهره‌اش خیلی درهم رفته بود. بعد از یکی دو دقیقه گفتم: «بفرمایید ببینم چرا نباید در آن‌جا میخ کوبیده شده باشد؟»

- هیس تینگز، سئوالت باید این باشد که میخ آن‌جا چه کار می‌کند؟

- لابد برای بعضی امور ساختمان‌سازی، نرده‌سازی، یا کارهای دیگری که ما نمی‌دانیم. چه اهمیتی دارد؟

- مطمئناً اهمیت دارد و به نظر من برای هیچ امری از امور مدیریت خانه، خانه‌داری یا کارهای ساختمان و نرده‌های پله، آن میخ در آن‌جا

---

۱. قرنیز - بر وزن (پرویز) موزائیک، سنگ یا چوب که برای جلوگیری از خورده شدن زاویه‌ای که دیوار با کف اتاق می‌سازد به ارتفاع تا بیست و پنج سانت یا کم‌تر نصب می‌کنند. اخیراً از همان جنس کف‌پوش به مقدار دلخواه بالا می‌آورند تا درز دیوار هم بسته شود.

ضرورتی ندارد، بخصوص که رنگ و روغن زده شده که دیده نشود.

– چه می خواهی بگویی پوارو؟ دلیل کوبیدن آن میخ را می دانی؟

– بله کاملاً آسان می توانم تصور کنم که چرا کوبیده شده. شما اگر بخواهید سیم یا نخی محکم را در بالای پله‌ها به ارتفاع ۲۵ سانتی متر از کف پله، بالای پله‌ی اول بکوبید، احتیاج دارید میخی را در آن‌جا بکوبید و بعد سر دیگر نخ یا سیم را می توانید به ستون نرده‌ها در بالای پله‌ی اول ببندید.»

با فریاد گفتم: «تو در این دنیا تا کجا می خواهی پیش بروی؟»

پوارو گفت: «دوست عزیز من، اینک من دارم صحنه‌ی تصادف توپ سگ را بازسازی می کنم. آیا دوست داری توضیحات مرا در مورد بازسازی حادثه بشنوی؟»

– بله، شروع کن.

– خیلی خوب، جریان این طور بوده: کسی عادت باب را می دانسته که توپ بازی‌اش را روی پله می گذارد، که به خودی خود عمل خطرناکی است، چون به آسانی موجب سقوط می شود.

پوارو چند لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد: «و اگر شما، هیس تینگز بخواهید کسی را بکشید، چه فکری برایش می کنید؟»

– من واقعاً نمی دانم. مثلاً اوّل ترتیب غیبت خودم را از محل می دهم، بعد در همان زمان کاری می کنم! نمی دانم واقعاً!

– اطمینان می دهم که هر دو مورد را که به فکرت رسید غیرعملی و خطرناک است و تو از آن نوع قاتلین حرفه‌ای و خونسرد نیستی که بتوانی ترتیب برنامه‌ای بدهی! آیا به فکر تو نرسیده که آسان‌ترین و راحت‌ترین وسیله برای برداشتن شخصی از سر راه، استفاده از «تصادف» است.

تصادف چیزی است که همیشه و در همه‌جا اتفاق می‌افتد و همه وقت هم واقع می‌شود. تنها کار تو این خواهد بود که کمک کنی تا برای شخص مورد نظرت تصادفی رخ بدهد!

پوارو دقیقه‌ای صبر کرد و سپس ادامه داد: «به عقیده‌ی من، عادت باب که توپش را بالای پله‌ها می‌گذارد، فکری به خاطر قاتل ناشناس ما آورده است. امیلی آروندل عادت داشته شب‌ها از اتاقش بیرون بیاید و درون و بیرون ساختمان را بگردد. دید سالمی هم نداشته و بیش‌تر به شناسایی محیط متکی بوده. قاتل فکر کرده کاری بکند تا آن خانم از بالای پله‌ها سقوط کند و گردنش بشکند. برای این کار، نخی محکم یا سیمی بر می‌دارد یک‌سرش را به میخ کوبیده شده در قرنیز چوبی و سر دیگرش را به ستون نرده‌ها در بالای پله‌ها به ارتفاعی حدود ۲۵ سانتی‌متر می‌بندد، این عمل، سقوط را صد در صد مطمئن می‌ساخته، بخصوص که با گرفتن پایش به سیم یا نخ با سر و گردن به پایین سقوط می‌کرده، نه پهلو و نشیمن و چون کسانی به سر وقتش می‌آمده‌اند معلوم می‌شده که توپ بازی سگ آن‌جا روی پله‌ها بوده و پایش روی آن لغزیده و سقوط کرده.»

من فریاد زدم: «چقدر هراس‌انگیز است!»

پوارو با چهره‌ای گرفته و متفکر گفت: «بله دوست من، هراس‌انگیز است... و در عین حال ناموفق! دوشیزه آروندل فقط اندکی صدمه می‌بیند. اگرچه به آسانی ممکن بود گردنش شکسته باشد، ولی از بدشانسی دوست ناشناس ما، این خانم بسیار تیزهوش بوده و با این که توپ آن‌جا بوده و همگی گفته‌اند از روی توپ لغزیده، ولی او احساس می‌کرده که به نحو دیگری سقوط کرده و لغزیدنش غیر از لغزش از روی توپ سگ بوده و مطمئن شده بود که از روی توپ نلغزیده. به علاوه، او چیز دیگری نیز به

یاد می‌آورده. به یاد می‌آورده که باب ساعت پنج صبح از بیرون خانه پارس می‌کرده تا به درون بیاید. و من اعتراف می‌کنم که از این به بعد کار حدس و گمان است، اما مطمئن هستم که حق با من است. خود دوشیزه آروندل شب پیش توپ بازی سگش را برداشته بوده و در کشوی کمدی در داخل اتاق پذیرایی که جای آن بوده گذاشته بعد از آن باب بیرون رفته و دیگر تا پنج صبح برنگشته! در چنین احوالی کسی که توپ را روی پله‌ها گذاشته، باب نبوده.»

گفتم: «پوارو، قبول دارم که حدس و گمان درستی است.»

پوارو زیر لب گفت: «نه کاملاً دوست من! در جریان هذیان گویی‌های بعد از سقوطش چیزهایی هست. چیزی درباره‌ی توپ باب و عکسی که گشوده مانده است. نکته را دریافتی یا نه؟»

– نه، یک ذره هم نفهمیدم!

– عجیب است. من مقصود تو را وقتی که گفتی هیچ کس از یک عکس این گونه حرف نمی‌زند و نمی‌گوید: «عکس گشوده مانده!» درست فهمیدم. بلکه «گشوده» برای «در» به کار می‌رود و به «عکس» می‌توان «کج، غلط یا بد و ناقص» گفت.

– یا به طور ساده بگوییم: «خمیده، منحنی!»

– بله، به طوری که تو گفتی، بگوییم عکس خمیده، عکس منحنی. برای همین، من فوری متوجه شدم که الن اشتباه می‌کند. او کلمه را اشتباهی شنیده. آن کلمه «گشوده» نبوده، بلکه «یک کوزه» یا «یک گلدان» بوده. و در اتاق پذیرایی عملاً یک کوزه‌ی در دار چینی وجود دارد که من قبلاً آن را دیده بودم و عکس یک سگ روی آن وجود دارد. با این مفروضات من بالا می‌روم و یک بار دیگر از نزدیک آن را می‌بینم و متوجه

می شوم که تصویر سگ روی کوزه‌ی چینی مربوط به سگی است که تمام شب بیرون از خانه بوده! و می فهمم مقصود زن تب‌دار از آن (به قول این‌ها) هذیان چه هوشیارانه بوده است! باب مثل سگ روی کوزه تمام شب را بیرون از خانه مانده، بنابراین کسی که توپ را روی پله‌ها کاشته، باب نبوده. چون سگ کلید که ندارد و نمی تواند در را باز کند!

من علی‌رغم میل خودم فریادی از سر تحسین برآوردم و گفتم: «پوارو، تو یک ابلیس نابغه‌ای! این فکرها چطور به ذهن تو خطور می کند که اصلاً به فکر من نمی‌رسد. به تو حسودیم می‌شود!»

- من این‌ها را «فکر نمی کنم»، این‌ها وجود دارند، علنی و جلوی چشم همه! خوب. ها؟! حالا درست مطلب را گرفتی؟ دوشیزه آروندل که بعد از سقوط در بستر خود آرمیده بوده، ظنین می‌شود و این ظن و گمان به نظرش خیالی، تصوری و خنده‌دار می‌آید. اما وجود دارد، که به ما نوشته بود: «از موقع تصادف با توپ سگ، احساس ناراحتی می کنم!» و چنین و چنان و به علت یک بدشانسی نامه‌اش حدود دو ماه بعد از مرگش به دست من می رسد. حالا تو به من بگو آیا آن نامه با این حقایق جور در نمی‌آید؟

و من اعتراف کردم: «بله کاملاً جور در می‌آید.»

پوارو ادامه داد: «اما یک چیز دیگر هم هست که ارزش بحث کردن دارد. و آن این که دوشیزه لاوسون نمی خواهد قضیه‌ی بیرون ماندن باب برای تمام شب را به گوش دوشیزه آروندل برسانند!»

- تو فکر می کنی که او...

- من فکر می کنم که این حقیقت را هم باید خیلی دقیق در نظر داشته باشیم.

حدود یکی دو دقیقه‌ای مطالب را در مغزم سنگین و سبک کردم. سپس آهی کشیدم و گفتم: «خیلی خوب، این همه مطالب جالب واجد یک ورزش فکری ارزشمند بود و من در قبال آن به احترام تو کلاهم زا از سر برمی‌دارم. این بازسازی فکری صحنه‌ی تصادف یک شاهکار واقعی بود. تنها مطلب قابل تأسف این است که پیرزن مرده.»

- بله، جای تأسف است، ولی او به من نوشت که شخصی در صدد کشتن اوست و به فاصله‌ی کوتاهی پس از آن، او مرده!

- و البته این بزرگ‌ترین بدشانسی برای توست که بعد از همه‌ی آن‌چه گفتی و درست است، او به مرگ طبیعی از دنیا رفته! بله؟ خوب بیا این را اعتراف کن!

پوارو شانه‌هایش را بالا انداخت و من در ادامه گفتم: «یا می‌خواهی بگویی او را زهرخور کرده‌اند؟»

پوارو سری به طرفین حرکت داد و در حالی نسبتاً افسرده گفت: «با وجود این که مرگ او چنین به نظر می‌رسد که به علل طبیعی بوده...!»

من گفتم: «و ما در حالی که دُم‌های خودمان را وسط پاهایمان قایم کرده‌ایم، به لندن بازمی‌گردیم!»

- ببخش دوست من. اما، ما به لندن برنمی‌گردیم!

فریاد زدم: «منظورت چیه، پوارو؟»

- دوست من، اگر تو خرگوشی را به سگی نشان بدهی و آن را به جان خرگوش بیندازی، خرگوش به لندن می‌گریزد؟ نه دوست عزیز، خرگوش به سوی لانه‌ی خرگوشی خودش می‌گریزد!

- منظورت چیه؟

- سگ‌ها، خرگوش می‌گیرند. هرکول پوارو، جنایتکار می‌گیرد...

ما در این جا یک جنایتکار داریم. جنایتکاری که جنایتش عقیم مانده. بله، شاید عقیم مانده باشد. با وجود این، چون اقدامات جنایی را تا به آخر انجام داده، یک جنایتکار است. و من، دوست عزیز، می خواهم به دنبال او وارد سوراخش شوم، نر یا ماده، هر کدام باشد.

و در همین وقت از دروازه‌ی خانه‌ای وارد شد، من بانگ زدم: «پوارو داری کجا می روی؟»

پوارو جواب داد: «توی همان سوراخی که گفتم. این جا خانه‌ی دکتر گرینجر است که آخرین بار در بیماری منتهی به مرگش او را معاینه کرده!»

دکتر گرینجر مردی بود بالای شصت سال، صورتی لاغر و تقریباً استخوانی داشت، با چانه‌ای بزرگ و ابروانی پهن و پر پشت که در زیر آن‌ها یک جفت چشم درشت آبی و بسیار هوشمند و زیرک می درخشید. دکتر، چند بار از من به سوی پوارو و بالعکس نگاه کرد و سپس پرسید: «چه کاری می توانم برای شما دو نفر آقایان انجام دهم؟»

پوارو ناگهان با کلماتی رسمی و پر طمطراق به صحبت پرداخت و گفت: «آقای دکتر گرینجر، من باید معذرت بخواهم که چنین سرزده مزاحم شدیم. باید صریحاً اعتراف کنم که ما برای مسئله‌ی پزشکی یا معاینه‌ی خود به شما مراجعه نکرده‌ایم.»

دکتر گرینجر با حالتی بی تفاوت گفت: «خوشحالم که این را می شنوم. و خوشحالم که هر دوی شما سالم به نظر می رسید.»

پوارو چنین ادامه داد: «من باید مقصود خودمان را از این ملاقات به عرض برسانم. حقیقت این است که من مشغول نوشتن کتابی با عنوان **زندگی نامه‌ی ژنرال آروندل فقید** هستم که سال‌های آخر عمر خود را در مارکت بیسینگ می گذرانده.»

دکتر با حالتی حیرت‌زده گفت: «بله! ژنرال آروندل تا روز مرگش این جا زندگی می کرد. در خانه‌ای معروف به لیتل گرین هاوس، بالای جاده، بعد از ساختمان بانک. گمان کنم شما به آن‌جا رفته بودید؟»

پوارو تصدیق کرد و دکتر ادامه داد: «اما، می‌دانید، آن مرحوم سال‌ها پیش از ورود من به این جا درگذشته بود. من در سال ۱۹۱۹ به این شهرک آمدم.»

– به هر حال دخترانش را که می‌شناختید، بخصوص دوشیزه امیلی آروندل فقید را؟

– بله، من امیلی آروندل را خیلی خوب می‌شناختم.

– می‌دانید، شنیدن این که دوشیزه امیلی همین اواخر فوت کرده ضربه‌ی بزرگی برای من بود.

– بله، اول ماه مه درگذشت.

– من خیلی امیدوارم بودم که او جزییات زندگی و جنبه‌های مختلف شخصیّت پدرش را برای من تشریح کند.

– بله، کاملاً، کاملاً، اما در حیرتم که من چه کمکی می‌توانم بکنم؟!

پوارو پرسید: «ژنرال آروندل پسر یا دختر دیگری که زنده باشد ندارد؟»

– نه خیر ندارد، همگی درگذشته‌اند.

– چند نفر بودند؟

– چهار دختر و یک پسر؟

– و از نسل دوم؟

– چارلز آروندل و خواهرش ترزا که می‌توانی آن‌ها را ببینی، ولی شک دارم که آن دو بتوانند کمکی به شما بکنند. نسل جوان اعتنای زیادی

به سر گذشت و زندگی پدربزرگ‌ها ندارند. بعد از آن‌ها خانم دکتر تانیوس هم هست که آن‌جا هم گمان نکنم چیزی دستگیرتان بشود.

- شاید اسناد و مدارک فامیلی یا نامه‌ها و مکاتبات خانوادگی را داشته باشند؟

- شاید، اما شک دارم. چون بعد از مرگ امیلی، انبوهی از این گونه نامه‌ها و اسناد خانوادگی را همین‌جا آتش زدند!

پوارو صدایی از عصبانیت از خود بروز داد و دکتر گرینجر که با حیرت او را تماشا می‌کرد گفت: «زندگی ژنرال آروندل دارای چه نوع اهمیتی برای شماست؟»

برقی از عشق کهنه پرستی در چشمان پوارو درخشیدن گرفت و سپس با هیجان گفت: «آقای عزیز من، ضرب‌المثلی هست که می‌گوید: «تاریخ چیزی درباره‌ی بزرگ‌ترین مردانش نمی‌داند؟!» اخیراً مقداری اسناد و مدارک کشف شده که در خصوص انقلاب هندوستان حقایق کاملاً تازه‌ای را مطرح می‌کند. تاریخ کاملاً محرمانه‌ای به دست آمده که در آن تاریخ محرمانه ژنرال جان آروندل نقش بسیار بزرگی بازی کرده. همه چیز در مورد او جذاب و افسون کننده است... افسون کننده...! بگذارید برای شما بگویم. خلاصه بگویم آقای عزیز، آن مرحوم هم اینک مورد توجه مخصوص قرار گرفته، هندوستان و سیاست انگلیس در قبال، آن مسئله‌ی داغ روز است و در رأس آن ژنرال آروندل!»

دکتر گفت: «هـ...وم! شنیده بودم که ژنرال آروندل پیر در جریان انقلابات هندوستان نقش عمده‌ای بر عهده داشته. در واقع، برای کارش نشان افتخاری هم دریافت داشته بود.»

- چه کسی این را به شما گفت؟

- خانمی به اسم دوشیزه پی بادی. شما می توانید با او از تماس بگیرید. او سالمندترین ساکنین این شهرک است. خانواده‌ی آروندل را خیلی خوب می شناخت و تخصّص او در شایعه پراکنی است! او را می توان حتی به خاطر شخصیّت خودش هم دیداری کرد.

- متشکرم، فکر بسیار خوبی است. ضمناً، شاید بتوانید آدرس آقای آروندل جوان، نوه‌ی ژنرال آروندل را به من بدهید؟

- چارلز؟ بله، می توانم شما را به سر وقت او بفرستم. اما او یک ابلیس ملعون است که تاریخ و سرگذشت خانواده برایش کم‌ترین اهمیّتی ندارد!

- خیلی جوان است؟

دکتر گفت: «البته او در سن و سالی است که آدم پیر زهوار دررفته‌ای مثل من او را خیلی جوان بنامد. در واقع سی و دو سه سالی دارد. گویی برای دردسر و ایجاد مسئولیّت برای خانواده‌اش آفریده شده! او فقط یک شخصیّت فریبنده و جذاب دارد و بس، دیگر هیچ. او دور دنیا را با کشتی سفر کرده و در هیچ کجا هیچ ثمری به بار نیاورده.»

پوارو وسط کلام این جمله را پراند: «گمان کنم مثل همیشه و همه‌ی خانواده‌ها، عمه‌اش خیلی او را دوست می داشته!»

- هـ... و...م... نمی دانم. امیلی آروندل زن ابلهی نبود. چارلز هرگز نتوانست دیناری از او بیرون بکشد، حتی یک پول سیاه. من دکترش بودم، دوستش داشتم، تمام سلول‌های بدنش یک نظامی مادرزاد بود!

- آیا مرگش ناگهانی بود؟

- به طریقی بله! می دانید، چند سالی بود که وضع مزاجی خیلی سالمی نداشت، ولی از همه‌ی کسالت‌ها جان سالم به در برده بود.

پوارو هر دو دستش را با حالتی از عذرخواهی به طرفین گشود و گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم از این که در حضور شما شایعات بین مردم را تکرار می‌کنم. گفته می‌شود که با خانواده‌اش دعوا کرده بوده؟»

دکتر گرینجر آهسته گفت: «نه، دقیقاً نمی‌توان گفت دعوا کرده، چون دعوای علنی و آشکاری نبود! البته تا آن‌جا که من خبر دارم!»

- من از شما عذر می‌خواهم دکتر، مثل این که من خیلی بی‌احتیاطی کردم؟

- نه، نه، از همه چیز گذشته، خبر و شایعه جزء اموال عمومی محسوب می‌شود!

- گمان می‌کنم مرحوم دوشیزه آروندل میراث خودش را از خانواده‌اش دریغ کرده؟

- بله، بله، همه‌ی دارایی‌اش را برای یک مرغ ترسوی گیج و ابله به اسم ندیمه گذاشت. کاری فوق‌العاده حیرت‌آور از کسی مثل او و چرا به آن زنیکه؟!

پوارو گفت: «آه، بله، قابل تصور هست که پیرزنی مریض و تنها و ناامید، به شخصی متکی شود که از او مراقبت می‌نماید، تر و خشکش می‌کند. و در چنین وضعی، ندیمه‌ای با هوش که تا اندازه‌ای صاحب نوعی شخصیّت مورد قبول طرف باشد می‌تواند چنین سلطه‌ی مطلقی بر طرفش پیدا کند که همه‌ی دارایی‌اش را به او واگذارد!»

شنیدن کلمه‌ی «سُلطه» برای دکتر گرینجر مثل پارچه‌ی سرخی بود که به یک گاومیش نشان داده شود. دکتر آشکارا خرناسه‌ای از غضب کشید و گفت: «سُلطه...؟! سُلطه...؟! چه سلطه‌ای آقا، چه شخصیّتی؟ امیلی آروندل با می‌نی لاوسون بی‌اهمیّت‌تر از سگش رفتار می‌کرد، رفتار

خانواده‌ی نظامی آروندل. از طرف دیگر نوع زنانی که داوطلب ندیمه شدن هستند، ابله و بی‌دست و پا و کاملاً بی‌شخصیّت هستند و اگر مغزی توی کله‌شان بود راه بهتری برای گذران زندگی پیدا می‌کردند. امیلی آروندل اصولاً با اشخاص ابله نمی‌توانست کنار بیاید. او معمولاً سالی یکی از این‌ها را داغان می‌کرد و بعد بیرونشان می‌انداخت! سُلطه!؟ نه آقا از این خبرها نیست و نبود!»

پوارو، روش تعلیمات شخصیت‌شناسی را رها کرد و پرسید: «شاید اوراق و اسناد خانوادگی آروندل را بشود پیش این، این دوشیزه... چی‌چی، لاوسون پیدا کرد؟»

– شاید، نمی‌دانم. معمولاً در خانه‌های این گونه کلفت‌های سابقه‌دار همه گونه چیزی پیدا می‌شود. من گمان نمی‌کنم. دوشیزه لاوسونی که من می‌شناسم، هنوز نصف لوازم و اثاثیه‌ها را هم نگاه نکرده!»

پوارو برخاست و گفت: «سپاسگزارم دکتر گرینجر، شما خیلی محبت کردید.

دکتر گفت: «از من تشکر نکنید، چون کمک زیادی نتوانستم بکنم. بهترین شانس شما در این مورد، دوشیزه پی‌بادی است. او در خانه‌ای به اسم مورتون می‌نور حدود یک و نیم کیلومتری این‌جا زندگی می‌کند.»

پوارو داشت گلدان بزرگ گل رز را که روی میز دکتر گرینجر بود بو می‌کشید، سپس پیش خود گفت: «چه عطری!»

دکتر گفت: «همین طور است، ولی من خودم نمی‌توانم بوی آن‌ها را احساس کنم. چهار سال پیش در اثر بیماری، حس شامّه‌ی خودم را از دست دادم، بیماری آنفلوانزا! اعتراف خوبی برای یک دکتر نیست نه؟ «طبیب نمی‌تواند خود را درمان کند!» چه فقدان بدی است، از سیگار هم

لذت نمی‌بردم. ترکش کردم.»

– بدشانسی بوده. به هر حال، آیا آدرس چارلز آروندل را به من می‌دهید؟

– بله می‌توانم برایتان بگیرم.

ما را به درون هال برد صدا زد: «دکتر دونالدسون!» بعد رو به ما کرد و گفت: «شریک من است، او می‌داند، او با خواهر چارلز، ترزا نامزدند.»

بار دیگر صدا زد: «دونالدسون!»

مرد جوانی از اتاقی آن طرف حیاط پشت خانه بیرون آمد. قدی متوسط داشت، نیمه پریده رنگ بود و رفتارش دقیق و گفتارش صریح و روشن بود و از همه لحاظ با دکتر گرینجر فرق داشت. پرسید که از او چه می‌خواسته، چشمان خاکستری کم‌رنگ دکتر دونالدسون بر روی ما گردید. دکتر گرینجر گفت: «آدرس چارلز را می‌خواهند.»

دونالدسون گفت: «من آدرس چارلز را ندارم، می‌توانم آدرس ترزا را بدهم که از او بگیرند. فکر می‌کنم او بتواند جای برادرش را بگوید.»

لحن صدایش خشک و قاطع بود. بعد، پوارو از او تشکر کرد و اطمینان داد که همین آدرس کارساز خواهد بود. دکتر گرینجر یادداشت آدرس ترزا را که توی دفتر یادداشتش نوشته بود پاره کرد و به پوارو داد. بار دیگر پوارو تشکر کرد و به هر دو دکتر روز به‌خیری گفت و از در بیرون آمدیم. موقع خارج شدن، متوجه شدم که دکتر دونالدسون درون هال با نگاهی بخصوص اندکی مضطرب ما را نگاه می‌کرد.

۱۰

ملاقات دوشیزه پی‌بادی

وقتی از خانه‌ی دکتر دور می‌شدیم من از پوارو پرسیدم: «راستی لازم است این همه دروغ خلق‌الساعه را به مردم تحویل بدهی؟»

پوارو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من می‌دانم که طبیعت تو با دروغ گفتن سازگار نیست، اما دروغ هیچ ضرری به حال من ندارد، آدم گاهی مجبور می‌شود دروغی بگوید.»

میان صحبت‌هایش گفتم: «من فهمیده‌ام که دروغ ضرری به تو نمی‌رساند.»

پوارو اضافه کرد: «... چنان‌که داشتم می‌گفتم، اگر شخصی قصد دروغی کند یا مجبور به دروغی شود، ممکن است آن دروغ، دروغی هنری یا دروغی عشقی و یا دروغی برای جلب اعتماد طرف باشد!»

– و تو این دروغ اخیر را برای جلب اعتماد گفتی. آیا عقیده داری که دکتر دونالدسون قانع شد؟

پوارو متفکرانه گفت: «آن مرد جوان، طبیعتی ویژه دارد.»

– او به من با سوء ظنّ کامل نگاه می‌کرد.

– من نمی‌دانم که او برای چه باید سوء ظنّ پیدا کند؟ برای این‌که ابلهی، سرگذشت شخص ابله دیگری را به رشته‌ی تحریر درمی‌آورد و تو خودت هم می‌دانی که چنین است!

و من در حالی که دندان‌هایم از غضب کلید شده بود گفتم: «اولین بار است که می‌شنوم تو خود را ابله و ناقص‌العقل خطاب می‌کنی!»

پوارو گفت: «من دارم نقش بازی می کنم. و امیدوارم مثل هر هنرپیشه‌ای از عهده برآیم و متأسفم که تو نمی‌توانی این تصور کوچک مرا تحمل کنی. من که خودم دارم از آن لذت می برم!»

من موضوع را عوض کردم و پرسیدم: «خوب، بعد از این چه خواهیم کرد؟»

- خیلی آسان و راحت سوار اتومبیل تو می‌شویم و سری به خانه‌ی مورتون مای‌نور می‌زنیم.

معلوم شد که مورتون مای‌نور یک خانه‌ی زشت سنگ و گلی از عهد ویکتوریاست. در آن‌جا پیش خدمت بسیار پیر و فرتوتی با سوء ظن ما را دیدار کرد و بلادرنگ برگشت و به ما گفت که آیا قرار ملاقاتی داشته‌ایم یا نه؟

پوارو گفت: «لطفاً به دوشیزه پی بادی بگو، ما از طرف دکتر گرینجر به دیدارش آمده‌ایم.»

بعد ازمدتی معطّلی، در اتاقی که محل انتظار ما بود، پیرزن چاق و کوتاه قدی به داخل اتاق غلتید! موهای یکدست سفیدش را با دقت کامل از وسط به دو قسمت تقسیم کرده، پیرهنی از مخمل مشکی بر تن داشت که دامن بلندش از هر طرف زمین را جارو می کرد. و یک گلوبند پهن و واقعاً زیبا دور گردنش را با یک گیره‌ی جواهرنشان زینت داده بود.

او ما را با خوشرویی پذیرفت و اولین سئوالش برای ما حیرت‌انگیز بود: «چیزی برای فروش دارید؟»

پوارو جواب داد: «خیر، خانم.»

- مطمئن باشم؟

- بله، مسلماً مطمئن خواهید شد.

- جارو برقی هم برای فروش نیاورده‌اید؟
- نه!
- جوراب زنانه چطور؟
- نه!
- فرش چطور؟
- نه!

آن وقت بود که دوشیزه پی‌بادی خودش را در یک صندلی جا به جا کرد و گفت: «پس فکر می‌کنم، خیلی خوب است. حالا می‌توانید بنشینید!»

ما اطاعت کرده نشستیم و بلادرنگ دوشیزه پی‌بادی با یک ردیف عذرخواهی‌های مرسوم خودش شروع کرد: «آقایون از سئوالات بی‌ادبانه‌ی خودم واقعاً عذر می‌خواهم، چون شما آقایون برنخورده‌اید به افرادی که این روزها برای فروش کالای خودشون به خانه‌ها رجوع می‌کنن. مستخدمین از پس آن‌ها بر نمی‌آیند، چون هم اسم شخص را یاد می‌گیرن، هم نام اشخاص و قوم و خویشای مورد احترامش را. جوان‌های خوش بر و رو با سر و لباس بسیار شیک و آن نام‌ها که برای من به کار بردن فرمانده ریج‌وی آقای ادگار ادگرتون، کاپیتان د آرسی فیتز هربرت و از این قبیل و چون به داخل آمدند تا بیایی بپرسی که از طرف آن شخص چه خبری یا پیغامی داری، می‌بینی مثلاً یک ماشین خامه درست کنی زیر دماغت کاشته، پولش را گرفته و رفته! به هر حال من خیلی عذر می‌خواهم.»

پوارو به حقیقت، آن همه سئوال‌های مسخره‌ی او را بخشیده بود و گفت: «من به شما اطمینان می‌دهم خانم که ما هرگز چیزی از آن قبیل

نداشته‌ایم و از آن جمله نیستیم!»

دوشیزه پی‌بادی گفت: «و شما آقایون بایستی بدونید...»

پوارو وسط حرفش پرید و به سرعت داستان را از اول تا به آخر برایش تعریف کرد. تنها یکی دو بار آن خانم نگاه چشمان ریزش را به روی او انداخت و در پایان گفت: «خوب، پس شما می‌خواهین کتاب بنویسین، ها؟»

- بله خانم!

- به انگلیسی؟

- مسلماً به انگلیسی، پس چی فکر کردید؟

- اما شما انگلیسی نیستین، دست ور دار، شما یک بیگانه هستین، مگه نه؟

- صحیح است خانم.

و خانم رویش را به طرف من گرداند و پرسید: «شما منشی ایشون هستین گمون کنم؟»

من با شک و تردید پذیرفتم که منشی این نویسنده‌ی بیگانه هستم.

- شما بلدین انگلیسی کتابی درست و حسابی بنویسین؟

گفتم: «امیدوارم بتوانم.»

- شما کجا مدرسه رفتین؟

- در اتون تحصیل کرده‌ام.

- خوب نمی‌تونی کتاب پاکیزه‌ای بنویسی!

و چون دوشیزه پی‌بادی رویش را به طرف پوارو برگرداند، صلاح دیدم خاتمه‌ی این جنگ سواد و ادبیات را که از طرف خانمی با لهجه‌ی عامیانه مطرح شده است به دوستم واگذار کنم. از پوارو پرسید: «که

می خوای شرح حال ژنرال آروندل را بنویسی، ها؟»

– بلی و فکر می کنم شما او را می شناخته اید!

– بله، من ژنرال آروندل بدمست را می شناختم.

– چند لحظه سکوت کرد و سپس به طرزی آمیخته با شوخی ادامه داد: «ژنرال آروندل و انقلابات هند؟ ها؟ این مثل آب در هاون کوبیدنه، ولی به من چه، کار کار خودتونه!»

پوارو گفت: «می دانید خانم، این موضوع تقریباً بحث روز است، بخصوص که این روزها هندوستان بحث روز انگلیس هاست. مطلب این است.»

– چیزی در این سر گذشت است، بله همه چی جور در می آد. ولی عقیده ها مختلفه، مثلاً به همین آستین لباس ها نگاه کن.

چند لحظه ای سکوت را حفظ کردیم تا این که خود خانم پی بادی ادامه داد: «آستین های گشاد ران گوسفندی همیشه زشت بوده، ولی من از کشیش ها خوشم می آد!» و در حالیّ که خیره در چشمان پوارو نگاه می کرد، پرسید: «خوب چه چیزایی را می خواستی بدونی؟»

– هر چیزی درباره ی او: کار، زندگی خانوادگی، رفتار، حتی شایعات درباره ی آن ها و بچه هاشان.

– من درباره ی همه چیز نمی تونم چیزی بگم. مثلاً درباره ی هند هیچی نمی دونم. راستش گوش نمی دادم. تحمل حرف های پیرمردها و لاف و گزاف هاشون را نداشتم و حقیقتش را بخوای ژنرال مرد خیلی کودنی بود! اما به جرئت می گم که عیب ژنرال کودنی او نبود، برای این که لابد شما هم شنیدی: «مرد عاقل و با شعور در ارتش رشد نمی کنه؟!» به همین دلیل کودنی، او در ارتش رشد کرد! پدرم می گفت: «به زن های

سرهنگ‌ها نگاه کن، به آن‌ها دقت کن و به دقت به حرف‌های افسران ارشد گوش کن، آن وقت خواهی فهمید از چه قماشی هستند!»

بعد از ابراز این فلسفه و اظهار نظر شخصی آن پیردختر، پوارو یکی دو دقیقه‌ای هیچ نگفت تا این که پرسید: «شما خانواده‌ی آروندل را خوب می‌شناختید؟»

دوشیزه پی‌بادی جواب داد: «من همه‌شون را می‌شناختم. ماتیلدا بزرگ‌تر از همه بود؛ دختری ناهموار و کج خلق بود. در مدرسه یکشنبه‌ها تعلیم می‌داد. به یکی از معاونین کشیش ناحیه علاقه داشت. بعد از او امیلی بود. سوارکار خوبی بود. او تنها کسی بود که وقتی باباش اون روی سگش بالا می‌اومد، خوب می‌دونست باهاش چیکار کنه! از اون خونه بطری مشروب با گاری می‌اومد و می‌رفت. البته شب‌ها این کارها را می‌کردن! و بعد اجازه بده ببینم نفر بعدی کدوم بود! آرابلاّ یا توماس؟ بله، گمون کنم فرزند سوم توماس بود. من همیشه برای توماس غصه می‌خوردم. یه برادر و چهار خواهر؟ پسرها را این‌جور حالتی احمق بار می‌آره. اگرچه خودش کمی مثل پیرزن‌ها بود. هیچ کس گمون نمی‌کرد که چنان موجودی ازدواج بکنه. اما وقتی ازدواج کرد، همه شوکه شدیم!»

در این جا زد زیر خنده، اما خنده‌ای نخودی که زن‌های عهد ویکتوریا برایش تعلیم می‌دیدند و کاملاً روشن بود که دوشیزه پی‌بادی دارد از حرف‌های خودش لذت می‌برد! او در زمان‌های دور گم شده و ما شنوندگان خود را فراموش کرده بود، تا این که ادامه داد: «بعد نوبت آرابلاّ بود. دختری ساده، صورتش مثل چراغ لاله بود! ازدواجی طبیعی کرد، اگرچه در میان چنین خانواده‌ای، ساده‌لوح‌تر از همه بود. به یک استاد دانشگاه کیمبریج که پیرمردی بود شوهر کرد، وقتی که در این جا چند

سخنرانی کرد، حدود شصت سالی داشت. فکر می کنم موضوع سخنرانی های او «عجایب شیمی جدید» بود. من به سخنرانی هایش رفتم. مرد کمی لنگ می زد، ریشی هم داشت. بیش تر چیزهایی که می گفت خودش نمی شنید. آرابلاّ باید پشت سرش می ایستاد و اگر سئوالی داشت می پرسید. دخترک خودش هم جوجه که نبود، بالای چهل سال داشت. حالا دیگه هر دوتاشون از دنیا رفتن، ازدواج خوبی بود. در اطراف ازدواج یک دختر ساده لوح چیزهایی برای گفتن هست. بدترین چیزی که فوراً به ذهن آدم می رسه اینه که اون جور زن ها اهل هوا و هوس نیستن، نشاط جنسی هم ندارن...»

«به هر حال، بعد از اون نوبت اگنس می رسه که از همه کوچیک تر بود و خوشگل هم بود و نسبتاً با نشاط و سرزنده به نظرمان می رسید، و خیلی سریع حرکت می کرد. هرکس می تونست بگه این دختر خیلی زود، بهترین ازدواج را می کنه. ولی این طور نشد، کمی بعد از جنگ، او هم از دنیا رفت.»

پوارو به طور جویده پرسید: «شما گفتید ازدواج توماس تقریباً غیرمنتظره بود؟»

بار دیگر دوشیزه پی بادی آن خنده‌ی نخودی از ته حلق را تحویل داد و گفت: «غیرمنتظره! باید می گفتم واقعاً غیرمنتظره بود. باعث یک آبروریزی کامل شد، هیچ کس از آن مرد ترسوی نزدیک به بازنشستگی که غلام حلقه به گوش چهار تا خواهر بود، چنان انتظاری نداشت!»

دوشیزه پی بادی در این جا نفسی تازه کرد و ادامه داد: «داستان یک پرونده‌ی جنایی پر سر و صدا در سال های دهه‌ی ۱۸۹۰ به بعد را شنیده‌ای؟ مربوط به آن خانم بود. می گفتند خانم والری، آن زن زیبا،

شوهرش را با آرسنیک مسموم کرده! و از آن اتهام تبرئه شد. پرونده سر و صدای زیادی کرد. توماس آروندل در عشق آن زن عقل خودش را باخت. تمام روزنامه‌ها را می‌خرید و عکس خانم والری را از آن قیچی می‌کرد و آلبوم می‌ساخت! باور می‌کنید؟ وقتی محاکمه تموم شد، توماس آروندل راهی لندن شد و از اون زنیکه تقاضای ازدواج کرد! توماسِ آروم! توماسِ بچه‌ننه! که از خونه جُم نمی‌خورد! اما این حرف‌ها رو هیچ‌وقت نمی‌شه با مردها زد. اونا همیشه آماده‌ی منفجر شدن هستن.»

- خوب، و بعد چه اتفاقی افتاد؟

- هیچی، خانم با کمال میل به آقایَ توماس آروندل شوهر کرد!

- که شوک بزرگی برای خواهرانش بود؟

- بله، من هم همین فکر را می‌کنم. خواهرها، زن توماس را تحویل نگرفتن! من نمی‌دونم این چیزا سرم نمی‌شه، من اونا رو سرزنش می‌کنم و کردم، راجع به همه چیز. اونا توماس را تا حدّ مرگ مجرم می‌دونستن و محکوم می‌کردن. اونم با زنش رفتن جزایر شانل تا زندگی کنن! ما هرگز نفهمیدیم اون زن شوهر اول خودشو چیز خور کرده بود یا نه، اما این یکی تونست با اون زندگی کنه، صاحب دو تا بچه‌ی خوشگل شدن، یه پسر، یه دختر: همین چارلز و ترزا.

- گمان می‌کنم خیلی به دیدن عمه‌شان می‌آمدند؟

- تا وقتی پدر مادرشون زنده بودن، نه نمی‌اومدن. ضمناً هر دو تا مدرسه‌های شبانه‌روزی می‌رفتن. وقتی بزرگ شدن، برای تعطیلی‌ها پیش عمه‌شون می‌اومدن. امیلی اون وقتا تنهای تنها مونده بود. و اون برادر و خواهر برادرزاده‌ها و بلاّ بیگز خواهرزاده‌ش همه‌ی دارایی او بودن!

- بیگز کی بود؟

– نام خانوادگی شوهر آرابلاّ بود که بلاّ بیگز دختر اونه، خودشو مسخره کرده رفته به یارو یونانیه شوهر کرده. توی دانشگاه باهاش آشنا شده بود. قیافه‌ی اون مرد یونانی قیافه‌ی آدمای خنگه، اما سر و زبانی حسابی داره و خیلی مؤدبه. اگر چه باید اعتراف بکنم که بیچاره بلاّ شانس زیادی برای شوهر کردن نمی‌داشت. می‌بایست تا آخر عمر یا پدرشو کمک کنه یا برای مادرش کلاف پشم نگه داره! این مرد شانسی استثنایی بوده که از او تقاضای ازدواج کرده!

– ازدواجشان موفق بوده؟ سعادتمند هستند؟

دوشیزه پی بادی نفس محکمی بیرون داد و گفت: «من برای بیش‌تر ازدواجا نمی‌تونم این تصدیقو بکنم! اما خوشحال به نظر می‌رسن، دو تا بچه‌ی زردنبو دارن، توی اسمیرنا زندگی می‌کنن.[1]»

– اما فعلاً در انگلستان هستند؟ این طور نیست؟

– بله، ماه مارس اومدن، گمون کنم به زودی برمی‌گردن؟

– دوشیزه امیلی از این خواهرزاده خوشش می‌آمد؟

– خوشش؟ از بلاّ؟ اوه البته، اون دختره‌ی گیج، توی دو تا بچّه‌اش غرق شده و بقیه‌ی کارهاش.

– آیا دوشیزه امیلی شوهر او را قبول داشت؟

دوشیزه پی بادی، باز هم همان خنده را تحویل داد و گفت: «تصویب یا قبول؟ نه! ولی گمون کنم یه جوری از اون خوشش می‌اومد. برای این که اون دکتر یونانی مرد کله داریه، ضمناً برای بوی پول هم شامّه‌ی تیزی داره. گمون کنم با جوک و لطیفه‌های خنده‌دار سرشو گرم می‌کرده!»

---

۱. Smyrna نام قبلی (ازمیر) ترکیه

پوارو سرفه‌ای کرد و زیر لبی گفت: «می‌دانید که دوشیزه آروندل زن ثروتمندی بود...؟»

دوشیزه پی بادی خودش را در صندلی جا به جا کرد و جواب داد: «بله و همین ثروت، اون همه سر و صدا راه انداخته و هیچ‌کس خیال نمی‌کرد امیلی اون همه پول داشته باشه. و این همه پول چطور جمع شده بود، داستانش اینه: «ژنرال آروندل درآمد شیرینی از خودش به جا گذاشت که به طور مساوی بین دخترها و پسرش تقسیم بشه. توماس و آرابلاّ وقتی شوهر کردن و رفتن، سهم خودشونو گرفتن. اما سه تای بقیه این جا زندگی می‌کردن و به عقیده‌ی من پول در جای عاقلانه‌ای سرمایه گذاری شده بود که در این زمان در شرکت **مورتالد کار می‌کنه**. وقتی ماتیلدا مرد، وصیت کرد که ارثش بین دو تا خواهرش به طور مساوی تقسیم بشه. بین امیلی و آگنس. و آگنس هم که مثل همه‌ی خواهرها و برادرش خیلی کم خرج بود، ارثش را برای امیلی گذاشت. امیلی که خرجی نداشت، اون دو تا خواهر به جرئت می‌تونم بگم یک دهم درآمد سالیانه‌ی خودشونو هم خرج نمی‌کردن، و همه جمع شد و جمع شد تا این که زنی به اسم لاوسون را ثروتمند کنه! این همه‌ی داستان بود!»

دوشیزه پی بادی این جمله‌ی آخری را با صدایی بلند ادا کرد. پوارو پرسید: «آیا انتقال این میراث برای شما حیرت‌آور بود؟»

- راستشو بگم؟ آره! امیلی همیشه به همه می‌گفت که بعد از مرگش میراث او بین خواهرزاده و دو تا برادرزاده‌ش باید به طور مساوی تقسیم بشه. آخرین وصیت‌نامه‌ی امیلی هم اینو می‌گفت. بعد از این که مبلغی برای آشپز و مستخدم و ندیمه و باغبون کنار گذاشته بود، مابقی رو مساوی بین اونا یعنی بلاّ، ترزا و چارلز تقسیم کرده بود. یه دفعه بعد از

مرگش معلوم شد همه رو یه جا داده به می‌نی لاوسون فقیر!

– وصیت‌نامه در زمانی نزدیک به مرگش تنظیم شده بود؟

دوشیزه پی بادی مدتی خیره به چشم‌های پوارو نگاه کرد و گفت: «داری فکر می‌کنی که وصیت‌نامه‌ی جعلی ساخته شده باشد؟ نه، همچو فکری نکن، برای این که اون لاوسون بیچاره‌ی فقیر نه عقلش به این جور کارا می‌رسه و نه اصلاً مخ فکر کردن داره و نه امکانشو داشته. می‌خوام بگم که اون خودش از همه‌ی مردم بیش‌تر تعجّب کرد!... یا چه می‌دونم شاید این‌طور وانمود کرد!»

پوارو تبسمی در قبال این عبارت آخری تحویل داد و دوشیزه پی بادی افزود: «وصیت‌نامه ده روز پیش از مرگش نوشته شده بود. وکلا می‌گن وصیّت‌نامه درسته...! چه می‌دونم، خوب، شاید باشه؟!»

پوارو به جلو خم شد و پرسید: «منظورتان این است که...»

دوشیزه پی بادی منظور او را دریافت و گفت: «منظورم اینه که ممکنه کلکی توی کار باشه! توی این کار من یه حقه می‌بینم!»

– دقیقاً بگویید نظر خود شما چیه؟

– درست نفهمیدم... نمی‌دونم کلک از کجا وارد کار شده! من که حقوق‌دان نیستم...! اما این وصیت‌نامه یه جاش می‌لنگه، حرف منو یادداشت کنین!

پوارو آهسته گفت: «آیا کسی تقاضای رسیدگی یا کشف اصالت وصیت‌نامه را کرد؟»

– به عقیده‌ی من، ترزا وکیل گرفته. اما فقط خرج زیادی روی دست خودش می‌ذاره. نظر این وکلا و مشاورین حقوقی نود درصد غلط از آب درمی‌آد! یه وقتی دعوایی می‌خواستم طرح بکنم. پنج وکیل به من توصیه

کردن که اون کار رو نکنم. من گوش نکردم و دعوارو طرح کردم و موفق هم شدم. یکی از این جوجه فکلی‌های لندنی منو به جایگاه شهود کشید که از زبون من به ضرر خودم حرفی درآره. من طوری پیچوندمش که خودش محکوم شد! دعوای من بر سر یک پالتو پوست سرقت شده‌ی خودم بود که در دکان پوست‌فروشی پیدا کرده بودم! وکیل به من گفت: «خانم پی‌بادی، شما حتی نمی‌توانید این پوست‌ها را از همدیگر تشخیص بدهید، چون علامت و مارک سازنده روی هیچ کدام نیست.» من گفتم: «اولاً پالتوی من رفو شده، ضمناً طوری آستر شده که اگر کسی توانست جای رفوی پالتو مرا تشخیص بدهد و یا پوستی را مثل آن آستر کند، من حاضرم چترم را بخورم!» و تمام اساس مدافعات اون وکیل را در هم ریختم و دعوا را بردم!

دوشیزه پی‌بادی خنده‌ی نخودی ویکتوریایی خود را سر داد. پوارو با هوشیاری تمام گفت: «من گمان می‌کنم دعوای بین خانواده‌ی آروندل و دوشیزه لاوسون خیلی بالا بگیرد.»

دوشیزه پی‌بادی گفت: «پس چه انتظاری غیر از این داشتی؟ هیچ‌وقت شده بعد از مرگ آدم ثروتمندی ورثه بذارن توی قبرش آروم بگیره؟ نه، رو به روی همدیگه آن‌قدر به همدیگه چنگ و دندون می‌کشن که همدیگه رو تیکه پاره کنن! مگر از طبیعت بشر غافلی؟! چشم همدیگه رو از کاسه در می‌آرن!»

پوارو تصدیق کرد که حق با اوست. سپس هوشیارانه به سر وقت تغییر موضوع رفت و پرسید: «این درست است که دوشیزه لاوسون در میان گروه ارتباط ارواح بوده؟»

دوشیزه پی‌بادی با زیرکی تمام او را نگاه کرد و گفت: «اگر عقیده داری که روح جان آروندل آمده و به امیلی دستور داده که میراث خودش را

به اون زنیکه‌ی فقیر ببخشه و امیلی هم دستور او را اطاعت کرده، باید بگم که خیلی اشتباه می کنی. امیلی آن‌قدر احمق نبود. اگر شما بگویید که امیلی از دیدار خواهران تریپ قصدی بیش از وقت گذرانی یا تنوع یا بازی ورق داشته، من قبول ندارم!»

پوارو گفت: «نه، من چنین قصدی ندارم.»

پی بادی ادامه داد: «اگر شما خودتون می دیدین، می فهمیدین، چقدر احمقانه، قضیه را جدّی می گیرن، عصبانی می شن، همیشه هم پیغامی از یکی از قوم و خویش‌های شما رو که مرده، براتون می آرن و همه شون هم متناقض از آب درمی آد. اما، از طرفی دیگر برای وقت گذرانی شبانه عیبی نداره.»

پوارو که در فکر حمله‌ی اطلاعاتی دیگری بود پرسید: «فکر می کنم چارلز آروندل جوان را هم خوب بشناسید؟ به نظر شما چطور آدمی است؟»

– نه، خوب نیست. البته آدم سر و زبان‌دار و با تربیتی هست. همیشه مشکلات داره و همیشه مقروضه. به هر جای دنیا که برای کاری رفته، مثل سکه‌ی قلب برش گردوندن! به جای هر کاری و هنری فقط خوب بلده چطور با زن‌ها کنار بیاد و دلشونو به دست بیاره! واقعاً پسر خنده‌داری جای توماس مونده! البته سایه‌ای کم‌رنگ و مبهم از وقار و متانت قدیمی را داره، با نوعی غرور ارثی. خوب توی هر خانواده‌ای جنس ناباب هم پیدا می شه و اگر منعم نکنین، من اون رذل حقه باز رو دوستش دارم! ضمناً اینم بگم که چارلز از اون اشخاصیه که با کمال خوشوقتی می تونه مادربزرگ خودشو برای یک سکه سر ببره و هیچ ناراحتی هم احساس نکنه! خصلت عجیبی که اگر بعضی اشخاص غیر از این باشن عجیبه!

پوارو پرسید: «و خواهرش چطور؟»

دوشیزه پی‌بادی سری به آرامی به طرفین حرکت داد و گفت: «ترزا؟ نمی‌دونم. اون یه مخلوق ناشناختنی و غیرمعمولیه. اون با این دکتره‌ی مکش مرگ ما، نامزد شده! مرد جوانی که اگر من همین حالا دختری به سن و سال ترزا بودم هرگز دور و برش نمی‌رفتم. حتماً شما اونو دیدین؟!»

- دکتر دونالدسون؟ بله دیدیم!

- بله، اون در حرفه‌ی خودش آدم با هوشیه. ولی در جنبه‌های دیگه اصلاً چیزی بارش نیس! گفتم که اگر من دختر جوانی بودم، هیچ وقت این طور جوانارو به بازی نمی‌گرفتم. اما خوب من اینو می‌دونم که ترزا، اخلاق خودشو بهتر می‌شناسه. او با جوانا تجربه‌ی کافی داره!

- آیا دکتر دونالدسون هیچ‌وقت دوشیزه آروندل را معاینه کرده بود؟

- البته هر وقت دکتر گرینجر در مرخصی بود.

- در آخرین بیماری که منجر به مرگ دوشیزه آروندل شد چطور؟

- گمون نکنم.

پوارو در حالی که تبسمی بر لب داشت گفت: «دوشیزه پی‌بادی، گمان می‌کنم که شما دکتر بودن دونالدسون را به رسمیّت نمی‌شناسید؟!»

- من هرگز چنین حرفی نزدم. در واقع شما اشتباه برداشت کردین. او در کار خودش خیلی تیز و هوشیاره. اما در کار خودش، نه از نظر من! یه نمونه براتون بگم. در روزگار گذشته وقتی یه بچه سیب کال زیاد می‌خورد، دل درد می‌گرفت. وقتی به دکتر خبر می‌دادن، دکتر می‌گفت: «چیزی نیس، رودل کرده.» می‌رفت از مطب خودش چند دانه حب که با دست درست شده بود می‌فرستاد، بچه می‌خورد و راحت می‌شد. اما حالا وقتی همون بچه را مثلاً پیش این دکتر ببرین، چند جور تشخیص می‌ده

که یکی از اونا رودل کردن بچه‌س. بعد از آزمایش و معاینه و دیگر دردسرها با خرج چندین برابر اون وقت‌ها، عاقبت همون حب‌های قدیمی رو که این روزها کارخانه‌های داروسازی به صورت حب‌های جورواجور، رنگارنگ و خوشگل درآوردن، توی نسخه می‌نویسه و باید بری از داروخانه بخری! این آقای دکتر دونالدسون، مال مدرسه‌های امروزیه که بیش‌تر مادرهای جوان طبابت اونو قبول دارن. مردهای جوان این طرف‌ها هم مثل زن‌هاشان عقیده به رودل کردن و این چیزها ندارن. این آقای دکتر از وقتی اومده، روی دلش به طرف لندنه! می‌خواد به اون‌جا برگرده، آزمایشگاهی دایر کنه و مشغول آزمایش بشه، اما پول نداره. بی‌پولی اونو این‌جا پابند کرده. آرزو داره برگرده به لندن دوره‌ی تخصصی خودشو بگذرونه!

- تخصص در چی؟

- در بیماری‌شناسی، میکرب‌شناسی، از اون جور آزمایشا که دایم از اون سوزن‌های کثیف با بی‌رحمی زیر پوست آدم فرو می‌کنه، و اصلاً اهمیت نمی‌ده که تو درد می‌کشی تا چیزی کشف کنه که وقتی مریض شدی به دردت بخوره! من که هیچ‌وقت از اون سوزن‌های کثیف خوشم نیومده!

- آیا دکتر دونالدسون روی بیماری مخصوصی تحقیق یا آزمایش می‌کرد؟

- از من نپرسین. تنها چیزی که من می‌دونم این که از آزمایش‌های طبی چیزی دستگیرش نمی‌شه! او دلش می‌خواد بره لندن، مطب وا کنه و برای آن کار پول لازم داره. و او هم به اندازه‌ی یک موش کلیسا بی‌چیز و دست خالیه. همون‌قدر که موش کلیسا پول گیرش نمی‌آد، اونم نداره!

پوارو زیر لب زمزمه کرد: «بدبختانه هزاران از این گونه استعدادهای درخشان به خاطر بی‌پولی نشکفته پژمرده می‌شوند. در حالی که هستند کسانی که حتی یک چهارم درآمد سالیانه‌ی خود را هم نمی‌توانند خرج کنند!»

دوشیزه پی بادی گفت: «بله، امیلی آروندل از اونا بود، و وقتی وصیّت‌نامه‌ی اونو خوندن همه از تعجب خشکشان زد. مخصوصاً از مبلغی که بعد از خودش گذاشته بود.»

- راستی دوشیزه پی بادی، آیا افراد خانواده‌ی آروندل هم همان‌قدر حیرت‌زده شدند؟!

- این حرفیه که من نه نمی‌تونم بگم آره، نه می‌تونم بگم نه! ولی یکی از اونا بعد از شنیدن وصیت‌نامه نگاه خیلی حیله گرانه‌ای داشت!

- کدام یکی؟

- آقای چارلز! چارلز بچه‌ی احمقی نیست، او مثل این که پیش‌بینی یا برآوردی کرده بود.

- یعنی کمی شیطنت کرده بود؟ ها؟

دوشیزه پی بادی با حالتی شریرانه گفت: «به هر حال، چارلز بچه‌ای دست و پا چلفتی نیس!»

دوشیزه پی بادی حدود یک دقیقه‌ای سکوت کرد و بعد پرسید: «می‌خواهین با اون تماس بگیرین؟»

پوارو به آرامی گفت: «چنین تصمیمی داشتم، برای این که ممکن است بعضی از اوراق و نامه‌های خانوادگی در رابطه با پدر بزرگش را در اختیار داشته باشد!»

- من بیش‌تر فکر می‌کنم اونارو آتش زده باشه، چون این جوان

حرمتی برای بزرگ‌ترها قایل نیس.

پوارو با لحن اندیشمندانه‌ای گفت: «شخص باید همه‌ی احتمالات را در نظر بگیرد!»

دوشیزه پی‌بادی با لحنی خشک و بی‌اعتنا گفت: «این‌طور به نظر می‌رسه!»

از نوع نگاه بخصوصی که در چشمان پیرزن پیدا شد، پوارو استنباطی کرد که برپا خاست و گفت: «من نباید بیش از این مزاحم وقت شما بشوم. لازم می‌دانم از کمک‌های بنا ارزشی که به من کردید، جداً سپاسگزاری کنم.»

دوشیزه پی‌بادی گفت: «من نهایت سعی خودم را کردم، ولی شما از انقلابات هندوستان تا مرگ امیلی راه بسیار درازی را طی کردید! خواهش می‌کنم وقتی کتابتان از چاپ خارج شد اطلاعی به من بدهید. خیلی به این قبیل کارها علاقه دارم!»

موقع خروج از اتاق آخرین چیزی که شنیدیم، همان خنده‌ی نخودی عهد ملکه ویکتوریا بود که دخترها برای یاد گرفتنش کلاس می‌دیدند!

۱۱

ملاقات خواهران تریپ

وقتی به داخل اتومبیل برگشتیم پوارو گفت: «خوب، بعد چه کار باید بکنیم؟»

من به تجربه‌ی دفعه‌ی قبل دیگر پیشنهاد برگشتن به لندن را نکردم. اندیشیدم که اگر پوارو، در کاری که در پیش گرفته می‌خواهد در این اطراف تحقیق کند، من چرا مخالفت کنم. بنابراین پیشنهاد نوشیدن چای دادم. پوارو گفت: «چای هیس تینگز؟ چه پیشنهادی! وقت را در نظر نمی‌گیری؟»

- من وقت را در نظر دارم، ساعت پنج و نیم بعدازظهر است و موقع چای هم فراموش شده.

پوارو آهی کشید و گفت: «آلا شما انگلیسی‌ها و چای عصر! نه دوست من. چای نه. در کتابی راجع به آداب معاشرت که چند وقت پیش خواندم، نوشته بود هیچ‌وقت بعد از ساعت شش به دیدار کسی نروید. اگر چنین کنید دوستانتان را از دست می‌دهید؟ ما تا ساعت شش، نیم ساعت وقت داریم که کارمان را انجام دهیم!»

- پوارو، تو امروز چقدر آداب‌دان شده‌ای؟ حالا با چه کسی وعده‌ی دیدار داری؟

- با مادموازل تریپ.

- خوب بگو ببینم، حالا داری کتابی در مورد ارتباط با ارواح می‌نویسی یا هنوز هم سرگذشت ژنرال آروندل را در دست داری؟

- این آخری آسان‌تر است دوست من، ضمناً باید در نظر داشته باشی که این بانوان در کجا زندگی می‌کنند؟

راه به طرف آدرس آن‌ها را به آسانی پیدا کردیم، اما چند کوچه‌ی پیچا پیچ سرانجام ما را به کلبه‌ای قدیمی رساند که نما و اندرونی بسیار جالب و خیلی قدیمی داشت، آن‌قدر که گفتی هر لحظه فرو می‌ریزد.

پسرکی حدود پانزده ساله یا در همین حدود، در را بر روی ما گشود

و موقع ورود ما مجبور شد به سختی خود را به دیوار و در ورودی بفشارد تا راه عبور ما را باز کند!

درون خانه خیلی ثروتمند و غنی بود، با ستون‌های چوب بلوط، یک بخاری دیواری خیلی بزرگ، با پنجره‌های کوچک، چنان که در آن ساعت نور کافی برای دیدن تأمین نمی‌شد. بیش‌تر مبلمان نوعی سادگی دروغین از چوب بلوط قدیمی برای ساکنین چنین مکان قدیمی داشت. قدح‌های چوبین بزرگ پر از میوه آن‌جا نهاده، چندین عکس بزرگ بر روی دیوار بود که همگی عکس‌های دو نفر در ژست‌های گوناگون بود.

پسری که ما را به داخل هدایت کرد، چیزی زیر لب گفت و رفت و در طبقه‌ی بالا با صدای بلند خطاب به خانمی چنین گفت: «دوشیزه خانم، دو تا آقا به دیدن شما آمده‌اند!»

بعد فرامینی از صدایی زنانه شنیده شد. سپس خانمی نزدیک به پنجاه... نه نزدیک به چهل از پله‌ها پایین آمد و به طرف ما خرامید. موهای سرش را به مدل مادونا از وسط فرق باز کرده بود. چشم‌هایش قهوه‌ای و اندکی برجسته بودند. روپوشی از وال نازک پوشیده بود که لباس زیر آن به خوبی پیدا بود. پوارو قدم جلو گذاشت و به بهترین و ادیبانه‌ترین کلماتی که می‌دانست گفت و گو را آغاز کرد.

«مادموازل، از این که چنین مزاحم شما شدم عذر می‌خواهم. من برای دیدن خانمی به این جا آمده بودم، معلوم شد ایشان مارکت بیسینگ را ترک گفته، می‌خواستم بدانم آیا شما آدرس او را دارید؟»

– راستی؟ آن خانم کی باشند؟

– دوشیزه لاوسون!

– آه، می‌نی لاوسون، البته! ما بهترین دوستان یکدیگر هستیم...

بفرمایید بنشینید آقای...؟»

- پاروتی... و دوست من کاپیتان هیس تینگز.

چون مراسم معارفه به پایان رسید، دوشیزه تریپ گویا برای دریافت علت مراجعه‌ی آن دو قدری خود را بیهوده به وسایل سرسرا مشغول کرد. بعد گفت: «بفرمایید آن‌جا بنشینید. چرا نمی‌فرمایید؟ خواهش می‌کنم، من خودم همیشه یک صندلی معمولی را ترجیح می‌دهم. شما مطمئن هستید که در آن‌جا راحتید؟ بله... می‌نی لاوسون عزیز... آه این خواهر من است، معرفی می‌کنم.»

او همچنان مشغول پرسه زدن بیهوده در سالن بود که ما به خانم دومی برخوردیم. ملبس به پیراهنی که بیش‌تر مناسب دختر بچه‌های شانزده ساله بود! و آن خانم اولی به دنبال (معرفی می‌کنم) افزود: «خواهرم ایزابل و این آقایان... پاروت و کاپیتان هاکینز هستند! ایزابل عزیزم این دو آقای محترم، دوستان می‌نی لاوسون هستند!»

ایزابل به اندازه‌ی خواهرش خوش هیکل نبود. می‌شد او را لاغر استخوانی توصیف کرد. او موهای سرش را رو به بالا شانه کرده، در آن‌جا بسته و انبوهی از پیچ و تاب‌های موی سرش را آن بالا درست کرده بود. معلوم می‌شد آن عکس‌های روی دیوار بیش‌تر متعلق به ژست‌های مختلف ایشان است، که با شنیدن سخنان خواهرش مثل دختر بچه‌های هیجان‌زده دست‌هایش را از شادی بر هم زد و گفت: «چقدر خوشحالم! می‌نی عزیز! شما اخیراً او را دیده‌اید؟»

- نه، چند سالی است که او را ندیده‌ام. من به کلی ارتباطم را با او از دست داده بودم. چون به شرق سفر کرده بودم، مدت‌هاست از دوست قدیمی خودم بی‌خبر مانده‌ام. و چقدر خوشحال شدم از شانس

فوق‌العاده‌ای که به او روی آورده است!

- بله، بله واقعاً! چقدر هم حق داشت، می‌نی از ارواحِ کمیاب است، روح ساده و صدیق.

و بعد ناگهان ایزابل فریاد زد: «جولیا عزیزم.»

- بله ایزابل! چیه؟

- پیام پ را که دیشب در تماسْ با ارواح داشتیم به یاد داری که می گفت مهمانی از آن طرف آب حرف اول اسمش پ دارد ؟!

- بله همین طور است!

و هر دو خانم شادمان و حیرت‌زده به پوارو خیره شدند. سپس دوشیزه جولیا به طور جدی گفت: «هیچ‌وقت دروغ نمی گوید. آیا شما علاقه به ارتباط با ارواح دارید ؟ آقای پاروت؟»

- من هرگز تجربه نکرده‌ام، مادموازل. اما کسانی را که تماس می گیرند دوست دارم. هر کس به شرق سفر کند همین طور احساسی خواهد داشت!

و بلافاصله افزود: «بله شرق، خانه‌ی اسرار، خانه‌ی ارتباط با ارواح. من باید اعتراف کنم که اشخاصی وجود دارند که چون این کارها با وسایل و اطلاعات معمول بشری قابل توضیح نیست، علاقه‌ای به آن نشان نمی‌دهند!»

جولیا تأیید کرد و گفت: «کاملاً صحیح است، حق با شماست!»

ایزابل زیر لب جمله را تکرار کرد: «شرق، خانه‌ی اسرار و خانه‌ی ارتباط با ارواح.»

تا آن‌جا که من خبر دارم سفر پوارو به شرق به قصد سوریه بود و از آن‌جا به عراق رفت، اما سفرش روی هم بیش از چند هفته طول نکشید و

مربوط به خیلی وقت پیش است، اما حالا طوری دارد حرف می‌زند که شنونده قسم می‌خورد که این مرد بیش‌تر عمرش در جنگل‌های هندوستان و در زندگی با فقرا و دراویش و نیز برهمنان هند گذشته است!

تا آن‌جا که من خبر داشتم این دو خواهر (ایزابل و جولیا تریپ) گیاه‌خوار بودند، و از صوفیان یهودی انگلیسی که مسیحی شده و تحصیل کرده‌ی علوم و متخصّص ارتباط با ارواح و ضمناً عکاسان آماتور بودند!

جولیا آهی سرد از دل برکشید و گفت: «آدمی گاهی احساس می‌کند که مارکت بیسینگ جای زندگی کردن نیست. چون در این‌جا نه زیبایی وجود دارد، نه روح! آدم باید روح زندگی را داشته باشد. این‌طور نیست کاپیتان هاکینز؟»

من با کمی علاقه گفتم: «بله، کاملاً... بله...!»

سپس ایزابل هم با آهی دیگر خاطرنشان کرد که: «جایی که روح تخیّل و تصوّر وجود نداشته باشد، آدم متلاشی می‌شود. من غالباً مسائل روحی را با کشیش در میان می‌گذارم، ولی متأسفانه او هم خیلی کم ظرفیّت است. آقای پاروت، آیا شما عقیده ندارید که تعصب مذهبی باعث کوتاه‌بینی و کم‌ظرفیّتی می‌شود؟»

و خواهرش اضافه کرد: «در حالی که همه چیز این‌قدر ساده و آسان است، و ما می‌دانیم و خیلی خوب می‌دانیم که همه چیز در عشق و نشاط خلاصه می‌شود!»

پوارو گفت: «همین‌طور است که شما می‌گویید. درست همین‌طور! اما متأسفانه چنین به نظر می‌رسد که سوء تفاهم‌ها و منازعات در بین مردم وجود دارد. آن هم عموماً بر سر پول!»

جولیا آهی کشید و گفت: «پول که مزخرف‌ترین چیز است.»

پوارو گفت: «من چنین دریافتم که مرحوم دوشیزه آروندل یکی از مریدان تازه‌ی شما بود؟»

دو خواهر نگاهی به همدیگر کردند و ایزابل گفت: «تعجّب می کنم.»

و جولیا زیر لبی گفت: «ما که از چنین ارادتی مطمئن نشدیم. یک دقیقه حرفی می‌زد، مثل این که قانع شده، و دقیقه‌ای بعد حرفی کاملاً مخالف آن به زبان می‌آورد.»

جولیا رو به خواهرش کرد و گفت: «آه، تو آن اخطاری را که آن شب دیدیم به یاد داری؟» بعد رو به پوارو کرد و گفت: «همان روزی که دوشیزه آروندل مریض شده بود، من و خواهرم به آن‌جا رفتیم و در آن‌جا چهارِ نفری نشستی برای ارتباط داشتیم و ما سه نفر (جولیا، ایزابل و لاوسون) هاله‌ی بخصوصی را در اطراف سر امیلی به طور آشکار دیدیم.»

- ببخشید چی بود؟

جولیا جواب داد: «چیزی مثل غباری نورانی و درخشان!» بعد به طرف خواهرش برگشت و گفت: «مگر این همان چیزی نبود که تو برای ما توصیف کردی، ایزابل؟»

- بله، بله، عیناً مثل مه یا غباری درخشان که آرام آرام تمام سر او را در بر گرفت. یک طیف نورانی خفیف که علامت بود. حالا ما معنی آن علامت را می‌دانیم... علامت این که او در حال انتقال به آن طرف است، به دنیای ارواح.

پوارو با نشاطی ساختگی گفت: «واقعاً عالی است! اتاق کاملاً تاریک بود؟»

- آه، بله، ما همیشه در تاریکی نتایج بهتری می گیریم. شبِ کاملاً گرمی بود، بنابراین بخاری را هم روشن نکرده بودیم.»

ایزابل گفت: «بیش‌تر ارواح علاقه‌مند، خودشان با ما صحبت می‌کنند! یکی از این ارواح نامش فاطمه بود. می‌گفت که در ایام جنگ‌های صلیبی به آن طرف منتقل شده. او برای ما پیغامی بسیار زیبا داشت!»

- او خودش عملاً با خود شما حرف زد؟

- نه، نه صدای مستقیم. با ضربه‌های الفبا گفت: «عشق، امید، زندگی!» چه کلمات قشنگی!

- و در آن وقت دوشیزه آروندل در همین مجلس مریض بود؟

- شروع مریضیِ او بود، برای این که در میان تماس مقداری ساندویچ و شراب آوردند، دوشیزه آروندل گفت او نمی‌خورد برای این که احساس کسالت دارد. پس ما نمی‌بایستی باعث رنج و ناراحتی او می‌شدیم.

و ایزابل گفت: «بیچاره چهار روز بعد، از این دنیا منتقل شد!»

جولیا گفت: «و ما همین حالا پیام‌هایی ازو داریم که می‌گوید بسیار شادمان است، همه چیز خوب و زیباست، و این که امیدوار است در بین تمام عزیزانش صلح و آرامش برقرار باشد!»

پوارو سرفه‌ای کرد و گفت: «مثل این که پیغامش علت و جهتی نداشته باشد؟»

- چرا دارد، برای این که اقوامش با مینی لاوسون بیچاره خیلی بی‌رحمانه رفتار کردند.

با گفتن این سخنانِ نرم برق خشم در چشمان ایزابل درخشیدن گرفت و جولیا اضافه کرد: «مینی روحی است که ابداً تعلّق دنیایی ندارد!»

پوارو گفت: «مردم حرف‌هایی می‌زنند. می‌گویند او برای به دست آوردن آن میراث طرح و نقشه داشته!»

- چی؟ در حالی که واقعاً از شنیدن آن خبر حیرت‌زده شده بود؟!

- بله واقعاً وقتی وکیل داشت وصیّت‌نامه را می‌خواند، او باور نداشت که گوشش درست شنیدهٔ باشد!

جولیا گفت: «او خودش به ما دو نفر گفت: باید آن‌جا می‌بودید و مرا از خواب بیدار می‌کردید. به میراث بردن چند مستخدم و لیتل گرین هاوس و آن‌چه در آن است به اضافه‌ی تغییر عنوانم. اما وقتی گفته شد که پول‌هایش هم به او رسیده، خیال می‌کرد چند صد پاوند است. داشت از خوشی پس می‌افتاد که آقای پرویز وکیل امیلی مجبور شد مدتی از این طرف و آن طرف و قیمت خانه و اثاثیه‌ی آن صحبت کند و وقتی او را آماده‌ی پذیرفتن ارقام هزار کرد، به او گفت که در حوالی سیصد و هفتاد و پنجهزار پاوند است! با وجود این می‌نی مدت‌ها قادر به حرف زدن نبود!»

پوارو پرسید: «او به هیچ‌وجه چنین تصوری نداشت؟»

خواهر دیگر جواب داد: «اصلاً و ابداً از چنین پیش‌آمدی مطلّع نبود!»

- این حرف را خودش به شما گفت؟ بله...؟

- بله، چند بار هم تکرار کرد. و به همین دلیل است که عمل خانواده‌ی آروندل در خصومت با او را زشت و ناپسند نشان می‌دهد. رفتار غیر دوستانه و نگاه کردن با سوء ظن به او. این یک مملکت آزاد است آقا...

پوارو آهسته و جویده گفت: «مردم انگلستان با وجود چنین سوء تفاهمی شدت عمل بسیاری از خود نشان می‌دهند.»

یکی از خواهران گفت: «من امیدوارم که در این مملکت، هر کس پولش را هرطور که دلش می‌خواهد به مصرف برساند! و من فکر می‌کنم که دوشیزه آروندل بسیار عاقلانه عمل کرده و من به جرئت می‌گویم که او

به هیچ کدام از خویشاوندانش اعتماد نداشته و حتماً برای خود دلایلی داشته.»

پوارو با علاقه‌مندی به جلو خم شد و گفت: «آه، راستی؟ واقعاً؟ چه دلایلی؟»

علاقه‌ی هیجان‌انگیز پوارو، ایزابل را تحریک به گفتن کرد: «بله، در واقع، آقای چارلز آروندل برادرزاده‌اش، یک لات کامل است و به این صفت معروف است! و من عقیده دارم که در چند کشور از طرف پلیس تحت تعقیب است و به هیچ وجه شخصیّت قابل توجهی نیست. و اما خواهرش، خوب من عملاً با خودش حرف نزده‌ام، اما او یک دختر مضحک و عجیب غریبی است. از آن دخترهای فوق مدرن و به طرز وحشتناکی اهل آرایش و بزک و سلمانی و سالن‌های مد، به قدری که یک بار منظره‌ی لب‌هایش حال مرا به هم زد. مثل این که خون خورده بود! و من به شدت مشکوکم که او قرص مصرف می‌کند! برای این که بعضی اوقات رفتارش خیلی غیرعادی بود! در ضمن با وجود این که نامزد آن دکتر جوان نازنین به نام دکتر دونالدسون است، اما من خیال می‌کنم بعضی وقت‌ها از این کار پشیمان به نظر می‌رسد. البته دکتر در نوع خودش جذاب است، اما من امیدوارم که او به عقلش رجوع کند و به موقع با یک دختر زیبای انگلیسی ازدواج کند که علاقه به زندگی در خارج از شهرهای بزرگ داشته باشد و کار خارج از منزل!»

- و دیگر خویشاوند او؟

- بله، باز هم یک فرد بی‌لیاقت دیگر، اما باید گفت که خانم تانیوس زن خوبی است، ولی یک احمق و کودن تمام است که زیر سلطه‌ی شوهرش قرار دارد. و شوهرش به اعتقاد من یک ترک واقعی است! و برای

یک دختر انگلیسی شوهر کردن به یک ترک، وحشتناک است! من این طور فکر می کنم. شما گمان ندارید؟ و این ازدواج علامت بی شخصیّتی آن دختر است. البته خانم تانیوس مادر خوبی است، اگر چه بچه هایش شخصاً جذابیّتی ندارند. زبان بسته های بیچاره!

- پس روی هم رفته شما دوشیزه لاوسون را صالح ترین فرد برای دریافت میراث دوشیزه آروندل می دانید؟

جولیا با آرامش کامل گفت: «می نی لاوسون زن کامل و خوبی است و همین طور بدون گفت و گو. هیچ وقت در فکر پول نبوده است و به هیچ وجه هم حریص نیست و نبوده.»

- آیا هیچ وقت فکر این را کرده که از قبول میراث امتناع کند؟

ایزابل کمی خود را عقب کشید و گفت: «آه، آیا کسی این کار را می کند؟»

پوارو تبسمی کرد و گفت: «نه... گمان نمی کنم کسی چنین کاری بکند!»

جولیا گفت: «می بینی آقای پاروت. او به حرمت وصیت امیلی آن ثروت را پاس داری می کند. به تقدیس نظرِ امیلی!»

ایزابل ادامه داد: «و او کاملاً مایل است برای خانم تانیوس و بچه هایش کارهایی بکند، ولی میل ندارد میراث را در دست تانیوس قرار دهد!»

جولیا گفت: «و حتی او خودش گفت که قصد دارد مقرری کمک خرجی برای ترزا برقرار کند.»

- و فکر می کنم این دلیل سخاوت او باشد...

- بله حقیقتاً، آقای پاروت، می نی زنِ فوق العاده سخاوتمندی است.

شما که او را می‌شناسید؟!

- بله می‌شناسم، ولی آدرس او را نمی‌دانم.

- آه بله، من چقدر احمقم! ببخشید. همین حالا آن را برایتان یادداشت می‌کنم.

پوارو دفتر یادداشت همیشگی خود را از جیبش درآورد و یادداشت کرد: «شماره‌ی ۱۷، مجتمع مسکونی کلان روی دن، منطقه‌ی دو غربی. نزدیکی وایت‌لیز خواهش می‌کنم عشق و سلام ما را به او برسانید. چنین زحمتی را خواهید کشید؟ چون به تازگی خبری از او نداریم.»

پوارو برخاست، من هم به دنبالش و او برای سپاسگزاری گفت: «من باید از هر دو نفر شما بسیار سپاسگزار باشم برای گفت و گویی که با هم داشتیم و برای آدرسی که در اختیار ما قرار دادید!»

ایزابل گفت: «چقدر تعجب می‌کنم که در لیتل گرین هاوس آری را به شما ندادند! آدرس الن همیشه نسبت به می‌نی رفتار خوبی نداشته!»

سپس مثل بانوان طراز اول با ما دست دادند و گفتند: «ما از گفت و گو با شما لذت بردیم. نمی‌دانم...» و یک نگاه هشدار از طرف خواهرش دریافت کرد. ایزابل کمی سرخ شد، اما حرفش را ادامه داد: «نمی‌دانم... اگر خواهش کنم می‌پذیرید می‌مانید تا شام را با هم بخوریم؟ غذای گیاهی از سبزیجات و نان برشته با کره و میوه.»

پوارو به شتاب گفت: «ظاهراً که خوشمزه می‌نماید. اما افسوس! من و دوستم باید زود به لندن برگردیم.»

با تجدید خداحافظی و دست دادن با هم و تکرار پیغام عشق و محبت برای لاوسون، سرانجام از آن‌جا بیرون زدیم.

۱۲

پوارو پرونده را مورد بحث قرار می‌دهد!

من با حرارت و اشتیاق گفتم: «شکر خداوند که تو ای پوارو ما را از عذاب خوردن کلم خام و مصاحبت وحشتناک آن دو زن هراس‌انگیز نجات دادی!»

- با یک بیفتک خوب به اضافه‌ی سیب‌زمینی سرخ کرده و یک بطر شراب چطوری؟ نمی‌دانم اگر آن‌جا می‌ماندیم چیزی برای آشامیدن گیرمان می‌آمد؟

- بله، آب خالص، البته به گمانم. یا یک مایع غیرالکلی. آن‌جا چنان محلی بود که گمان نکنم حمامی در آن وجود داشته باشد و جز یک مستراح و دست‌شویی در انتهای باغ چیزی نداشت!

پوارو در حال تفکر گفت: «به راستی تعجب می‌کنم، چطور این دو زن این چنین زندگی ناراحتی را تحمل می‌کنند. همیشه هم فقر باعث سختی زندگی نیست، بخصوص که این دو نفر ممّر درآمد خوبی برای خود به راه انداخته‌اند!»

وقتی از کوچه‌های پیچاپیچ بیرون آمدیم، پرسیدم: «حالا به راننده چه فرمانی می‌دهید آقا؟ آیا به یکی دیگر از اشخاص این محل سری می‌زنیم و یا برمی‌گردیم به سر وقت رستوران جورج و آن پیشخدمت پیر را یک بار دیگر زیارت می‌کنیم؟»

- هیس تینگز، خوشحال خواهی شد اگر بشنوی که ما دیگر کاری با مارکت بیسینگ نداریم؟

- عالی است؟

- و در این لحظه برمی گردیم! البته فعلاً!

- هنوز دنبال پیدا کردن سر نخ علیه قاتلِ ناموفق هستی؟

- دقیقاً!

- آیا از این رقص بیهودگی و مزخرفی که تازه از آن خلاص شده‌ایم درسی نگرفتی؟

پوارو به اختصار جواب داد: «در آن چند نکته بود که توجه را جلب می کرد. شخصیّت‌های گوناگون داستان ما تازه شروع به چهره‌نمایی کرده‌اند. به طریقی نشانه‌های ظهور یکی دیگر از داستان‌های قدیمیان را در خود دارد. تو احساس نمی کنی؟ ندیمه‌ی ابله و فقیر که خوار شمرده می شد، اینک دارد نقش یک بانوی بخشنده و سخاوتمند را بازی می کند؟!»

گفتم: «من تصوّر می کنم چنین طرز تفکری برای آدمی که به نفع او وصیّت شده برای کسانی که خود را ذی‌حق در میراث کسان خود می دانند، بسیار نظریه‌ی اضطراب‌آوری است.»

- بلی هیس تینگز، آن‌چه تو می گویی واقعاً درست است.»

چند دقیقه‌ای در سکوت رانندگی کردم تا از مارکت بیسینگ خارج شدیم و بر روی جاده‌ی اصلی به سوی لندن قرار گرفتیم و من به خودم گفتم: «ای مرد کوچک، تو روز بسیار خسته کننده‌ای داشتی.» و پرسیدم: «پوارو، به تو خوش گذشت؟»

پوارو به سردی جواب داد: «هیس تینگز، من واقعاً نمی دانم

منظورت از این که «به تو خوش گذشت؟» چیست؟»

من گفتم: «گمان کنم تو سفر امروز را مثل کارفرمایی که تعطیلی را می گذراند، برگذار کردی؟!»

- راستی هنوز فکر نمی کنی که من در این کار جدی باشم؟

- اووه، بله، تو همیشه به اندازه‌ی کافی جدی هستی. ولی این دفعه را گمان کنم داری یک کار آکادمیک، و یک فرضیه برای درس حقوق جنایی مطرح می کنی! تو برای رضایت خاطر خودت این کار را به عهده‌ی خودت گذاشته‌ای... منظورم این است که... واقعیّت ندارد!

- نه رفیق، خیلی هم جدی است.

- من به خودم نمی توانم بقبولانم که چه کاری داریم می کنیم. منظورم این است که اگر مسئله‌ی کمک به آن بانوی پیر بود تا او را در برابر تهدید و حمله‌ی احتمالی آینده حفظ کنیم، باری می‌شد گفت چه داریم می کنیم. ولی در حالی که او مرده، نمی توانم از این فکر خارج شوم که نگران چه هستیم؟

- دوست من، در آن حال که تو می گویی اصولاً تحقیق و تعقیب یک جنایت وجود نمی داشت.

- نه، نه، نه! این با نظر من فرق دارد. منظور من این است... که آیا تو جسدی در اختیار داری... و بقیه‌ی ماجرا... نه، بابا ولش کن.

- خودت را عصبانی نکن. من کاملاً می فهمم، تو داری بین یک جسد مقتول با یک شخص مرده، فرق می گذاری. بیا فرض کن که آن دوشیزه آروندل در اثر یک خشونت یا حمله‌ی وحشت‌آور و ناگهانی مرده باشد، در این صورت نسبت به کوشش های من برای کشف حقیقت بی تفاوت نخواهی ماند!

- البته که بی تفاوت نمی مانم.

- اما علاوه بر این یک نفر کوشیده بود تا او را بکشد.

- بله اما، او یا آن‌ها موفق نشده بودند. و همین اختلاف فرضیات را به وجود می‌آورد.

- آیا واقعاً این فکر تو را آزار نمی‌دهد که چه کسی می خواسته او را بکشد؟

- خوب بله، به طریقی می توانم بگویم بله.

پوارو با شوخ طبعی گفت: «ما دایره‌ی محدودی برای مانور و حرکت داریم و آن همان «نخ» است.»

- آن نخی که تو وجودش را از آن میخ کوبیده در قرنیز جزر راهروی بالای پله‌ها استنباط کرده بودی؟ چرا؟ شاید آن میخ سالیان سال است که آن‌جا بوده؟

- نه، رنگ کاملاً تازه بود.

- خوب من می گویم که در این صورت هم ممکن است توضیحات گوناگونی داشته باشد.

- یکی از آن توضیحات را تو بده.

در آن لحظه هر چه فکر کردم توضیحی به نظرم نرسید و پوارو از سکوت من برای بر کرسی نشاندن نظریه‌ی خودش استفاده کرد و گفت: «پله، و فقط یک دایره‌ی محدود. آن میخ برای کشیدن نخی بین آن و ستون نرده‌های پله به کار رفته، آن هم بعد از این که همه به اتاق‌های خود رفته‌اند و این عمل از بین ساکنین آن خانه بیرون نیست. یعنی دکتر تانیوس، خانم تانیوس، ترزا آروندل، چارلز آروندل، می نی لاوسون، الن و آشپز.»

- مطمئناً مستخدمین را باید از این دایره خارج کنی؟

- نه، آن‌ها صاحب مقرری شده‌اند دوست من. و ممکن است دلایل دیگری هم مثل اختلاف، دعوا نادرستی و غیره... آدم نمی‌تواند مطمئن باشد.

- به نظر من درست در نمی‌آید!

- بله، البته ولی آدم باید همه‌ی امکانات و احتمالات را در نظر بگیرد.

- در آن صورت شما باید هشت نفر را داخل کنید. نه هفت نفر!

- چطور؟

احساسی داشتم و می خواستم نکته‌ای بگیرم. بنابراین گفتم: «تو باید خود امیلی آروندل را هم داخل کنی! تو از کجا می‌دانی که خودش آن نخ را نکشیده باشد تا یکی دیگر از اعضای فامیل را از بین ببرد؟!

پوارو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «در این تناقضی وجود دارد دوست من. اگر دوشیزه آروندل آن دام را برای کسی گذاشته بود، خودش دقت می کرد که در دام خودش نیفتد! به یاد داشته باش که دوشیزه آروندل از آن پله‌ها سقوط کرده!»

من از نظریه پردازی دست برداشتم و پوارو با لحنی متفکرانه ادامه داد: «توالی اتفاقات مشخص است: سقوط، نامه به من، دیدار وکیل. اما در این میان یک نکته‌ی مشکوک وجود دارد. آیا خود دوشیزه آروندل آزادانه نامه‌ی مرا به تأخیر انداخته. خودش در پست کردن آن تردید داشته؟ یا این که بعد از نوشتن خیال کرده که آن را به پست داده؟»

من گفتم: «احتمالاً این را نمی‌توانیم بفهمیم.»

- نه، ولی می توانیم شخصاً حدس بزنیم. من خیال می کنم او تصور کرده که نامه را به پست داده. حتی ممکن است از دریافت نکردن جواب هم

حیرت کرده باشد.

افکار من در مسیری دیگر مشغول بود، گفتم: «آیا روی این دو تا روحباز مزخرف هیچ حسابی باز کرده‌ای؟ منظورم این است که بر خلاف دوشیزه پی بادی که اصلاً وارد بحث نمی‌تواند باشد، این دو نفر در یکی از جلسات تماس با ارواح، فرمانی به دوشیزه آروندل از عالم روح داده باشند که وصیت‌نامه‌اش را تغییر دهد و میراثش را به لاوسون واگذارد؟»

پوارو با شک و تردید سری به طرفین حرکت داد و گفت: «این نظریه در آن شخصیّتی که من از دوشیزه آروندل دارم و با توجه به اطلاعات ترسیم کرده‌ام، نه می‌گنجد و نه جا می‌افتد.»

من در حال تفکر گفتم: «طبق اظهارات خواهران تریپ، در موقع قرائت وصیّت‌نامه دوشیزه لاوسون به کلی خارج از صحنه نگه داشته شده بود.»

پوارو گفت: «بله، این آن چیزی است که خودش گفته.»

- یعنی تو باور نداری؟

- دوست من، تو طبیعت شکاک مرا می‌شناسی. من چیزی را که هر کس بگوید باور نمی‌کنم، مگر این که بتواند ثابت کند و یا به وسیله‌ی قرائن دیگر ثابت شود.

من که تحت تأثیر کلام او قرار گرفتم، گفتم: «درست است پیر پسر، زیبا و کاملاً عالی است، طبیعی و قابل اعتماد است!»

- «آن گفت» یا «این گفت» یا «آن‌ها گفتند!» باه! این‌ها چه معنی می‌تواند داشته باشد؟ مطلقاً هیچ! اگر چه ممکن است حق و درست باشد. این‌ها می‌تواند برای گمراهی مورد استفاده واقع شوند. اما من شخصاً فقط به حقایق مشهود توجه دارم و نه غیر از آن.

– و حقایق این جا کدام‌ها هستند؟

– دوشیزه آروندل سقوط کرده، هیچ کس منکر این نیست. و این که این سقوط طبیعی نبوده، و این سقوط ترتیب داده شده.

– و دلیل این که این سقوط ترتیب داده شده این است که آقای هرکول پوارو می گوید؟!

– نه، ابداً. دلیل، وجود آن میخ است. دلیل، نامه‌ی دوشیزه آروندل به من است. دلیل این که سگ تمام شب بیرون بوده. دلیل، گفته‌ی خود دوشیزه آروندل در خصوص عکس روی کوزه و توپ و سگ. و این‌ها که گفتم همه حقایقند.

– و حقیقت بعدی لطفاً؟

– حقیقت بعدی جواب به سئوال معمولی ماست. «چه کسی از مرگ دوشیزه آروندل سود می برد؟» جواب: دوشیزه لاوسون.

– ندیمه‌ی فقیر. و از سوی دیگر، دیگرانی که ترتیب سقوط داده‌اند گمان می کرده‌اند که بعد از سقوط بهره‌مند خواهند شد.

– دقیقاً هیس تینگز، این را درست گفتی و به همین دلیل است که همگی آنان مظنون هستند. و همچنین حقیقت کوچک دیگر این که دوشیزه لاوسون رنج بسیار برد تا دوشیزه آروندل نفهمد که باب تمام شب بیرون مانده بود.

– و تو این را ظن و گمان می نامی؟

– نه به هیچ وجه، فقط آن را یادداشت کرده‌ام. چون ممکن است علاقه‌ی ساده و طبیعی یک ندیمه برای حفظ آرامش بانوی پیرش باشد. و این موضوع از تحت سیطره‌ی توضیحات مادی خارج است.

من به گوشه‌ی چشمی به پوارو نگاه کردم. دیدم چهره‌اش مغشوش و

بی ثبات است. گفتم: «دوشیزه پی بادی عقیده‌اش را درباره‌ی «دوز و کلک» در وصیّت‌نامه گفت، فکر می کنی قصدش از گفتن این تعبیر چه بود؟»

– من گمان می کنم این روش او در مورد چیزهای بی ترتیب و نادرست و چیزهایی است که به نظر او با قواعد و رسوم جور در نمی‌آید. سوء ظن خودش را این طور بیان می کند.

– فکر می کنم نفوذ غیر واقعی خواهران تریپ را بر روی دوشیزه آروندل باید از لیست حذف کنیم. زیرا به نظر می‌رسید که او مطمئناً زنی نبوده که زیر چنین نفوذی از طرف روحبازان مردم‌فریب برود!

– هیس تینگز، چه چیز باعث شد تا تو تماس با ارواح را مردم‌فریبی بدانی؟

من با حیرت و تعجب به چهره‌ی پوارو خیره شدم و گفتم: «پوارو عزیز، آن زنان ترسناک باعث این نظر من شده‌اند!»

پوارو خندید و گفت: «من با تعبیر تو در مورد آن دو خواهر موافقم. اما حقیقت محض این است که خواهران تریپ با هواخواهی مشتاقانه از علوم مسیحیّت، خام‌خواری و گیاه‌خواری، تصوف مسیحیت و روح‌شناسی سر رشته دارند و ورزیده شده‌اند که علیه این موضوعات نمی توان کیفرخواست لعنتی را صادر کرد، به دلیل این که یک زن احمق مزخرفات زیادی در خصوص اختراعی جعلی که از طرف یک فروشنده‌ی بی شرافت به او فروخته شده به تو تحویل داده! و این باعث نمی‌شود تا تو بتوانی لزوماً موضوعات مورد احترام عمومی را مثل مسائل روانی به سخره بگیری یا انکار کنی!»

– پوارو، منظورت این است که تو به ارتباط با ارواح اعتقاد داری؟

– من در خصوص این موضوع به کلی بی طرفم. من هرگز هیچ کدام

از اعلامیه‌ها و یا نشریات آنان را مورد مطالعه قرار نداده‌ام. اما به این دلیل این علم قابل قبول است که مردان زیادی از جمله دانشمندان علوم و مردان مطلع اعلام کرده‌اند که به این معنی معتقد شده‌اند. که این علم پدیده‌ای است که به هیچ وجه قابل انکار و تردید نیست... آیا ما می‌توانیم به خاطر حماقت خواهران تریپ منکر آن بشویم؟

- بنابراین شما به آن طیف غبار مانند نورانی که در اطراف سر دوشیزه آروندل دیده شده، معتقدید؟

پوارو دستش را به عنوان انکار تکان داد و گفت: «من داشتم به طور عموم صحبت می کردم. می خواستم انکار مطلق تو را از موضوع، مورد اعتراض قرار دهم و من می‌توانم بگویم که از گفته‌های خواهران تریپ نوعی نظریه پیدا کرده‌ام که باید با دقت زیاد آن را مورد آزمایش و بررسی قرار دهم. حقایقی که برای جلب توجه من بیان کردند، باید بررسی شود و الاّ زن احمق، دوست من، فقط یک زن احمق است! درباره‌ی هر چه که می خواهد صحبت کرده باشد. درباره‌ی ارتباط با ارواح، یا سیاست، یا روابط جنسی یا اصول اساسی مذهب بودا، فرقی نمی کند!»

- با وجود این، تو با دقت کامل به تمام حرف‌های آن‌ها گوش دادی!

- بله، وظیفه‌ی من فعلاً گوش دادن است؛ به هر کس، و هر چه که می خواهد بگوید. هر چه که درباره‌ی آن هفت نفر ساکنین آن شب آن خانه و بخصوص پنج نفری که در ارتباط با این میراثند. و در حال حاضر ما مطالبی معین در خصوص این افراد می دانیم. مثلاً دوشیزه لاوسون را در نظر بگیر، از خواهران تریپ شنیدیم که او معتقد، متواضع، بی علاقه به مال دنیا و در مجموع دارای شخصیتی زیبا بوده. از دوشیزه پی بادی شنیدیم که او، ساده‌لوح، احمق و آن‌قدر بی رگ، بی غیرت و بی دست و

پاست که قادر به ترتیب دادن یک جنایت نیست. و از دکتر گرینجر آموختیم که او تو سری خور است، با موقعیتی متزلزل و در عین حال فقیر و وحشت‌زده، مثل مرغی لرزان، فکر می‌کنم عین کلمات او را به کار برده باشم. و از مستخدمین خودمان شنیدیم که دوشیزه لاوسون هم، مثل او یک کلفت است. از الن آشپز شنیدیم که سگ آروندل از او بدش می‌آید. می‌بینی که هر کدام او را از زاویه‌ی بخصوصی مورد نظر قرار داده‌اند. در مورد دیگران هم همین‌طور. عقیده‌ی هیچ کس در مورد چارلز آروندل خیلی عالی نیست. با وجود این، در موقع صحبت از او با اختلاف صفات حرف می‌زنند. دکتر گرینجر او را بی‌بند بار و ولگرد و روی هم یک شیطان لعین می‌نامد. دوشیزه پی‌بادی می‌گوید او می‌تواند مادربزرگش را به خاطر یک سکه بکشد! اما در موقع حرف زدن از او به جای کلمه‌ی بی‌شرافت، او را، مغرور و شق و رق و جذاب می‌داند و به قول خواهران تریپ نه تنها چارلز می‌تواند، بلکه حتماً او عمه‌اش را کشته! حتی یکی یا بیش‌تر هم جنایت مرتکب شده که «از طرف پلیس چند کشور تحت تعقیب است!» این نظریات جنبی همگی مفید و راهنما به سوی چیز دیگرند.

- به چه چیز؟

- که خودمان ببینیم که او چگونه آدمی است، دوست من!

۱۳

ترزا آروندل

فردا صبح به طرف آدرسی که دکتر دونالدسون داده بود، به راه افتادیم. من به پوارو پیشنهاد کردم که ملاقات با آقای پرویز وکیل مفید خواهد بود، اما پوارو به شدت مخالفت کرد و گفت: «نه دوست من، ما به او چه خواهیم گفت؟ چه پیش‌رفتی کرده‌ایم که دنبال اطلاعاتیم؟»

– پوارو، تو همیشه حاضری تا با دلایل، عمل خودت را توجیه کنی! اما وقتی که برویم. همان دروغ دیروزی خواهد بود!

– نه دوست من، به قول تو دروغ دیروزی را به وکیل نمی‌توان گفت. ما که نمی‌خواهیم برای خودمان دردسر قانونی درست کنیم. نه، پیش وکیل کارساز نیست.

من به شتاب گفتم: «نه، نه، ما آن خطر را نخواهیم کرد.»

بنابراین راه آپارتمان ترزا آروندل را در پیش گرفتیم. آپارتمان او در چلسی رو به رودخانه قرار داشت. آپارتمان با مبلمان گران‌قیمت و خیلی مدرنی آراسته شده بود، مبل‌های فلزی آب کرم خورده و فرش‌های ضخیم با طرح هندسی بر کف اتاق خودنمایی می‌کرد.

ما چند دقیقه‌ای انتظار کشیدیم تا این که دختری وارد شد که با نگاهی استفهام‌آمیز ما را وارسی می‌کرد. ترزا آروندل حدود بیست و هشت یا بیست و نه ساله به نظر می‌رسید. بلند قد و خیلی لاغر و درست مثل یک نقاشی سیاه قلم به نظر می‌رسید. چهره‌اش را آرایشی غلیظ پوشیده بود، ابروانش را کنده و به طرز بوالهوسانه‌ای کشیده بود که همین

او را شبیه مجسمه های فلزی می نمود. لب هایش تنها نقطه‌ای بود که رنگ داشت، سرخ جگری مثل شکاف زخم در چهره‌ای سفید و مات. اما حال و هوایی داشت... چرا زودتر متوجّه نشده بودم، نشاط و شادابی زندگی در او بیش از دو برابر بیش‌تر مردم دیده می‌شد. و در اطراف او حجمی از انرژی موج می‌زد که می‌توانم آن را انرژی ضربه‌های شلاق توصیف کنم!

او با همان خونسردی و بی‌تفاوتی نگاه پرسشگرش را از من به پوارو و بالعکس می گرداند. درست مثل قماربازانی که منتظر رو کردن ورق حریف باشند، کارتش را بین انگشتانش داشت و من دعا می کردم پوارو هر چه زودتر به حرف درآید. تا بالاخره او گفت: «فکر می کنم شما آقای پوارو باشید؟»

پوارو با بهترین مراسم احترام تعظیم کرد و گفت: «در خدمت شما هستم مادموازل. اجازه می‌فرمایید چند دقیقه از وقت بسیار گرانبهای شما را بگیرم؟»

با رگه‌ای نامفهوم از تقلید کردن از پوارو گفت: «بسیار محظوظ می‌شوم، آقای پوارو، بفرمایید. خواهش می کنم بنشینید!»

پوارو یک صندلی کوتاه اختیار کرد و نشست و من در یک مبل پشتی بلند نشستم و خود میزبان بر روی چارپایه‌ای کنار بخاری قرار گرفت. به ما سیگار تعارف کرد و چون ما امتناع کردیم، خودش سیگاری آتش زد و پوارو گفت: «مادموازل، شاید شما نام مرا شنیده باشید.»

دختر به عنوان تصدیق سری فرود آورد و گفت: «دوست کوچک اسکاتلند یارد؟ این طور نیست؟»

مثل این که این توصیف بر پوارو گران آمد، بنابراین با نوعی بزرگ‌نمایی گفت: «مادموازل، من خودم را درگیر مسایل جنایی می‌سازم.»

ترزا آروندل با لحنی تمسخرآمیز گفت: «چه شغل ترسناک وحشت‌آوری! حالا که فکر می‌کنم می‌بینم دفتر یادداشت‌هایم را گم کرده‌ام؟!»

پوارو ادامه داد: «چیزی که من خودم را فعلاً در آن درگیر کرده‌ام این است که پریروز من نامه‌ای از عمه‌ی شما دریافت کردم.»

چشمان رنگ‌آمیزی شده‌اش که شکلی بادامی یافته بود، کمی گشادتر شد و دود سیگارش را به هوا فوت کرد و گفت: «از عمه‌ی من آقای پوارو؟»

- بله درست شنیدید مادموازل.

دختر زیر لبی گفت: «متأسفم آقا، من دارم وقت ورزشم را بی‌رحمانه از دست می‌دهم، اما شما حتماً می‌دانید که چنین شخصی وجود خارجی ندارد، همه‌ی عمه‌های من خوشبختانه مرده‌اند و آخری دو ماه پیش مرد!»

- دوشیزه امیلی آروندل؟!

- بله، دوشیزه امیلی آروندل، و شما نمی‌توانید از عالم ارواح نامه دریافت کنید! یا می‌کنید آقای پوارو؟

- بعضی اوقات از عالم مردگان هم نامه دریافت می‌کنم مادموازل!

- چه شوم؟!

اما این بار چیزی در صدایش بود، نوعی احساس هوشیاری و مواظبت گفتار، و افزود: «خوب این عمه‌ام چه گفته بود آقای پوارو؟»

- آن را در حال حاضر نمی‌توانم به شما بگویم مادموازل.

و سرفه‌ای کرد و گفت: «می‌دانید، برای این که تقریباً به نحوی حساس است!»

یکی دو دقیقه سکوتی برقرار شد. ترزا آروندل سیگاری دیگر کشید

و گفت: «این که تا این جا خوشبختانه به کلی محرمانه است! پس نقش من از کجا شروع می‌شود؟»

- من امیدوار بودم که شما مادموازل به چند سئوال من جواب بدهید!

- سئوال؟ درباره‌ی چی؟

- سئوال درباره‌ی طبع روابط خانوادگی!

باز متوجه شدم که چشمانش گشاد شد و گفت: «با وجودی که موضوع اجباری به نظر می‌رسد، مثل این که شما دارید امتیازی به من می‌دهید؟»

- بله مطمئناً. آیا می‌توانید آدرس فعلی برادرتان چارلز را به من بدهید؟

این بار چشمانش را تنگ کرد، آن جو انرژی از اطرافش ناپدید شد و مثل این که در یک تنگنا گرفتار شده باشد گفت: «متأسفانه نمی‌توانم کمکی بکنم، چون ما با هم زیاد ارتباطی نداریم. گمان می‌کنم از انگلستان خارج شده باشد!»

- آه بله، متوجهم!

پوارو برای مدتی ساکت ماند ترزا پرسید: «همه‌ی آن چه می‌خواستید بدانید همین بود؟»

- نه، یکی دو سئوال دیگر هم هست. اول این که آیا از انتقال ارثیه‌ی عمه‌تان به دیگری راضی هستید؟ دوم چند وقت است که نامزد دکتر دونالدسون می‌باشید؟

- شما از این شاخ به آن شاخ می‌پرید آقای پوارو.

- آه خوب ببخشید؟

- ... تا زمانی که این قدر با هم بیگانه‌ایم، جواب من این است که هیچ کدام از ین دو موضوع ربطی به شما ندارد آقای هرکول پوارو!

پوارو، برای یکی دو دقیقه خوب در چهره‌اش دقیق شد و بدون احساس شکست از جایش بلند شد و گفت: «خوب پس این طور! شاید تعجبی هم ندارد. مادموازل اجازه بدهید تلفظ زیبای زبان فرانسه را به شما تبریک بگویم. امیدوارم صبح خوبی داشته باشید. هیس تینگز بیا!»

ما به میان در رسیده بودیم که دختر به سخن درآمد و بار دیگر جوّ انرژی پیرامونش بازگشت، همراه با روح نشاط و سرزندگی. دختر از جایش تکان نخورده بود، ولی دو کلمه حرف زد که من احساس دو ضربه‌ی شلاق از آن کردم. او گفت: «برگردید!»

پوارو فوراً اطاعت کرد، به آرامی بازگشت و نشست و چشم به او دوخت. دخترک گفت: «بیایید برای هم نقش بازی نکنیم و به هم نارو نزنیم! تنها احتمال ممکن در حضور شما این است که امکان دارد برای من مفید واقع شوید، والاّ من ضرری از وجود شما نخواهم دید، آقای هرکول پوارو!»

- خوشحالم مادموازل... و چطور مفید؟

- بین دو پک سیگارش آهسته و خیلی صاف و روراست گفت: «به من یاد بدهید چطور آن وصیّت‌نامه را بشکنم.»

- مطمئناً یک حقوق‌دان این را به شما خواهد گفت...

البته البته، حقوق‌دان، وکیل می‌داند چطور بشکند، اما اگر آن چنان وکیلی سراغ داشتم! تنها وکلایی که من می‌شناسم مردان نامداری هستند که می‌گویند وصیت‌نامه از نظر قانونی بلا اشکال است و هرگونه کوششی برای بی‌اعتبار کردن آن هزینه‌ای گزاف برای هیچ خواهد بود!

– اما شما که این را باور ندارید؟

– من عقیده دارم که همیشه برای هر کاری راهی وجود دارد. به شرطی که آدم دست و دل باز باشد و آماده برای پرداخت هزینه. و من این آمادگی را دارم.

– و شما مطمئن هستید که اگر دستمزد من پرداخت شود، من آن شخص دست و دل باز خواهم بود؟

– من در مورد بیش‌تر مردم این نظریه را صادق دیده‌ام و دلیلی ندارم که شما استثناء باشید. مردم البته همیشه در ابتدای برخورد نسبت به صداقت و راستی و درستیِ خود حساسیّت نشان می‌دهند.

– عیناً همین. و این بخشی از بازی باشد، ها؟ اما آن که من دست و دل باز و روراست باشم چه؟ حساب آن را کرده‌اید؟ فکر می‌کنید که من بتوانم چنان باشم؟

– من نمی‌دانم، اما شما مرد باهوشی هستید. همه‌ی مردم این را می‌دانند که شما قادر هستید هر گونه طرحی را بریزید و اجرا یا کشف کنید.»

– که مثلاً چه طور؟

ترزا آروندل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من چه می‌دانم، وصیت‌نامه را بدزدید، یک جعلی جای آن بگذارید... یا خود زنیکه را بدزدید، او را بترسانید که تو امیلی را مجبور کرده‌ای که آن را بنویسد و او را تهدید و وادار کرده‌اید در بستر بیماری وصیت‌نامه‌اش را عوض کند و از این جور کارها!»

– مادموازل، تصورات جنایی شما نفس مرا می‌گیرد.

– خوب، من صاف و روراست بوده‌ام. آن چه به فکرم رسید گفتم.

جواب شما چیست؟ و اگر حقی از ما تضییع شده حتماً راهی وجود خواهد داشت.

پوارو گفت: «هنوز مطلب حق تضییع شده یا ممانعت از حق نیست.»

ترزا آروندل خندید و به من نگاه کرد و به پوارو گفت: «رفیق تو چه بر سرش آمده؟ مثل این که شوکه شده؟ بفرستیمش بیرون، دوری اطراف مجتمع قدم دو برود؟»

پوارو با رگه‌ای از خشم، خطاب به من که نزدیک بود ترزا را از پنجره به بیرون پرتاب کنم گفت: «دوست عزیز من خواهش می کنم آن طبیعت زیبا و مستقیم خودت را کنترل کن هیس تینگز عزیز.» بعد خطاب به ترزا گفت: «مادموازل، خواهش می کنم دوست مرا ببخشید و همان‌طور که شما متوجه شدید، ایمان او نسبت به من خدشه بردار نیست. در هر حال، بگذار مطلبی را از همین حالا برایتان روشن کنم:»

آن گاه با نگاهی خشک و سخت ترزا را مخاطب ساخت و گفت: «هر قدمی که ما برداریم، هر اقدامی که بکنیم، همه بدون استثناء در محدوده‌ی قانون خواهد بود.»

دختر ابروانش را اندکی بالا برد و پوارو گفت: «قانون، راه‌های زیاد و ظرفیّت‌های بسیاری دارد که تفسیر، تعبیر و منطبق شود.»

ترزا تبسمی نامشخص کرد و گفت: «پس بگذار این قسمت را روشن کنیم، شما سهم خودت را از آن میراث، اگر چیزی از آن درآمد، تعیین کن.»

پوارو گفت: «آن را بگذار وقتی درآمد. من یک ناخنک حسابی به آن می‌زنم، همین و بس. تمام آن‌چه من انتظار دارم همین است!»

ترزا گفت: «نگو؟!»

پوارو به جلو خم شد و گفت: «و حالا خوب گوش کن مادموازل، به طوری که ما می گوییم، در نود و نه درصد موارد من طرف قانون هستم. و آن یک درصد، یعنی صدمی موردی است که خیلی کلان باشد، که در این صورت وضع فرق می کند. اما باید مسئله کاملاً سرّی بماند، شرکت و دخالت من باید کاملاً سری بماند، فهمیدی مادموازل؟ من باید خیلی دقیق باشم.»

ترزا آروندل به عنوان قبول سر فرود آورد و پوارو ادامه داد: «و من باید تمام حقایق را راجع به پرونده بدانم. تمام حقایق را، راست و درست. متوجّه هستید. وقتی شخص تمام حقایق را بداند، فرق می کند تا وقتی مشتی دروغ به او تحویل دهند.»

- کاملاً معقول به نظر می رسد.

- خوب حالا، این وصیّت نامه تاریخش کی بوده؟

- بیست و یکم ماه مه!

- و وصیّت نامه‌ی قبلی چه تاریخی بوده؟

- عمه امیلی پنج سال پیش آن را نوشته بود.

- شروط و قیودی که داشت چه بود؟

- بعد از تعیین سهم الارث الن و یکی هم برای آشپز قبلی، به غیر از این دو نوشته بود همه‌ی میراث او بین فرزندان برادرش توماس و دختر خواهرش آرابلاّ تقسیم شود.

- آیا این پول در تراست سرمایه گذاری شده بود، یعنی با قید ماندن در تراست؟

- نه، به طور مطلق به ما واگذار شده بود.

- خوب، حالا خوب دقت کن، همه‌ی شما، صاحبان میراث در این

وصیت‌نامه را می‌شناختید؟

- آه بله، هم من، هم چارلز و هم بلاّ می‌دانستیم عمه امیلی چیزی از ما پنهان نداشت، در واقع هر وقت هم قرضی از او می‌خواستیم می‌گفت: «وقتی که من بروم همه‌ی این اموال متعلق به شما خواهد شد، خواهش می‌کنم به همین قانع باشید.»

- آیا اگر شما قرضی در موارد بیماری یا احتیاج شدید می‌خواستید می‌داد؟

ترزا به آهستگی گفت: «نه، گمان نمی‌کنم. نمی‌داد.»

- ولی او اطمینان داشت که شما آن‌قدر دارید که در زندگی لنگ نباشید؟

- بله، می‌دانست، و می‌گفت. بله.

نوعی تلخی در این جواب بود. پوارو پرسید: «و در حالی که شما نداشتید! بله؟»

ترزا، پیش از آن که جوابی بدهد مدتی صبر کرد. بعد گفت: «پدر من برای هریک از ما سی هزار پاوند نقد بر جای گذاشت. منافع حاصل از سرمایه گذاری این مبلغ در سال، یک‌هزار و دویست پاوند می‌شد. مالیات بر درآمد یک تکه از آن را می‌کند. باقی‌مانده درآمد کوچکی بود که آدم می‌توانست با آن به راحتی زندگی کند. اما من...»

در این جا صدایش تغییر کرد، بدن قلمی خود را راست گرفت و سرش را بالا انداخت و تمام جنبش و نشاط زندگی را که من در او دیده بودم وارد عمل شد و گفت: «... اما من چیزی بیش‌تر از گذران زندگی خوب می‌خواستم. من بهترین‌ها را می‌خواستم بهترین غذا... بهترین لباس و هرچه همراه این بهترین لازم باشد. زیبایی، نه تنها آن‌چه مد روز

باشد. من می خواهم خوش باشم و زندگی کنم. می خواهم به مدیترانه بروم و در زیر آفتاب تابستان دریا دراز بکشم. می خواهم دور میز بنشینم و در حالی که مبلغی کلان پول پیش رو دارم، بازی کنم. مهمانی بدهم، مهمانی های آزاد، وحشیانه، گستاخ و رهای رها از هر قید و بند و حد و مرزی! من هر چیز را که در این دنیای فاسد هست می خواهم و همین حالا هم می خواهم! روز دیگر نه، همین حالا!»

صدایش به طرز عجیبی هیجان‌زده و غرق آرزویی مستانه بود. پوارو داشت به دقت چهره‌اش را مطالعه می کرد. گفت: «و من خیال می کنم که همین حالا آن را داشتید.»

- بلی، هرکول، همین حالا آن را داشتم!

- و حالا از آن سی هزار چقدر مانده است؟

دختر ناگهان زیر خنده زد و گفت: «دویست و بیست و یک پاوند و چهارده شیلینگ و هفت پنس! این صورت حساب دقیق بانک است، می بینی مرد کوچک؟ شما باید از حاصل این پول دستمزد بگیرید! و دستمزدی نیست چون پولی نیست!»

پوارو به عنوان حقیقت، حقیقتی که بدان ایمان داشت گفت: «بدون شک حاصلی در میان خواهد بود.»

دختر با نشاط تمام گفت: «هرکول، تو مرد بسیار بزرگ کوچکی هستی و من خوشحالم که ما به هم رسیدیم.»

پوارو با روشی کاسب کارانه ادامه داد: «چیزی هست که من عملاً باید از روی راستی بدان آگاه باشم!؟ آیا شما دارو مصرف می کنید؟»

- نه، هرگز!

- مشروب چطور؟

– خیلی سنگین، ولی نه به خاطر آن که دوستش دارم، جمعیّت ما همه می نوشند، من هم پا به پای آن‌ها، اما چنان است که می توانم فردا رهایش کنم.

– این بسیار بسیار خوشحال کننده و رضایت بخش است.

– و من هرگز در اثر نوشیدن شعورم را از دست نمی دهم، هرکول.

پوارو پرسید: «امور عشقی و جنسی چطور؟»

– در ایام گذشته خیلی زیاد.

– و حالا چطور؟

– فقط رکس!

– این رکس یعنی دکتر دونالدسون؟

– بله.

– به نظر می رسد که او با این گونه زندگی بیگانه است، متوجه شده‌ای؟

– آه بله، راجع به آن صحبت کرده‌ایم.

– و هنوز هم به او علاقه‌مندی؟ چطور؟ من تعجب می کنم.

– اوه، دلایل در این جا نمی گنجند، چرا ژولیت به خاطر رومئو از زندگی گذشت؟

– خوب برای خاطر یک چیز، علی رغم آن همه تفسیرهای مختلف که از شکسپیر می کنند (به عقیده‌ی من) به خاطر آن که او تنها و اولین مردی بود که دیده بود و لمس کرده بود.

ترزا آهسته گفت: «رکس اولین مردی نبود که من با او ارتباط داشته‌ام. نه، بلکه خیلی زیاد مردانی دیده‌ام.» سپس صدایش را آهسته‌تر کرد و گفت: «ولی گمان کنم آخرین مردی باشد که خواهم دید!»

– و او فقیر است مادموازل.

ترزا سری به عنوان تصدیق فرود آورد و پوارو پرسید: «و او هم نیاز به پول دارد؟»

ترزا گفت: «بد بختانه. اما نه به خاطر دلایلی که من پول لازم دارم. او، اصلاً زندگی لوکس نمی‌خواهد. زیبایی سر و وضع و لوازم و اسباب نمی‌خواهد. هیجان نمی‌خواهد. یا هر چیزی از این قبیل. او از وقتی که توی آن سوراخ (آزمایشگاه) چسبیده، همان لباس را بر تن دارد و برای ناهار و شام غذای کنسرو منجمد شده می‌خورد و در یک لاوک حمام می‌کند. اگر پول داشت، لوله‌ی آزمایش می‌خرید و یک آزمایشگاه با وسایلش. او خیلی شهرت‌طلب و بلندپرواز است. حرفه‌اش همه چیز اوست. برای او بیش از آن چیزی است که من فکر می‌کنم.»

– او می‌دانست وقتی دوشیزه آروندل بمیرد تو پولدار خواهی شد؟

– خودم برایش گفته بودم. درست وقتی نامزد شدیم. برای این که تو را مطمئن کنم می‌گویم او از نظر پولم نبود که می‌خواست با من ازدواج کند. البته اگر این فکر را کرده‌ای!

– هنوز نامزد هستید؟

– البته که هستیم! چطور؟

پوارو جوابی نداد، سکوت پوارو موجب ادامه‌ی صحبت ترزا شد که تکرار کرد: «البته که هستیم» و ناگهان صدایش تیز شد: «مگر شما او را ملاقات کرده‌اید؟»

– دیروز او را در مارکت بیسینگ دیدم.

– چرا؟ به او چه گفتید؟

– من هیچی نگفتم، ما فقط آدرس برادر شما را از او خواستیم.

صدای ترزا باز هم تیز شد و پرسید: «شما از چارلز چه می خواهید؟»

- چارلز؟ چه کسی چارلز را خواسته؟

اما این صدای پوارو نبود، صدای پر نشاط مرد جوانی بود، با چهره‌ای برنزه شده که با تبسمی دوستانه به داخل اتاق آمد و پرسید: «چه کسی درباره‌ی من صحبت می کند؟ من نام خودم را در میان هال شنیدم. اما نه گوش ایستاده بودم، نه استراق سمع می کردم. در بورستال مردم خیلی از استراق سمع ناراحت می‌شوند. خوب حالا ترزا، دخترم بگو ببینم این جا چه خبره؟ خودت با زبان خوش بگو؟!»

۱۴

چارلز آروندل

باید اعتراف کنم از لحظه‌ای که چشمم به چارلز آروندل افتاد و بعد از آن که دزدانه ادا اطوارهای او را زیر نظر گرفتم، از این جوان خوشم آمد! مثل این که طیفی از خوش خلقی و صمیمیّت در اطراف او به وجود می‌آمد. چشمانش به طور طبیعی حرکاتی حاکی از شوخی و مزاح با کلمات و ژست‌هایش همراهی می کرد.

طول اتاق را پیمود و به محل تجمع سه نفری ما رسید و روی بازوی یکی از کاناپه‌های خیلی بزرگ و سنگین نشست و گفت: «خوب، پیر دختر، این جا چه خبره؟»

خواهرش معرفی کرد: «این آقای هرکول پوارو ست. آقای پوارو

ایشان هم چارلز هستند... ایشان اظهار آمادگی کرده‌اند تا کار کثیف برگرداندن میراثمان را به عهده بگیرند!»

پوارو با صدای بلند گفت: «ابداً، ابداً، من اعتراض می کنم. «کار کثیف» توصیف عمل من نیست. آن‌چه انجام خواهیم داد یک سلسله اعمال سالم، درست و قانونی است، برای احقاق حقوق شما بر اساس وصیت‌نامه‌ی اصیل و بنیادین عمه‌ی شما که به طور طبیعی، شرعی و قانونی با رضا و رغبت نوشته بود. و اجازه بدهید مطلب ما همیشه این باشد.»

چارلز گفت: «هر اسم و رسمی که خودتان دوست دارید روی آن بگذارید. اما، من نمی دانم چه چیز باعث شده که ترزا دنبال شما بفرستد؟»

پوارو سریعاً گفت: «هیچ کس دنبال من نفرستاده، بلکه من خودم بنابر اراده و تصمیم خودم به این جا آمده‌ام.»

- خوب آمده‌اید تا خدمت خود را عرضه کنید!

پوارو مجدداً با اعتراض گفت: «نه، ابداً، یا بهتر است گفته شود نه کاملاً. من دنبال آدرس شما بودم و خواهر شما گفت که شما از کشور خارج شده‌اید!»

چارلز گفت: «ترزا، خواهر بسیار دقیقی است. او به ندرت ممکن است اشتباه کند. در واقع او به اندازه‌ی خود شیطان ظنین و شکاک است!»

سپس تبسم محبت‌آمیزی بر روی خواهر زد، ولی خواهرش جواب تبسم او را نداد. چون ترزا به شدت مضطرب و اندیشناک به نظر می‌رسید. چارلز در ادامه‌ی شوخی با خواهرش افزود: «مطمئناً ما کارها را خراب کرده‌ایم و علت آمدن ایشان را به این جا درست دریافت نکرده‌ایم. ایشان همان آقای هرکول پواروی معروف، عضو اسکاتلند یارد نیستند؟ ایشان

متخصّص کشف جنایات هستند، پس مطمئناً برای کمک و معاونت به مجرمین آنان را تعقیب نمی کنند!»

ترزا با خشونت گفت: «ولی ما که جنایتکار نیستیم؟»

چارلز، خیلی مؤدبانه و به نحوی جذاب گفت: «ولی آرزومندانه دلمان می خواست آن جنایت را مرتکب شویم. من خودم یک بار سعی کردم امضای عمه امیلی را جعل کنم که البته این رشته‌ی تخصّص من است! به همین دلیل و به علت یک سوء تفاهم جزیی در مورد یک قطعه چک از دانشگاه آکسفورد اخراج شدم! اگر چه کاری ساده و کودکانه بود! فقط اضافه کردن یک صفر بر چک عمه بود. بعد از آن تازه یک قیل و قال و بگو مگو با عمه امیلی و بانک محلی داشتم. البته، از نظر خودم کاری بسیار احمقانه بود. من می بایستی دریافته باشم که آن بانوی پیر مثل تیغ تیز و برنده بود. به هر حال، همه‌ی این حوادث به خاطر مبلغی اندک بود، یک اسکناس پنج یا ده پاوندی در همین سطح نه بیش تر. اما وصیّت نامه در بستر مرگ واجد خطر بسیار بزرگی برای وصیّت کننده است. ممکن است یکی الن را محکم نگه داشته و همان جا او را تهدید کرده‌اند تا زیر وصیّت نامه را به عنوان گواه امضاء کرده باشد. و همچنین به طریقی او را وادار کرده‌اند که در جلسه‌ی قرائت وصیت نامه گواهی خودش را تصدیق کند. اگر من می دانستم، پیش از قرائت وصیت نامه می رفتم با الن ازدواج می کردم تا نتواند به طور قانونی علیه من گواهی بدهد!»

سپس تبسمی دوستانه بر روی پوارو زد و گفت: «من احساس می کنم که شما همین حالا یک میکروفون همراه خود دارید که در اسکاتلند یارد حرف‌های ما را گوش کنند!؟»

پوارو که بر خود مسلط شده و موقعیّت عادی خود را کسب کرده

بود، گفت: «مشکلات شما توجه مرا جلب کرده، اگر چه طبیعتاً نمی توانم هیچ مورد غیر قانونی را نادیده بگیرم... اما، همیشه برای اجرای قانون بیش از یک راه وجود دارد...»

پوارو به طرز معنی داری، عمداً سکوت اختیار کرد. چارلز آروندل شانه های زیبایش را بالا انداخت و گفت: «من هیچ شک ندارم که در اندرون قانون، به همان اندازه که راه‌های صحیح و قانونی برای اجرای آن وجود دارد، راه‌های انحرافی هم موجود است و شما خودتان بر آن آگاهی دارید.»

پوارو پرسید: «چه کسی وصیت‌نامه را گواهی کرده؟ منظورم شهود وصیت‌نامه‌ی بیست و یکم ماه مه است؟»

- آقای پرویز، منشی دفترش را با خودش آورده بود. و شاهد دوم هم باغبان بود.

- پس وصیّت‌نامه در حضور آقای پرویز امضاء شد؟

- بله، این طور است!

- و اما خود آقای پرویز، من گمان می کنم یکی از وکلای مشهور و مورد احترام وسیع مقامات دولتی است؟

چارلز گفت: «شخصیّت «پرویز، پرویز، چارلز ورث» و یکبار دیگر پرویز! یعنی عنوان رسمی «پرویز، پرویز، چارلز ورت و پرویز» درست به اندازه‌ی بانک ملی انگلستان ارج و اعتبار دارد!»

ترزا گفت: «آقای پرویز دوست نداشته، چنین وصیّت نامه‌ای را تنظیم کند و خبر مسلّم و صد در صد صحیح دارم که حتی او سعی کرده عمه امیلی را از نوشتن چنین وصیّت‌نامه‌ای منصرف کند.»

چارلز به تندی گفت: «خودش این مطلب را به تو گفت ترزا؟»

- آری، من دیروز بار دیگر به دیدن او رفتم.

- فایده‌ای ندارد عزیز من. شما باید این حقیقت را قبول کنی که چیزی به دست ما نخواهد رسید.

ترزا شانه‌هایش را بالا انداخت. پوارو خطاب به ترزا گفت: «من از شما سئوالاتی خواهم کرد و شما باید هر اطلاعی و خبری از آخرین هفته‌های زندگی دوشیزه آروندل دارید به من بدهید. و برای شروع، من خودم این را می‌دانم که شما و برادرتان، دکتر تانیوس و همسرش، در ایام عید ایستر مهمان ایشان بودید. درست است؟»

- بله، درست است.

- آیا در طول اقامت شما چیز مهمی اتفاق افتاد؟

- نه، گمان نمی‌کنم!

- چیزی اتفاق نیفتاد؟ اما من فکر می‌کنم...

چارلز حرفش را قطع کرد و گفت: «ترزا، تو چقدر خود محوری که توجه به چیزی غیر خودت نداری. واقعاً برای خودت هم چیز قابل توجه اتفاق نیفتاد؟ به راستی عشق، تو را کور و کر کرده بود!»

بعد رو به پوارو گفت: «آقای پوارو، اجازه بده من برایتان بگویم که ترزا یک جوانک چشم آبی در مارکت بیسینگ دارد! به همین دلیل در مورد اتفاقات آن روز خبر چندانی ندارد. یعنی یادش نمانده. در واقع آن روزها عمه‌ی مرحوم ما سقوطی داشت! سقوطی از بالای پله‌ها که نزدیک بود حسابش را برسد. ای کاش این‌طور شده بود! اگر همان سقوط باعث مرگش شده بود هیچ کدام از این دردسرها پیدا نمی‌شد!»

پوارو با تعجب پرسید: «از پله‌ها سقوط کرد؟»

- بله، پایش روی توپ مخصوص بازی سگش رفت که آن حیوان با

هوش آن را آن بالا جا گذاشته بود و در نتیجه از آن بالا سرنگون گردید.

- و این اتّفاق چه وقت بود؟

- اجازه بده ببینم - سه‌شنبه شب، پیش از این که ما از آن‌جا برویم.

- عمه‌ی شما صدمه‌ی جدّی دید؟

- نه، بدبختانه با سر سقوط نکرده بود! اگر با کلّه سقوط کرده بود، می‌توانستیم ادعا کنیم که پیرزن مغزش تکان خورده! یا هر اصطلاح علمی دیگری که رایج باشد. اما نه، متأسفانه نمی‌توان گفت که حتی آسیب هم دیده بود!

پوارو با لحن سرد و بی‌تفاوتی گفت: «عجب بدشانسی که به شما رو کرد!»

- ها؟ اوه...؟ فهمیدم منظور شما چه بود! بله، بله، واقعاً بدشانسی بود! اکثر این پیرزن‌ها مثل سنگ سخت و سفتند!

- و شما هم همگی صبح همان شب یعنی چهارشنبه آن‌جا را ترک کردید؟!

- درست است.

- بله چهارشنبه پانزدهم بود، و مرتبه‌ی بعد چه وقت عمه‌تان را دیدید؟

- خوب... بله... هفته‌ی بعد نه، هفته‌ی دوم بعد از آن چهارشنبه. یعنی آخر هفته‌ی دوم.

- بگذارید ببینم... به نظر می‌رسد روز بیست و پنجم خواهد شد. این‌طور نیست؟

- بله، گمان کنم تاریخ همان باشد که شما گفتید.

- و عمه‌تان چه وقت مرد؟

– جمعه‌ی بعد از آن.

– آیا دوشنبه شب مریض شده بود؟

– بله.

– همان دوشنبه‌ای که شما آن‌جا را ترک گفتید؟

– بله!

– شما دیگر در طول چند روز بیماری‌اش برنگشتید؟

– نه، دیگر تا روز جمعه برنگشتیم. ما فکر نمی‌کردیم که حالش واقعاً بد باشد.

– وقتی روز جمعه به آن‌جا رسیدید، توانستید او را زنده دیدار کنید؟

– نه، وقتی ما رسیدیم او درگذشته بود.

– خانم ترزا، آیا شما در همه‌ی موارد همراه برادرتان بودید؟

– بله.

– و در جریان دیدار دوم، هیچ صحبتی از تنظیم وصیّت نامه‌ی اخیر نشد؟

ترزا جواب داد: «خیر، صحبتی نشد.»

و درست هم‌زمان چارلز گفت: «آه، بله، صحبت شد!»

چارلز هم‌چنان با نشاط و سرزندگی حرف می‌زد، ولی در حالاتش نوعی فشار و اجبار احساس می‌شد، چنان‌که مشخص می‌شد، نشاط و شوخ طبعی‌اش این بار کمی ساختگی است... پوارو با تعجب پرسید: «چی؟ صحبت شد؟»

ترزا تا حد فریاد بر سر برادرش داد زد: «چارلز؟!»

چارلز هیجان‌زده و شرمنده به نظر می‌رسید، به طرف خواهرش نگاه

نکرد، در عوض به حرف خودش ادامه داد، بدون این که به طرف ترزا نگاه کند گفت: «مطمئناً خودت هم به یاد می‌آوری پیر دختر. من برات گفته بودم، یادت رفته. خودم گفتم: «ترزا، پیرزن یک اولتیماتوم به ما داده!» زنیکه مثل قاضی آن‌جا روی تختش نشسته بود. اول نوعی سخنرانی کرد، گفت که از خویشاوندانش مطلقاً ناراضی است. یعنی از من و ترزا و بلاّ زن دکتر تانیوس! و توضیح داد که چیزی از بلاّ ندیده، ولی شوهر بلاّ، یعنی دکتر تانیوس را دوست ندارد و نمی‌تواند به او اعتماد کند! این حاصل حرف‌ها و شعارهای عمه امیلی است.

«اگر بلاّ مبلغی پول به ارث ببرد، خواه ناخواه، دیر یا زود، دکتر تانیوس صاحب آن خواهد شد! و دادن این میراث به بلاّ، به معنی اعتماد کردن به یک بیگانه‌ی یونانی است! نه هرگز!» بعد اضافه کرد که دکتر تانیوس از ازدواج با بلاّ هدفش همین بوده: «بلاّ این طور که هست زندگی‌اش بیش‌تر در امان خواهد بود!» و بعد هم ادامه داد که نه من، نه ترزا هیچ کدام صلاحیّت نگهداری پول‌ها را نداریم، چون ما دو نفر فقط قمار می‌کنیم و پول‌ها را به باد می‌دهیم. بنابراین کار را یکسره کرده، وصیّت‌نامه‌ی جدیدی نوشته و کل موجودی خود را به دوشیزه لاوسون واگذار کرده! و بعد خودش چنین گفت: «لاوسون احمق است. اما او یک روح با ایمان است! و من واقعاً باور دارم که او فدایی من است! اما از این که عقل درستی ندارد کاریش نمی‌توان کرد. بهتر دانستم این را خودم به شما بگویم! چارلز، چنان که ممکن است خودت هم تشخیص داده باشی، غیرممکن است که تو از طرف من صاحب ثروتی بشوی! پس انتظاری نداشته باش! البته کار زشتی بود، ولی تنها کاری است که می‌توانستم بکنم!»

ترزا با صدای بلندی گفت: «چارلز، چرا همان وقت چیزی به من نگفته بودی؟»

چارلز در حالی که از نگاه خواهرش می گریخت گفت: «اگر می گفتم، چه می کردی؟»

پوارو سئوال کرد: «آقای آروندل، شما در جواب عمه‌تان چه گفتید؟»

چارلز با همان حالت شوخ و شنگی گفت: «من؟ من فقط خندیدم. به نظرم خشونت بی فایده بود، پس گفتم: «عمه امیلی، هر طور که میل توست. البته ضربه‌ای بر ما خواهد بود، ولی از هر چه بگذریم بالاخره ثروت متعلق به خود شماست و شما هر طور که دوست دارید با پول خودتان عمل می کنید!»

- و عکس‌العمل عمه‌ی شما در جواب آن چه گفتید چه بود؟

- خیلی خوب، واقعاً خیلی خوشش آمد و گفت: «چارلز، تو یک ورزشکار واقعی هستی.» من گفتم من سرد و گرم روزگار را زیاد چشیده‌ام. در حقیقت اگر قرار است امید و انتظاری به میراث شما نداشته باشم، چطور است فعلاً یک اسکناس ده پاوندی به من بدهی؟! و او بعد از این که گفت که من یک بچه‌ی بی حیا و گستاخ هستم، بالاخره یک پنج پاوندی به من داد!

- تو احساست را خیلی عاقلانه کنترل کرده‌ای.

- برای این که در واقع، من به هیچ وجه موضوع را جدی نمی گرفتم!

- راستی؟ چرا؟

- برای این که فکر کردم این یک نوع ژست تنبیه کردن ماست. می خواهد همه‌ی ما را بترساند. مطمئن بودم که بعد از یکی دو هفته، آن وصیت نامه را پاره خواهد کرد. او فوق‌العاده نسبت به افراد خانواده تعصب

داشت. حالا هم می گویم. اگر بعد از وصیت اخیر این طور به سرعت نمرده بود، حتماً آن را پاره می کرد. شک ندارم. ولی به ناگهان مرد.

پوارو گفت: «آه، این یک نظریه‌ی فوق العاده جالب است!»

بعد، پوارو یکی دو دقیقه ساکت ماند و سپس گفت: «آیا ممکن است کسی دیگر دوشیزه لاوسون، مثلاً، گفت و گوی شما را با عمه شنیده باشد؟»

- بله، کاملاً، چون من و عمه سرگوشی حرف نمی‌زدیم، تقریباً بلند بلند گفت و گو می کردیم و در واقع دوشیزه لاوسون، در آن اطراف پشت در خودش را سرگرم کرده بود و همه‌ی حرف‌های ما را شنید. چون وقتی بیرون رفتم درست پشت در بود. مطمئن هستم که داشته استراق سمع می کرده!

پوارو نگاهی متفکرانه به ترزا افکند و پرسید: «و شما هیچ از این موضوع نمی دانستید؟»

قبل از این که او جواب دهد، چارلز گفت: «ترزا، دخترم، من مطمئنم که این مطلب را به تو گفتم. یا اشاره‌ای کردم!»

نوعی سکوت پرسش‌آمیز در فضای اتاق معلق ماند. چارلز ثابت و بی حرکت چشم به ترزا دوخته بود و در نگاه ثابت و هیجان‌آمیزش چیزی بود خارج از اندازه‌های موضوع مطرح شده. ترزا به آرامی گفت: «نه، من گمان می کنم فراموش کرده‌ای. اگر به من گفته بودی ممکن نبود فراموش کنم.» بعد رو به پوارو کرد و پرسید: «آقای پوارو، آیا ممکن بود چنین چیزی را فراموش کنم؟»

- نه، دوشیزه آروندل، گمان می کنم اگر شنیده بودی فراموش نمی کردی.

بعد به طرف چارلز برگشت و گفت: «اجازه بدهید در مورد این مسئله کاملاً روشن باشم. آیا دوشیزه آروندل به شما گفت که می خواهد وصیت‌نامه‌اش را تغییر بدهد، یا این که آن را تغییر داده است؟»

چارلز سریعاً جواب داد: «نه، حرف او کاملاً قاطع بود، در حقیقت عین وصیّت‌نامه را به من نشان داد!»

چشمان پوارو تا حد ممکن گشاد شد، خود را به جلو خم کرد و پرسید: «این فوق‌العاده مهم است. شما می گویید که دوشیزه آروندل خودش وصیت‌نامه را به شما نشان داد؟»

چارلز، مثل بچه مدرسه‌ای‌ها که مورد سئوال قرار گرفته باشند، ناگهان به جنبش و حرکت‌های عصبی درآمد. دقت فوق‌العاده‌ی پوارو ناراحتش کرده بود... بالاخره در جواب پوارو گفت: «آری، او وصیّت‌نامه را به من نشان داد.»

– حاضری به طور قاطع روی این مطلب سوگند یاد بکنی؟

چارلز با حالتی عصبی به پوارو نگاه کرد و گفت: «بله، البته که حاضرم قسم بخورم. من نمی توانم بفهمم، چه چیز این دیدن آن‌قدر مهم است؟»

حرکتی تند و ناگهانی از ترزا دیده شد. او برخاست، کنار بخاری دیواری ایستاد و سیگار دیگری آتش زد و پوارو بدو گفت: «و شما مادموازل، آیا عمه امیلی چیزی به این مهمی را در طول اقامت دومتان به شما نگفت؟»

– فکر نمی کنم گفته باشد. خیلی با من دوستانه و محبت‌آمیز رفتار می کرد. درست با علاقه و محبت همیشگی خود با من برخورد داشت. قدری در خصوص روش زندگی‌ام مرا نصیحت کرد، که همیشه او به من

چنین نصیحتی می کرد. اما این دفعه قدری عصبی و هیجان‌زده بود.

پوارو، با تبسم گفت: «من تصور می کنم که شما بیش‌تر وقتتان را با نامزدتان می گذرانده‌اید!»

ترزا به تندی گفت: «نه، او آن‌جا نبود. در مسافرت بود. برای یک کنفرانس پزشکی رفته بود.»

- شما او را بعد از آخر هفته‌ی عید ایستر که آن‌جا بودید، ندیدید؟ یعنی آخرین باری که او را دیدید همان وقت بود؟

- بله، آن شبی که قرار بود فردایش برویم. او برای شام آمده بود.

- مرا ببخشید. آیا با او دعوایی کرده‌اید؟

- نه، نه به هیچ وجه.

- برای این فکر کردم که چرا در دومین سفر شما آن‌جا نمانده؟

چارلز به میان صحبت پرید و گفت: «برای این که سفر دوم برنامه‌ریزی نشده بود و ما ناگهانی به مارکت بیسینگ رفتیم.»

- واقعاً؟

ترزا با حالتی خسته گفت: «آه اجازه بده حقایق را مطرح کنیم. می دانید، برای این که بلا و همسرش هفته‌ی قبل از ما به دیدارش رفته بودند و در مورد تصادفش گویا مزخرفاتی پشت سر ما دو نفر گفته بودند. ما فکر کردیم که ممکن است بلا و همسرش ما را از چشم عمه بیندازند!»

چارلز با خنده گفت: «ما فکر کردیم بهتر است ما دو نفر هم نسبت به حال و احوال عمه قدری خود را علاقه‌مند نشان بدهیم، اگر چه آن بانوی پیر بسیار باهوش‌تر از آن بود که بشود با این گونه دیدارها او را به طرف خود جلب کرد! عمه امیلی احمق نبود، خودش خوب می دانست که از نظر ما چقدر ارزش دارد!»

ترزا ناگهان زیر خنده زد و گفت: «داستان خنده‌داری است، این طور نیست؟ همه‌ی ما با زبان‌های از دهان بیرون افتاده در اطرافش برای پول له له می‌زدیم!»

– آیا وضع دختر عمه‌تان و شوهرش هم همین طور است؟

– آه، بلاّ همیشه در مضیقه‌ی بی پولی است، موجودی مقلد که دایماً می کوشد لباس های مرا تقلید کند، البته با یک هشتم قیمت لباس های من، دوخت آن‌ها را کپی می کند، برای این که شوهرش میراث او را از بین برد، آن‌ها دو تا بچه دارند، دائماً از سر و ته مخارجشان می‌زنند، بلکه بتوانند آن دو بچه را بگذارند در انگلیس تحصیل کنند و در این جا رشد کنند.

– می توانید آدرس آن‌ها را به من بدهید؟

– بله، فعلاً آن‌ها در بلومزبری – هتل دورهام اقامت دارند.

– این دختر عمه‌ی شما چه شکلی هست؟

– بلا...؟ خیلی کسل کننده است، نه چارلز؟ این طور نیست؟

– آه، بله، کاملاً یک زن کسل کننده، تقریباً شبیه آن حشره‌ای که «دونیش» نامیده می‌شود! عاشق و فدایی دو تا بچه‌های خودش است. اتفاقاً دونیش هم مادر فداکاری است!

– شوهرش چطور؟

– تانیوس؟ او قدری با همسرش تفاوت دارد. آدم عجیبی است، اما واقعاً مرد خوش مشربی است. باهوش، خوش محضر و یک ورزشکار خوب.

– شما هم موافقید مادموازل؟

– خوب، من باید اعتراف کنم که او را به همسرش بلاّ ترجیح

می دهم. ضمناً یک پزشک فوق‌العاده با اطلاع و مسلط است. با همه‌ی این حرف‌ها، من زیاد به او اعتماد ندارم.

چارلز در حالی که دستی دور کمر خواهرش می‌انداخت گفت: «ترزا به هیچ کس اعتماد ندارد. او حتی به من هم اعتماد ندارد!»

ترزا گفت: «عزیزم، اگر کسی به تو اعتماد کند، حتماً در عقلش باید تردید کرد!»

برادر و خواهر از همدیگر فاصله گرفتند و متوجه پوارو بودند. پوارو تعظیمی کرد و به طرف در رفت و در ضمن حرکت گفت: «من از همین حالا مشغول کار خواهم بود. کار سختی است، ولی دوشیزه خانم حق دارد، همیشه راهی وجود دارد. آه، راستی، این دوشیزه لاوسون، از آن نوع زن‌هایی هست که اگر در دادگاه زیر فشار سئوال قرار بگیرد، کنترل خود را از دست بدهد؟»

ترزا و چارلز نگاه‌هایی با هم ردّ و بدل کردند و چارلز گفت: «من می توانم بگویم. تشری به او بزند می تواند وادارش کند که بگوید سیاه، سفید بوده!»

پوارو گفت: «این می تواند کاملاً مفید باشد.»

و از اتاق بیرون رفت و من هم به دنبالش. در داخل هال، کلاهش را از جاکلاهی برداشت و به طرف در خروجی به راه افتاد، آن را گشود و فوراً با صدای بلندی آن را بست. بعد با نوک پنجه به طرف در اتاق نشیمن برگشت و بدون کم‌ترین صدایی گوش خود را به در چسباند، در محلی که دو لنگه‌ی در به هم جفت می‌شدند. در هر مدرسه‌ای که پوارو تحصیل کرده بود، دزدیده گوش دادن ممنوع نبوده! و در این مورد چیزی یادشان نداده‌اند! من نگران و مضطرب بودم، اما از دست من کاری ساخته نبود

چند نوع علامت خطر و نگرانی به پوارو نشان دادم، ولی هیچ توجهی نکرد.

در این موقع صدای واضح ترزا آروندل شنیده شد که گفت: «تو احمق!»

ناگهان - تق تق، صدای پایی از راهرو شنیده شد. پوارو به سرعت در را رها کرد و بازوی مرا گرفت، به تندی در را گشود و چون بیرون آمدیم، بدون صدا آن را پشت سرش بست.

۱۵

دوشیزه لاوسون

من گفتم: «پوارو، گوش بر در گذاشتن هم داریم؟»

پوارو گفت: «آرام باش دوست من. آن که گوش می‌داد من بودم، تو نبودی که گوش به در چسبانده بودی، بلکه مثل یک سرباز شق و رق آن‌جا ایستاده بودی!»

- اما من هم همان را که تو شنیدی، شنیدم!

- راستی... مادموازل که داشت مثل نجوا حرف می‌زد، تو چطور شنیدی؟!

- چون گمان کرده بود که ما اتاق را ترک گفته‌ایم.

- بله، ما قدری از تحریک طمع در آن‌جا استفاده کردیم.

- من آن‌طور کاری را دوست نمی‌دارم.

- ثبات اخلاقیِ تو فریب‌ناپذیر است. اما اجازه بده مطلب را دیگر

تکرار نکنیم. آن گفت و گو بر اساس زمینه‌ی قبلی پیش آمد. تو همین حالا می خواهی بگویی این که بازی نیست. و جواب من این است که قتل اصلاً بازی نیست.

- اما در این مسئله صحبت قتل وجود ندارد؟!

- خیلی مطمئن نباش.

- قصد قتل و تهیه‌ی مقدمات... بله... و شاید. ولی از هرچه بگذریم قتل با تهیه‌ی مقدمات یا قصد قتل به هیچ‌وجه یکی نیستند.

- از نظر روحی و درونی هیچ فرقی با هم ندارند، هر دو نشان دهنده‌ی یک شخص مستعد آدم کشی هستند. اما آن‌چه که من می خواستم بگویم این بود که آیا تو مطمئنی که آن‌چه توجه ما را جلب کرد قصد قتل بود؟

من خیره در او نگریستم و گفتم: «اما دوشیزه آروندل پیر، به علت یک امر طبیعی از دنیا رفته.»

- بار دیگر می پرسم، آیا واقعاً این قدر مطمئنی؟

- همه، همین را می گویند!

- همه، آه، هه، هه!

- دکتر همین را می گوید. دکتر گرینجر که وظیفه دارد تشخیص بدهد.

پوارو با لحن ناراضی گفت: «بله ایشان می بایست تشخیص می دادند. اما هیس تینگز به یاد داشته باش، دائماً این را به یادآور که این اتفاق مکرر افتاده است که جسد به دفعات از گور بیرون آورده شده و هر بار توسط پزشکی مورد اعتماد برایش آزمایش و گواهی دفن مجدد صادر شده است.»

- بله، اما در این مورد دوشیزه آروندل از یک بیماری طولانی رنج می‌برده.

- بله، چنین به نظر می‌رسد.

لحن صدای پوارو هنوز ناراضی بود. من با نگاهی تیز به او نگاه کردم و گفتم: «پوارو، من هم می‌خواهم جمله‌ای را با عبارت «آیا مطمئن هستی؟» شروع کنم و بگویم: آیا تو مطمئنی که شوق و ذوق حرفه‌ای نیست که تو را به جلو می‌راند؟ و چون دلت می‌خواهد جنایت باشد، فکر می‌کنی باید جنایت باشد؟!»

سایه‌ی بالای ابرویش عمیق‌تر شد. سرش را به آرامی فرود آورد و گفت: «مطلبی هوشیارانه را مطرح کردی. و آن‌چه که تو بر رویش انگشت گذاشتی، نقطه‌ی ضعفی است. آقای هیس تینگز، حرفه‌ی من جنایی است. من مثل جراحِ بزرگی هستم که در تشخیص و عملِ مثلاً آپاندیسیت یا یک جراحی، مشکل تخصّص پیدا کرده. بیماری به او رجوع می‌کند و او بدون توجّه به تخصّص خود او را مورد معاینه قرار می‌دهد. آیا در این مورد اشکالی دارد که دکتر جراح پیش از اقدام به عمل آپاندیسیت تخصصی خود، احتمال وجود بیماری‌های مشابه دیگر را در وجود آن شخص مورد بررسی قرار دهد؟ بعد اقدام کند؟ من عیناً همان وضع را دارم. من به خودم می‌گویم: «آیا ممکن است که این مورد احتمالاً قتل باشد؟» و شما دوست من، می‌بینی که تقریباً چنین امکانی وجود دارد!»

من خاطرنشان ساختم که: «من هیچ متوجه امکان نشده‌ام و ندیده‌ام!»

- اما، هیس تینگز، او مرده! و شما نمی‌توانی از این حقیقت بگریزی که آن زن مرده!

- او ضعیف و مریض احوال بوده و سن و سالش از هفتاد گذشته

بوده. همه‌ی این‌ها به نظر من طبیعی می‌رسد.

- و این هم به نظر شما طبیعی می‌رسد که ترزا برادرش را با آن شدت و تأکید «احمق» خطاب کند؟

- این چه ارتباطی با عمل دارد؟!

- همه نوع! به من بگو که چارلز آروندل چه وضع و حالی داشته وقتی عمه‌اش وصیّت نامه‌ی جدید را به او نشان می‌دهد؟

من با ناراحتی به پوارو نگاه کردم و اندیشیدم، چرا همیشه او سئوال کننده باشد؟ پس از او پرسیدم: «و تو از آن چه چیزی درآورده‌ای؟»

- من آن را خیلی جالب می‌نامم، واقعاً جالب. همین طور عکس العمل ترزا آروندل در قبال آن هم جالب است. نزاع و کشمکش آن‌ها هم قابل بحث است. واقعاً قابل بحث!

من با وضع مبهمی گفتم: «هـ... و...م!»

- این مطلب دو خط بحث طولانی را بر روی ما می‌گشاید.

من گفتم: «آن خواهر و برادر یک جفت کلاه‌بردارند، آماده برای هر کاری. دخترک، زیبایی گیج کننده است و چارلز هم قماربازی رذل و جذّاب!»

پوارو داشت یک تاکسی صدا می‌زد. تاکسی کنار جدول توقف کرد، پوارو آدرسی به او داد و ما هر دو سوار شدیم. «بایزواتر، مجتمع کلان‌روی‌دن شماره‌ی ۱۷.» پس دیدار بعدی ما لاوسون است. من پیش‌بینی کردم: «بعد از او به سر وقت تانیوس‌ها می‌رویم؟»

- کاملاً درست است هیس تینگز.

- آن‌جا می‌خواهی چه نقشی بازی کنی؟ آیا همان سرگذشت نویسِ ژنرال آروندل هستی که یکی از صاحبان لیتل گرین هاوس بوده و یا

عنوانی گیراتر؟

– من خودم را همین هرکول پوارو معرفی خواهم کرد!

– و چقدر بدشانس!

پوارو، فقط نگاهی به من انداخت، پول تاکسی را داد و پیاده شدیم. شماره‌ی ۱۷ طبقه‌ی دوم بود. یک خدمتکار وامانده در را بر روی ما گشود و ما را به اتاقی راهنمایی کرد که درست نقطه‌ی مقابل آپارتمانی بود که هم‌اکنون ترک گفته بودیم. آپارتمان ترزا آروندل تا حد خالی بودن خلوت بود، ولی در این آپارتمان آن‌قدر مبلمان و اثاثیه و وسایل روی هم انباشته شده بود که حرکت را بدون برخورد با چیزی مشکل می‌کرد.

در گشوده شد و خانمی میان‌سال و تقریباً قرص و محکم و سرحال وارد شد. دوشیزه لاوسون خیلی شبیه چیزی بود که من از تعریف‌های این دو روزه در ذهنم نقش کرده بودم: چهره‌ای مشتاق و نسبتاً ابلهانه، موهای خاکستری دسته شده، عینک بی‌دسته که با وضعی کج روی دماغش گیر داده بود. طرز حرف زدنش مثل آدم‌هایی که سینه خفه (اسپاسم) دارند، مقطع و نفس نفس زنان بود.

ابتدا او شروع کرد: «صبح به خیر آقای... گمان نکنم که من...؟»

پوارو گفت: «دوشیزه ویلهلمینا لاوسون؟»

– آه بله، بله درست است. این اسم من است.

– اسم من پوارو است، هرکول پوارو، دیروز من به دیدن لیتل گرین هاوس رفته بودم.

– آه بله، بله.

دهان دوشیزه لاوسون رها شد و گشادتر به نظر رسید و هر دو دستش را بر روی موهای مرتب و دسته شده‌اش کشید و گفت:

«نمی خواهید بنشینید؟ بفرمایید بنشینید این جا. آه خدای من، ببخشید آن میز راه شما را گرفته. من فعلاً در این جا قدری درهم ریخته هستم. خیلی سخت است این آپارتمان‌ها! خیلی کوچکند، ولی در مرکز شهر است. من دوست دارم در مرکز شهر باشم. شما چطور؟»

در حال نفس نفس زدن روی یک صندلی عهد ویکتوریا که ناراحت به نظر می‌رسید نشست. عینک روی دماغش هنوز کج بود. در حال نشستن به جلو خم شد و امیدوارانه نگاهی به چهره‌ی پوارو انداخت و پوارو شروع کرد در ادامه‌ی جمله‌اش: «... بله من با راهنمایی یک بنگاه معاملاتی به دیدار لیتل گرین هاوس رفتم. اما این دیدار جنبه‌ی فرعی داشت...»

لاوسون نفس زنان حرف پوارو را تکرار کرد و مشتاقانه منتظر مابقی حرف‌ها نشست و پوارو گفت: «... بله، دیدار من جنبه‌ی فرعی داشت، اصل کارم چیز دیگری بود، نمی‌دانم شما می‌دانید یا نمی‌دانید که ایشان، دوشیزه آروندل، پیش از مرگ نامه‌ای به من نوشته بود...»

چند لحظه مکث کرد و سپس ادامه داد: «من یک کارآگاه خصوصیِ معروفم.»

آثار متغددی از هیجان، احساس خطر، تردید، تعجب، ترس، پی در پی و به نوبت در چهره‌ی زن ظاهر شد و من نمی‌دانستم کدام از این آثار توجه پوارو را جلب خواهد کرد.

دوشیزه لاوسون در جواب پوارو گفت: «اوه!» و پس از چند لحظه مکث و تنفس بار دیگر گفت: «اوه!» و بعد به طور غیر منتظره پرسید: «درباره‌ی چه بود؟ پول؟»

پوارو عمداً کمی عقب‌نشینی کرد و بعد برای امتحان پرسید:

«منظورتان این است که نامه راجع به پول بود؟»

– بله، بله، پولی که از کشوی کمد برداشته شده بود.

پوارو به آرامی گفت: «دوشیزه آروندل به شما گفته بود که درباره‌ی پول نامه نوشته؟»

– اوه، نه، من اطلاعی ندارم، بلکه باید بگویم خیلی هم تعجب می‌کنم!

– منظورتان این است که نمی‌بایست راجع به آن با کسی حرفی بزند؟

– مسلماً من این طور فکر نمی‌کردم، می‌دانید. او خودش نظر درستی داشت!

زن متوقف شد و پوارو سریعاً پرسید: «او نظر درستی داشت که چه کسی برداشته؟ منظورتان این بود؟»

دوشیزه لاوسون با حرکت سر تصدیق کرد و در حالی که نفسش پس می‌رفت گفت: «من نباید فکر می‌کردم که او دنبال نخواهد کرد، خوب منظورم این است که خودش گفت. اما معلوم می‌شود منظورش این بوده!»

پوارو وسط این موضوع میان بر زد و پرسید: «موضوع داخلی خانوادگی بوده؟»

– بله دقیقاً!

پوارو گفت: «اما من در موضوعات خانوادگی تخصّص دارم. می‌دانید، من خیلی خیلی با احتیاط عمل می‌کنم!»

دوشیزه لاوسون با سر تصدیق کرد و گفت: «اوه البته، شما مثل پلیس نیستید.»

– نه، نه، ابداً من شباهتی به پلیس ندارم. چنان کاری نباید بشود.

- اوه، دوشیزه آروندل عزیز، زن خیلی خیلی مغرور و متعصبی بود، او همیشه با چارلز دردسر داشت، یک بار وقتی می خواست به استرالیا برود.

پوارو گفت: «خوب پس قضیه از این قرار بوده که دوشیزه آروندل مبلغ کلی پول در داخل کشو داشته...»

دوشیزه لاوسون کوشید تا خود را جابه‌جا کند و در آن حال گفت: «بله، از بانک گرفته بود، برای دستمزد و کرایه‌ی کتاب.»

پوارو پرسید: «و دقیقاً چقدر مفقود شده بود؟»

- چهار اسکناس یک پاوندی!... آه، نه، نه، ببخشید، باید دقیق بگویم. سه اسکناس یک پاوندی و دو اسکناس ده شیلینگی!... یا شاید یک ده شیلینگی بوده؟!... من باید در این گونه موارد دقت کرده باشم.

و بعد عینکش را کمی از چشم دورتر کرد و چشمان ثابتش بر روی پوارو می گردید. پوارو گفت: «متشکرم، دوشیزه لاوسون شما احساس حرفه‌ای درستی دارید!»

دوشیزه لاوسون مدت مدیدی رکاب زد و جان کند تا تبسمی حاکی از شکسته نفسی از خود بروز داد!

پوارو گفت: «بدون شک دوشیزه آروندل مطمئن شده بود که مسئول این دزدی برادرزاده‌اش می باشد.»

- بله!

- با وجود این که هیچ مدرک و گواهی در این باره وجود نداشت؟

- آه، بله ممکن نبود غیر از چارلز کسی دیگر بوده باشد! خانم تانیوس نمی توانست چنین کاری بکند، چون مخصوصاً جای پول‌ها را نمی دانست و شوهرش دکتر تانیوس هم به کلی با خانه غریبه بود و خود

من تصور نمی کنم دوشیزه ترزا آروندل با آن همه پول که به لباس های گرانبها می دهد دست به چنین کاری بزند!

پوارو گفت: «شاید یکی از خدمتکاران برده باشد؟!»

مثل این که دوشیزه لاوسون از این حرف هم متوحش شد و هم ناراحت که فوراً گفت: «اوه، نه، نه، هیچ کدام نه الن نه آنی خواب این نوع اعمال را هم ندیده‌اند. آنان هر دو زنان ممتازی هستند و شرافتمند و مطلقاً درستکار! من اطمینان دارم.»

پوارو یکی دو دقیقه ساکت ماند و بعد گفت: «نمی دانم شما می توانید کمکی به من بکنید؟ مطمئن هستم که شما می توانید نظری بدهید که آیا کسی بود که مورد اعتماد کامل دوشیزه آروندل باشد؟ شما مورد اعتمادش بودید...»

دوشیزه لاوسون زیر لب آهسته گفت: «اوه، من نمی دانم، مطمئن هستم که در آن باره چیزی نمی دانم...»

اما معلوم بود دارد خودش را می گیرد و ناز می کند! پوارو تکرار کرد: «من مطمئن هستم که شما می توانید کمکی به من بکنید!»

– آه بله، مطمئن هستم که می توانم...! هرچه از دستم برآید می کنم!

پوارو اضافه کرد: «موضوع مربوط به اعتماد و اعتقاد است!»

این عبارت آخری مثل رمز «علی بابا» که می گفت «سی سامی باز شو!» و کوه کنار می رفت، عمل کرد و دهان دوشیزه لاوسون، ندیمه‌ی کهنه کار را گشود. پوارو فوراً پرسید: «دوشیزه لاوسون آیا شما می توانید دلایلی را که باعث شد دوشیزه آروندل وصیت نامه‌اش را تغییر بدهد، به من بگویید؟!»

کلمه‌ی وصیّت نامه و تغییر آن، دوشیزه لاوسون را که می گفت همه

کاری می کند به عقب‌نشینی واداشت و پوارو که دقیقاً چهره‌اش را زیر نظر گرفته بود گفت: «آیا این درست است که مدت کوتاهی پیش از مرگش وصیّت‌نامه‌ی خود را تغییر داده و همه چیز خود را به شما واگذار کرده است؟»

دوشیزه لاوسون که حالت اعتراضی شدید داشت، بعد از گفتن «بله» با اصرار فراوان به انکار هرگونه اطلاعش از موضوع پرداخت و گفت: «بله، اما من هیچ نمی‌دانستم، ابداً هیچ. آن بزرگ‌ترین حیرت و تعجب برای من بود، بزرگ‌ترین حیرت و تعجب. البته این حدّ بی‌نهایت محبت و سخاوت دوشیزه آروندل عزیز را می‌رساند که هیچ چیز به من نگفته بود. مطلقاً هیچ چیز! حتی یک اشاره! بله حتی یک اشاره. من چنان بی‌خبر بودم که وقتی آقای پرویز آن را می‌خواند، نمی‌دانستم کجا را نگاه کنم. گریه کنم یا بخندم. آن برای من یک شوک بود، شوکی سنگین. می‌دانید شوک یعنی چه؟ من به شما اطمینان می‌دهم که به هیچ‌وجه انتظار چنین چیزی را نداشتم، در خواب هم نمی‌دیدم. برای من مثل داستان پریان است. حد اعلای تصور من این بود که شاید، آن هم شاید، یک مبلغ خیلی خیلی جزیی به نام من بدهد، ولی چون در خودم نمی‌دیدم انتظار آن را هم بعید می‌دانستم، بخصوص که مدت زیادی نبود که من در خدمت او بودم. پس در محبت و مهربانی مطلق آن بانو هیچ شک ندارم، محبت و سخاوت بی‌حد و اندازه‌اش! من هنوز تازه تازه آن را باور کرده‌ام، اگرچه باز هم ناراحتم که مبادا خواب دیده باشم، ولی آسایش حاصل از آن مرا وادار می‌کند باور کنم...!»

در این‌جا عینکش را برداشت، قدری با آن ور رفت و دوباره بر چشم نهاد و ادامه داد: «بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم که خوب بالاخره، خون

و گوشت، هرچه باشد خون و گوشت است. و من ناراحتم از این که دارم همه چیز دوشیزه آروندل را از خویشاوندانش می گیرم. منظورم این است که به نظر درست در نمی آید! این طور نیست؟ بله همین طور است. این افکار شخص را ناراحت می کند. هر کس چیزی می گوید. می دانید؟ من هیچ وقت زنی فاسدالاخلاق نبوده ام. من دروغ دوست ندارم، منظورم این است که همیشه در فکر بودم که به نوعی در دوشیزه آروندل نفوذ پیدا کنم! زیرا او اصلاً مرا قبول نداشت. با من فوق العاده با خشونت رفتار می کرد. راستش را بگویم، من از او می ترسیدم. گاهی فکر می کردم همین حالا می پرد روی من تا مرا بزند. به تلخی با من حرف می زد. مثلاً «این قدر فس فس نکن زنیکه ی احمق کودن!» و من حیران بودم چه کار کنم. حالا می بینم تمام آن مدت او مرا دوست داشته و چقدر هم! گاهی اوقات به قدری با من بد دهنی می کرد که منقلب می شدم...! در صورتی که آن بانوی عزیز تمام لحظات در فکر من بوده بعضی مردم این طورند، سخت گیرند و سخاوتمند. این طور نیست؟»

پوارو گفت: «منظورتان این است که قصد دارید از قبول وصیت امتناع کنید و آن را به خانواده برگردانید؟»

برای چند لحظه آثاری گوناگون در چشمان آبی کم رنگ و گنگ دوشیزه لاوسون دیده شد و به نظر من به جای زنی چاق و ابله پیش رویم، انسانی اندیشمند و حق طلب را نشسته دیدم.

اما در جواب پوارو تبسم نامحسوسی کرد و گفت: «خوب، البته، مطلب روی دیگری هم دارد. اصولاً هر مسئله ای دو روی مختلف دارد. آن چه فکر کردم این است که دوشیزه آروندل خواسته است تا تمام میراثش به دست من برسد. و من فکر کردم اگر من وصیت نامه را رد کنم، در

حقیقت با اراده و خواست آن زن مهربان سخاوتمند مخالفت کرده‌ام! و این عمل درستی نیست. این طور نیست؟»

پوارو سری تکان داد و گفت: «جواب دادن به این سئوال شما دشوار است!»

- بله، البته! در حقیقت من در این مورد خیلی نگران شدم. خانم تانیوس (بلاّ) چقدر زن مهربان خوبی است و آن بچه‌های کوچکش چقدر شیرین هستند. من احساس می کنم که دوشیزه آروندل او را هم نمی خواسته! می دانید، من احساس می کنم که دوشیزه آروندل عزیز می خواسته که عقل و بصیرت خودم را به کار ببرم! او دوست نداشته هیچ پولی مستقیماً به دست بلاّ برسد! زیرا او می ترسید که آن مرد آن را از او خواهد گرفت.

- منظورتان از آن مرد کیست؟

- شوهرش. دختر بیچاره کلاً و کاملاً زیر شست شوهرش قرار دارد. بلاّ هر کاری را که شوهرش بخواهد می کند، حتی اگر دستور قتل کسی را داده باشد! من خودم متوجه شدم که بلاّ از شوهرش وحشت دارد. من او را در حال وحشت زدگی یکی دو بار دیده‌ام. پس، دادن پول به دست او درست نیست آقای پوارو، شما حتماً نمی گویید درست است!

پوارو حرف او را تصدیق نکرد، بلکه پرسید: «دکتر تانیوس چطور مردی است؟»

- مردی خوب و شیرین!

- اما شما به او اعتماد ندارید؟!

- بله، ندارم، و نمی دانم آیا به هیچ مردی اعتماد دارم؟! چنان حرف‌های ترسناکی را آدم می شنود که در همه‌ی موارد زنان بیچاره آن‌ها

را تحمل می کنند! که این ترسناک است. البته دکتر تانیوس وانمود می کند که همسرش را دوست دارد و در برابر او کاملاً مؤدب است. راه و روش او واقعاً نشاط انگیز است. اما من به بیگانگان اعتماد ندارم! آن‌ها خیلی ظاهرسازند و من اطمینان دارم که دوشیزه آروندل عزیز نمی خواست ثروتش در دست‌های او قرار گیرد!

پوارو گفت: «محروم کردن ترزا و چارلز آروندل هم از میراثشان کار درستی نیست.»

اندکی سرخی در چهره‌ی لاوسون پیدا شد و گفت: «من فکر می کنم ترزا آن‌قدر پول دارد که برایش کافی باشد.» و سپس به تندی ادامه داد: «او تنها برای لباسش صدها پاوند خرج می کند! و همچنین لباس‌های زیرینش! این رنج‌آور است وقتی آدم آن همه دخترهای قشنگ را می بیند، تربیت شده و زیبا که مجبورند برای گذران خود کار کنند!»

پوارو جمله را با نرمی و ادب چنین تکمیل کرد: «فکر می کنید چه عیب دارد که او هم مدتی برای خرج زندگی‌اش کار کند؟»

دوشیزه لاوسون، با آرامش نگاهی دوستانه به پوارو افکند و گفت: «خیلی خیلی هم برایش خوب است. کار، عقلش را بر سرش برمی گرداند! احتیاج چیزهای زیادی به ما می‌آموزد!»

پوارو به آرامی سری فرود آورد. او چشم از چهره‌ی لاوسون برنمی‌داشت. پس از لختی پرسید: «و چارلز چطور؟»

دوشیزه لاوسون با تیزی نیش‌داری گفت: «چارلز حتی یک سکه هم به دست نخواهد آورد. اگر دوشیزه آروندل عزیز او را از میراثش محروم کرد، دلیل بسیار خوبی داشت، بخصوص بعد از تهدیدی که کرد.»

ابروهای پوارو بالا پرید و پرسید: «تهدید؟»

- بله تهدید!

- چه تهدیدی؟ چه وقت او را تهدید کرد؟

- اجازه بده ببینم. آری، البته، روزهای عید ایستر بود. درست روز یکشنبه‌ی ایستر، که او بدترین تهدید را کرد!

- او چه گفت؟

- او از عمه‌اش پول خواست و دوشیزه آروندل از دادن پول خودداری کرد. بعد چارلز گفت که کار عاقلانه‌ای نکرد! او گفت که اگر چنین رفتاری را در پیش بگیرد... صبر کنید ببینم عین جمله چه بود؟ یک جمله‌ی عامیانه‌ی لات‌های امریکایی بود... آه، بله، او گفت، که او را سر به نیست خواهد کرد!

- پس او تهدید کرد که او را سر به نیست می‌کند؟

- بله!

- و دوشیزه آروندل چه گفت؟

- او گفت: چارلز، تو متوجه خواهی شد که من مواظب خودم خواهم بود!

- در حین این گفت و گو، شما داخل اتاق بودید؟

دوشیزه لاوسون بعد از چند لحظه سکوت گفت: «نه کاملاً داخل اتاق!»

پوارو به عجله گفت: «بله، بله، و چارلز در جواب عمه‌اش چه گفت؟»

- چارلز گفت: خیلی مطمئن نباشید!

پوارو به آهستگی گفت: «آیا دوشیزه آروندل این تهدید را جدی گرفت؟»

– نمی‌دانم، او چیزی در این باره به من نگفت. او هیچ‌وقت چیزی نمی‌گفت.

پوارو به آرامی پرسید: «شما متوجه شدید که دوشیزه آروندل دارد وصیّت‌نامه‌ی جدیدی تنظیم می‌کند؟»

– نه، نه، من به شما گفتم، برای من کاملاً حیرت‌آور بود. من حتی خوابش را نمی‌دیدم.

پوارو وسط کلام پرید و گفت: «می‌دانم شما از محتویات وصیّت‌نامه خبری نداشتید اما متوجه این حقیقت شدید که وصیّت‌نامه‌ی جدیدی دارد نوشته می‌شود؟!»

– خوب... من ظنین شدم. منظورم این است که وقتی بستری شد و دنبال وکیل فرستاد!

– بله دقیقاً، این موضوع بعد از سقوطش بود. این‌طور نیست؟

– بله، باب، باب، همون سگ. او توپش را روی پله گذاشته بود و خانم پایش روی آن رفت و سقوط کرد.

– چه تصادف زشتی!

– آره، چرا، چون ممکن بود پایش بشکند یا دستش، دکتر این‌طور گفت!

– می‌توانست به راحتی کشته شود!

– بله در واقع.

جوابش خیلی طبیعی و روراست بود. پوارو در حال تبسم گفت: «گمان کنم آقای باب را در لیتل گرین هاوس دیدم!»

– اوه بله، حتماً باید دیده باشید. او سگ کوچک خوبی است.

هیچ چیز به گوش من بدتر از این نیست که یک سگ ورزشکار را

«توله سگ خوشگل شیرین» بنامند، بخصوص از طرف این زن که باب از او بدش می‌آید و دستوراتش را انجام نمی‌دهد. در این موقع پوارو گفت: «این‌طور که من فهمیدم سگ باهوشی است؟»

– آره، بله، بله، خیلی!

– چقدر رنج می‌برد اگر می‌دانست نزدیک بوده خانمش را بکشد؟!

دوشیزه لاوسون جوابی نداد، فقط سری تکان داد و آهی کشید. پوارو پرسید: «فکر نمی‌کنید همین سقوط باعث شد که دوشیزه آروندل را به فکر تغییر وصیت‌نامه بیندازد؟»

ما گمان کردیم که در این سئوال دوشیزه لاوسون را گیر انداخته‌ایم، ولی مثل این که او جواب را یافت و گفت: «می‌دانید، من تعجب نمی‌کنم اگر حق با شما باشد. این سقوط شوکی به او وارد کرد. من مطمئن هستم پیران هرگز نمی‌خواهند متوجه باشند که احتمالی برای از بین بردنشان هست. اما تصادفی مثل آن شخص را به فکر وامی‌دارد. یا حتی یک پیش‌آگاهی بر این که مرگش نزدیک است.»

پوارو به طور تصادفی پرسید: «حالش خیلی خوب بود، این‌طور نیست؟»

– آه بله، عالی بود، واقعاً خیلی خوب!

– بیماری‌اش مثل این که خیلی ناگهانی پیش آمد؟

– اوه، بله، یک شوک بود! ما همان شب دوستانی را آن‌جا داشتیم.

دوشیزه لاوسون سکوت کرد، پوارو بلادرنگ گفت: «دوستان شما خواهران تریپ؟ من آن‌ها را ملاقات کردم. چه خانم‌های مؤدبی!»

چهره‌ی دوشیزه لاوسون از شادی شکفته شد و گفت: «آری واقعاً، چه زنان تربیت شده‌ی تحصیل کرده‌ای؟ چه اطلاعات وسیعی و چه

علاقه‌ی نامحدودی! و چه اندازه روحی! شاید آن‌ها به شما گفته باشند. درباره‌ی نشست ما توضیح داده باشند؟ من انتظار دارم که شما علاقه‌مند باشید. اما در واقع آرزو داشتم سعادت این را می‌داشتم که می‌توانستم لذت وصف‌ناپذیر تماس با درگذشتگان را به شما بگویم!»

– اطمینان دارم. کاملاً اطمینان دارم.

– آقای پوارو می‌دانید؟ مادر من بیش از یک بار با من حرف زده. این بسیار لذت‌بخش است که آدم بداند آن عزیزان هنوز به ما فکر می‌کنند و مراقب ما هستند؟

پوارو با ادب تمام گفت: «بله، بله من کاملاً می‌فهمم و آیا دوشیزه آروندل هم معتقد بود؟»

چهره‌ی لاوسون را غبار غمی گرفت و گفت: «او می‌خواست اعتماد کند، اما من گمان می‌کنم که او با فکر درست و از زاویه‌ی صحیح به موضوع نزدیک نشده بود. او علاقه‌مند بود و باور نمی‌داشت و یکی دو بار وضع و اعتقادات او مورد توجه ارواح نامتناسب قرار گرفت و آن‌ها را جلب کرد و چند پیام خطا و نادرست داده شد، و من مطمئن هستم همه‌ی آن پیام‌های خطا به علت وضع و موقعیت اعتقادی خاص دوشیزه آروندل بود!»

پوارو گفت: «قبول دارم که به علت اعتقاد او بوده.»

دوشیزه لاوسون ادامه داد: «اما در آن شب. شاید ایزابل و جولیا به شما گفته باشند؟ پدیده‌هایی ممتاز و روشن پیدا شدند. در حقیقت نزدیک به حالت تجسم رسیدند (اکتوپلاسم) شاید شما می‌دانید اکتوپلاسم چگونه چیزی است؟»

– بله، بله، من کاملاً با آن آشنا هستم!

- شما می‌دانید که اکتوپلاسم از دهان مدیوم خارج می‌شود و بعد به شکل معین درمی‌آید و خودش را شکل جسد آن روح می‌دهد. و حالا من معتقد شده‌ام که دوشیزه آروندل بدون این که خودش بداند یک مدیوم بوده. در آن شب من دیدم که یک روبان درخشان از دهان دوشیزه آروندل عزیز خارج شد و گسترش یافت. بعد سرش کاملاً در داخل یک مه درخشان پوشیده شد!

- خیلی جالب است!

- و بعد بدبختانه دوشیزه آروندل حالش به هم خورد و ما مجبور شدیم جلسه را تعطیل کنیم!

- شما دنبال دکتر فرستادید؟

- صبح روز بعد اولین کارم این بود!

- آیا دکتر موضوع را جدی تشخیص داد؟

- خوب، دکتر عصر همان روز یک پرستار از بیمارستان فرستاد و من خیال می‌کنم امیدوار بود او را به بیمارستان ببرد.

- آیا دنبال خویشاوندانش فرستاده شد؟

دوشیزه لاوسون خوشحال شد و گفت: «در اولین فرصت ممکن به آن‌ها خبر داده شد. البته وقتی دکتر گرینجر گفت که ایشان در خطر است.»

- علت حمله چه بود؟ چیزی خورده بود؟

- نه، دکتر گرینجر گفت که او رژیم غذایی خود را کاملاً رعایت کرده. او تصور می‌کرد علت حمله سرماخوردگی بوده. البته هوا خیلی متغیر بود.

- ترزا و چارلز آروندل آخر همان هفته به آن‌جا رسیدند؟ بله؟

میس لاوسون لب‌هایش را به هم فشرد و گفت: «بله آمدند!»

– گمان کنم دیدارشان رضایت‌بخش نبود؟

پوارو این را گفت و در چهره‌ی زن دقیق شد. دوشیزه لاوسون با نفسش این کلام را بیرون داد: «پول! پول می‌خواستند و به دست نیاوردند.»

– نه؟ چرا؟

و لاوسون به دنبال حرف خودش ادامه داد: «و دکتر تانیوس هم برای پول آمده بود!»

– دکتر تانیوس که در آن پایان هفته آن‌جا نیامده بود؟ آمده بود؟

– بله، او روز یکشنبه آمد. و فقط حدود یک ساعتی ماند!

پوارو با ناراحتی گفت: «مثل این که همگی دنبال پول دوشیزه آروندل بیچاره بوده‌اند؟»

– می‌دانم که فکر زیبایی نیست و حرف درستی نیست، ولی، بله این‌طور بود!

– نه، من گمان می‌کنم شوک از طرف ترزا و چارلز آروندل در آن آخر هفته‌ی پیش از مرگ او بوده، وقتی متوجه شده‌اند که دوشیزه آروندل آن‌ها را از وصیت‌نامه خارج و محروم کرده؟

دوشیزه لاوسون خیره به پوارو نگاه کرد و پوارو گفت: «این‌طور نیست؟ آیا او عملاً موضوع را به اطلاع آن‌ها نرسانده بود؟»

– آن را نمی‌توانم بگویم. من چیزی درباره‌ی آن نشنیدم! بین آن‌ها دعوایی نبود، تا آن‌جا که من می‌دانم هر دو خواهر و برادر مثل این که خوشحال از این جا رفتند و امیدوار؟!

– آه ممکن است اطلاع غلط به من داده باشند، به هر صورت، دوشیزه آروندل وصیت‌نامه‌اش را در خانه نگه می‌دارد. این‌طور نبود؟

دوشیزه لاوسون عینکش را انداخت و خم شد تا آن را بردارد و

گفت: «من واقعاً نمی توانم بگویم نه. ولی گمان کنم پیش آقای پرویز بود.»

- نویسنده و تنظیم کننده چه کسی بود؟

- آقای پرویز.

- بعد از مرگ، پرویز آمد این جا و توی کاغذهایش جست و جو کرد؟

- بله آمد.

پوارو نگاهی تیز به او کرد و سئوالی غیرمنتظره از او پرسید: «شما از آقای پرویز خوشتان می آید؟»

دوشیزه لاوسون دستپاچه و مضطرب جواب داد: «از پرویز خوشم بیاید؟ واقعاً گفتن این جواب سخت است، این طور نیست؟ منظورم این است که او مرد بسیار زرنگ و با هوشی است! و همچنین یک وکیل زرنگ باهوش. اما تقریباً روش تند و خشن و تقریباً بی ادبانه‌ای دارد. منظورم این است که برای مصاحبت چنگی به دل نمی زند. آدم نمی تواند مدت زیادی با چنین اشخاصی گفت و گو کند. یا شاید درست نمی توانم منظورم را بفهمانم، او مردِ کاملاً معمولی است. مردی اجتماعی و عادی و درست همان وقت هم خشن و گستاخ. آیا متوجه شدید چه می گویم؟»

پوارو با اظهار هم‌دردی گفت: «وضع بدی برای شما پیش آوردم!»

- بله واقعاً مشکل بود.

سرش را تکان داد و آهی کشید. پوارو برخاست و گفت: «متشکرم مادموازل خیلی ممنونم! برای محبت و کمک شما.»

لاوسون هم برخاست. مضطرب و ضمناً عصبی بود، گفت: «مطمئنم چیزی نیست تا در آن مورد از من تشکر کنید. به هیچ وجه. خیلی خوشحالم اگر توانسته باشم کاری کرده باشم، اگر چیز دیگری هست و من

می توانم کاری بکنم بگویید.»

پوارو از جلو در برگشت، صدایش را پایین آورد و گفت: «دوشیزه لاوسون، چیزی هست که فکر می کنم باید به شما گفته شود. ترزا و چارلز امیدوارند که بتوانند این وصیت‌نامه را باطل کنند.»

موجی از خون به چهره‌ی دوشیزه لاوسون دوید و به طور نیش‌داری گفت: «آن‌ها قادر به چنین کاری نیستند. وکیلم این‌طور می گوید!»

پوارو گفت: «آه، پس با وکیل هم مشورت کرده‌اید؟»

- بله مسلماً! چرا نباید بکنم؟

- هیچ دلیلی ندارد، بسیار کار عاقلانه‌ای کرده‌اید، خداحافظ شما مادموازل!

وقتی از آن مجتمع ساختمانی به داخل خیابان آمدیم، پوارو نفسی عمیق کشید و گفت: «هیس تینگز دوست عزیز من. این زن یا همان است که دیدیم و یا هنرپیشه‌ای بسیار ورزیده است!»

- او هم عقیده دارد که مرگ دوشیزه آروندل چیزی جز یک مرگ طبیعی نیست، همان که من گفتم!

پوارو هیچ نگفت، چون مواقعی هست که او کاملاً کر می‌شود. برای یک تاکسی علامت داد و گفت: «بلومزبری، دورهام هتل.»

۱۶

خانم تانیوس

پیشخدمت هتل به اتاق تحریر هتل دورهام رفت و به خانمی گفت: «خانم،

آقایی می خواهد شما را ببیند!»

خانمی که در پشت میز تحریر مشغول نامه‌نگاری بود، برخاست و به نحوی نامطمئن به طرف ما پیش آمد. گمان کنم چند سال بالای سی سالگی داشت. او زنی لاغر و بلند بالا بود، با موهای مشکی و چشمان سبز انگوری کم‌رنگ، و چهره‌ای نگران. کلاهی آخرین مد روی سرش نهاده بود، اما با زاویه و حالتی ناجور و نامعمول، و یک روپوش پنبه‌ای که به نظر وارفته می‌آمد، بر تن داشت. به محض رسیدن چنین آغاز کرد: «گمانم نکنم آقا یا...»

پوارو تعظیمی کرد و گفت: «من همین حالا از پیش دختر دایی شما دوشیزه ترزا آروندل آمده‌ام!»

– آه، ترزا، از پیش ترزا، بله.

– آیا ممکن است چند دقیقه گفت و گوی خصوصی داشته باشیم؟

خانم تانیوس اطراف خود را نگاهی کرد تا مگر نیمکت خالی پیدا کند. پوارو که گفتی قبلاً فکر آن را کرده بود گفت: در انتهای اتاق تحریر یک نیمکت چرمی خالی هست. و چون به سوی آن طرف راه افتادیم، صدای بلندی منعکس شد: «مادر، مادر، کجا داری می‌ری؟»

– من همین جا هستم عزیزم، جایی نمی‌روم، نامه‌ات را ادامه بده.

و دختر هفت ساله‌ی لاغر سر جایش پشت میز تحریر که وظیفه‌ای سخت برایش بود، نشست. در حال نوشتن زبانش از میان دو لب بیرون آمده، هماهنگ قلم و دستش حرکت می‌کرد!

انتهای اتاق تحریر جایی پرت بود. خانم تانیوس نشست، ما هم نشستیم. و خانم با نگاه پرسشگرش چشم به دهان پوارو دوخت و پوارو آغاز کرد: «دیدار من در ارتباط با مرگ خاله‌ی مرحوم شما دوشیزه امیلی

آروندل است.»

آیا من بار دیگر شروع به خیال‌بافی کرده بودم یا این که حالتی از دریافت اعلام خطر در آن چهره و چشمان ثابت پیدا شد! و در جواب پوارو فقط گفت: «بله.»

پوارو گفت: «دوشیزه آروندل در زمانی کوتاه پیش از مرگش وصیّت‌نامه‌ی خود را تغییر داد. در وصیت‌نامه‌ی جدید، همه‌ی میراث به ویلهلمینا لاوسون بخشیده شده است. خانم تانیوس، چیزی که من می خواهم بدانم این است که آیا شما هم به دایی زاده‌های خودتان ترزا و چارلز آروندل برای تلاش در بی‌اعتبار کردن این وصیت‌نامه ملحق می‌شوید؟»

خانم تانیوس نفس عمیقی (که نشانه‌ی آسایش فکری‌اش از ملاقات این دو مرد غریبه بود) کشید و گفت: «آه،... هی... اما آقا، من گمان نمی‌کنم امکان‌پذیر باشد. این‌طور نیست؟ شوهر من با وکیلی مشورت کرده، او گفته فایده ندارد و بهتر است تلاش بیهوده نکنید.»

- خانم، وکلا مردمی محتاطند. تلاش و نظر مشورتی آن‌ها برای این است که به هر قیمت و شکلی که شده از طرح دعوی در محاکم فرار کنند. و بدون شک اغلب نیز حق با ایشان است. اما اوقاتی هست که باید خطر کرد و بهای آن را پرداخت. من خودم وکیل نیستم، بنابراین از زاویه‌ای دیگر به موضوع نگاه می کنم. دوشیزه آروندل منظورم دوشیزه ترزا آروندل است، برای جنگ آماده است. شما چه؟

خانم تانیوس انگشتانش را مثل دختر بچه‌ها به هم تاب داد و گفت: «من...؟ من نمی‌دانم. من باید با همسرم مشورت کنم!»

- مسلماً شما باید با همسرتان مشورت کنید، فرصت کافی وجود

دارد. اما نظر شخص خودتان نسبت به اصل موضوع چیست؟

خانم تانیوس از دفعات قبل مضطرب‌تر و ناراحت‌تر شد و گفت: «من، واقعاً نمی‌دانم، همه چیز بستگی به شوهرم دارد!»

- اما، خانم عزیز، شما، شخص شما در مورد میراث خودتان نظرتان چیست؟

خانم تانیوس ابرو در هم کشید و سپس آرام و آهسته گفت: «من فکر نمی‌کنم که اصل این نظر را بپسندم. این طور به نظر می‌رسد... به نظر می‌رسد که عمل زشتی باشد! به عقیده‌ی شما زشت نیست؟»

- زشت است؟ یعنی چه خانم؟

- بله... با همه‌ی اوصاف، بله. اگر خاله امیلی تشخیص داده که پولش را از میان خانواده بیرون ببرد، تصور می‌کنم که ما هم باید بدان احترام بگذاریم!

- پس بنابراین شما هیچ گونه احساس غبن و تضییع حقّی ندارید؟

ناگهان چهره‌ی خانم تانیوس سرخ شد و به تندی گفت: «آه، نه، چرا، چرا دارم. و من فکر می‌کنم که نهایت کم لطفی را کرده، نهایت بی‌حرمتی و بی‌علاقگی. و همین طور کاری غیر منتظره و عملی نادر انجام داده. گویی آن شخص خاله امیلی نبوده. و همچنین بی‌محبتی نسبت به بچه‌های ما.»

- شما فکر می‌کنید چنان کار، کار خاله امیلی نبوده؟

- بله من فکر می‌کنم کاری غیرعادی و شکننده‌ی قواعد و تعصب خانوادگی بوده که از او سر زده!

- خوب در این صورت، این امکان وجود ندارد که خاله امیلی شما بدون داشتن اراده‌ی آزاد دست به این کار زده باشد؟ و فکر نمی‌کنید که

خاله‌ی شما تحت تأثیر نیرویی که برایش ناشناس بوده قرار گرفته؟

خانم تانیوس گره‌های پیشانی را در هم کرد و گفت: «یعنی بدون این که خودش خواسته باشد؟! نظریه‌ی بسیار دشواری است، من نمی توانم خاله امیلی را تحت تأثیر هیچ انسانی تصوّر بکنم، از این جهت که او بانویی مصمّم و سخت و مستقل بود!»

پوارو با حرکت سر تصدیق کرد و گفت: «بله، آن‌چه شما گفتید درست است، و از طرفی دوشیزه لاوسون هم کسی نیست که بشود او را در آن محیط محدود، «شخصیّت نیرومند» نامید!»

- نه آقا، او موجودی واقعاً خوب و محبوب است. دوشیزه لاوسون شاید کمی ابله به نظر برسد، ولی آدمی خیلی خیلی مهربان است. قسمتی به خاطر همین شخصیّت اوست که موافق نیستم.»

و چون خانم تانیوس ساکت شد پوارو گفت: «بله، خانم؟ چی شد؟»

خانم تانیوس بار دیگر با حالتی عصبی انگشتانش را به هم تاب داد و گفت: «و این که سعی شده آن وصیت‌نامه‌ی اولی لغو گردد، من احساس اطمینان می کنم که عمل دوشیزه لاوسون نبوده... و من اطمینان دارم که این زن به هیچ‌وجه ظرفیت و صلاحیّت طرح چنین جنایتی را ندارد.»

- خانم، من باز هم با این نظر شما موافقم!

خانم تانیوس افزود: «و برای همین گفتم مزاجعه به دادگاه‌ها بدون نتیجه‌ی مفید و عملاً نقض غرض است و مخالف مقصودی که داشته‌ایم و از این‌ها همه گذشته خیلی هم... خیلی هم گران تمام می‌شود!»

- بله گران تمام می‌شود.

- و احتمالاً بدون فایده‌ی عملی، اما شما باید در هر صورت با شوهر من صحبت کنید. در امور مالی دید او بهتر از من است!

پوارو یکی دو دقیقه صبر کرد و بعد گفت: «خانم، شما فکر می‌کنید چه قصدی در پشت ساختن این وصیّت‌نامه خوابیده؟»

بار دیگر سریعاً خون به چهره‌ی بلاّ تانیوس دوید و گونه‌هایش را سرخ کرد و زیر لب گفت: «من کم‌ترین اطلاع و نظری ندارم!»

پوارو با ناراحتی گفت: «خانم، من به شما گفتم که من وکیل نیستم! اما شما از من نپرسیدید پس چه هستم و چرا دخالت می‌کنم؟!»

بلاّ تانیوس شرمنده با نگاهی پرسشگر به پوارو خیره شد. پوارو به ناچار گفت: «من یک کارآگاه هستم و خاله‌ی شما پیش از مرگش نامه‌ای به من نوشت...»

دست‌های بلا تانیوس بلا اراده درهم و زیر بغلش قرار گرفت و به جلو خم شد و آهسته گفت: «یک نامه؟ درباره‌ی شوهر من...؟»

پوارو چند لحظه مکث کرد و گذاشت تا آن ابهام بماند و گفت: «مرا ببخشید خانم. من اجازه‌ی افشای موضوع نامه را ندارم!»

این بار صدای خانم تانیوس کمی بلندتر شد و گفت: «مسلماً درباره‌ی شوهر من بوده! چه نوشته بود؟ من به شما اطمینان می‌دهم آقا... ی... ای وای اسم شما را هم نمی‌دانم!»

- پوارو، اسم من هرکول پوارو است.

- آقای پوارو، من می‌توانم شما را مطمئن کنم که هرچه در آن نامه علیه شوهر من نوشته شده باشد مطلقاً دروغ است! همچنین می‌دانم که چه کسی متن آن نامه را به خاله‌ام الهام کرده! و این یکی دیگر از دلایلی است که چرا من در کاری که ترزا و چارلز در آن باشند نمی‌خواهم شرکت داشته باشم. ترزا هرگز شوهر مرا دوست نداشته! و چه چیزها که نگفته! من می‌دانم که چیزهایی گفته. خاله امیلی با شوهر من مخالف بود، برای

این که او انگلیسی نیست! و به همین دلیل ممکن است چیزهایی را که ترزا به او گفته، باور کرده باشد! اما آن‌چه گفته درست نیست! آقای پوارو شما می‌توانید قول مرا در آن خصوص قبول کنید.

صدایی بلند شنیده شد: «مادر! من نامه را به پایان رساندم!»

خانم تانیوس به سرعت به طرف دختر گردید و همراه تبسمی تشویق‌آمیز نامه‌ای را که دخترش دو دستی به طرف او پیش می‌برد گرفت و گفت: «خیلی زیباست، عزیزم. واقعاً زیباست. و چه نقاشی زیبایی از میکی ماوس کشیده‌ای؟»

- حالا چه کار باید بکنم، مادر؟

- دوست داری یک کارت پستال با یک نقاشی رویش داشته باشی؟ این پول، برو پیش آن آقای توی سرسرا و یک کارت پستال قشنگ انتخاب کن، بعد می‌توانی آن را برای «سلیم» بفرستی؟!

بچه رفت و من به یاد حرف‌های چارلز آروندل افتادم که گفت: او عاشق و فدایی بچه‌هایش است و ضمناً گفت که او تقریباً شبیه حشره‌ی دو نیش است! در این موقع پوارو از خانم پرسید: «این تنها فرزند شماست خانم؟»

- نه یک پسر کوچک هم دارم که فعلاً همراه پدرش بیرون از هتل هستند.

- در سفر لیتل گرین هاوس، همراه شما نبوده‌اند؟

- اوه، چرا چند بار هم، ولی خاله‌ام پیر بود و مثل این که بچه‌ها ناراحتش می‌کردند، یعنی او خودش از بچه ناراحت می‌شد! اما خیلی محبت داشت، همیشه برای عیدهای کریسمس هدیه‌های زیبایی برای بچه‌ها می‌فرستاد.

- اجازه بده بدانم آخرین بار چه وقت شما خاله امیلی را دیدار کردید؟

- فکر می کنم، حدود ده روزی قبل از مرگش.

- شما و شوهرتان و دو نفر دایی زاده‌هایتان با هم بودید؟ این طور است؟

- آه نه، آن که با هم بودیم پایان هفته‌ی عید ایستر بود.

- و شما و شوهرتان هفته‌ی بعد از ایستر هم رفتید؟ درست است؟

- بله!

- و دوشیزه آروندل در سلامتی کامل و حالش خوب بود؟!

- بله، ما او را مثل همیشه دیدیم.

- بیمار و در بستر نبود؟

- وقتی آن جا را ترک گفته بودیم، به علت سقوط بستری بود، ولی این دفعه که رفتیم برخاسته و به طبقه‌ی پایین آمده بود.

- چیزی درباره‌ی تغییر وصیت‌نامه یا وصیت‌نامه‌ی جدید به شما نگفت؟

- نه، به هیچ وجه.

- و رفتار و روش خاله‌ات هیچ تغییری نکرده بود.

این بار خانم تانیوس مدت طولانی تری فکر کرد و بعد گفت: «نه، هیچ تغییری نکرده بود!»

هم من و هم پوارو مطمئن شدیم که خانم تانیوس دروغ می گوید. پوارو دقیقه‌ای مکث کرد. بعد گفت: «شاید بهتر باشد این سئوال اخیر را توضیحی بدهم. وقتی از شما راجع به بدون تغییر ماندن رفتار خاله امیلی سئوال کردم، کلمه‌ی «شما یا نسبت به شما» را به صورت جمع همگی

ساکنین به کار نبردم، منظورم شخص خود شما یک نفر بود.»

خانم تانیوس سریعاً جواب داد: «آه بله، خاله امیلی نسبت به من خیلی خوب و مهربان بود. او یک گردن‌بند الماس و مروارید به من داد و برای هریک از بچه‌ها ده شیلینگ فرستاد!»

در جریان این جملات اجبار و اضطراری در کار نبود، کلمات خیلی روان و طبیعی ادا می‌شدند. پوارو مجدداً پرسید: «و در ارتباط با شوهرتان، آیا نسبت به او هم تغییری ندیدی؟»

بار دیگر آن اضطرار و درماندگی به چهره‌اش بازگشت، چنان که بدون نگاه به چشمان پوارو جواب داد: «نه، البته که نه! چرا باید تغییر کند؟»

– اما شما گفتید که ممکن است ترزا و چارلز سعی در مسموم کردن فکر و عقیده‌ی ایشان نسبت به شوهر شما کرده باشند؟

خانم تانیوس با اشتیاق به جلو خم شد و آهسته گفت: «من مطمئن هستم که کرده‌اند. و شما راست گفتید، حق با شماست، تغییری شدید در رفتارش نسبت به شوهرم پیدا شد و این بار خاله امیلی از شوهرم خیلی خیلی دور شده بود و رفتاری عجیب و غریب داشت. شوهرم نوعی جوشانده برای او نسخه کرد، خودش رفت روی سر داروساز ایستاد، آن را تهیه کرد و آورد، حتی این خطر را به جان خرید که اهانت را بپذیرد و او را مجبور کند تا از آن بخورد و اثرش را ببیند! اما خاله امیلی با تشکر فراوان آن را از شوهرم گرفت و بعداً دیدم که همه را از شیشه یکسره در فاضلاب دست‌شویی ریخت! این دفعه اوقات تلخی‌هایش خیلی وحشیانه بود!»

چشمان پوارو گشاد شده، برقی زدند و در حالی که صدایش هیچ علامتی از هیجان نشان نمی‌داد گفت: «رفتاری فوق‌العاده عجیب و غیرطبیعی!»

همسر دکتر تانیوس گفت: «من عمل و رفتار خاله را خیلی حق‌ناشناسانه تلقی کردم.»

پوارو گفت: «شما خودتان گفتید که بانوان سالمند، گاهی نسبت به بیگانگان بی‌اعتمادی نشان می‌دهند! من اطمینان دارم که آن‌ها گمان می‌کنند که دکترهای انگلیسی تنها پزشک‌های همه‌ی دنیا هستند و اصل علمی «محدودیت فکری جزیره‌نشینان» همه چیز در رمورد انگلیسی جماعت توضیح می‌دهد!»

خانم تانیوس در حالی که کمی نشانه‌ی نرمی و همراهی با پوارو در او پیدا شده بود گفت: «بله، مثل این که همین باشد.»

پوارو پرسید: «خانم، شما چه وقت به سمیرنا برمی‌گردید؟»

– چند هفته‌ای شوهرم... آه این است، خودش آمد و ادوارد پسرمان همراه اوست!

۱۷

دکتر تانیوس

باید بگویم که اولین نگاهم به دکتر تانیوس موجب یک تکان شدید در من شد! از توصیفاتی که از او شنیده بودم، ذرّه ذرّه در ذهن خودم دکتر تانیوسی بیگانه، یونانی و قابل زندگی در سرزمین تُرک ساخته بودم که واجد تمام جنبه‌های قیافه و هیکلی مشئوم و به طور کلی (بنا بر روایت کتاب‌های آسمانی) از اصحاب دست چپ یا اصحاب مشئمه

است.[1] اما وقتی او را دیدم به جای انسانی تیره پوست سیاه موی سیاه چشم جوانی با موهای زیبای قهوه‌ای روشن، همراه ریشی که من آن را ریشی مهیب و پهن و سیاه می پنداشتم، از جنس موی سر اما روشن‌تر و کوتاه با چشمانی میشی و سرد، وضعی بسیار دل‌انگیز و شاد که بیش‌تر از هر چیز به ستارگان اول سینما شبیه بود، و پسرش هم بی‌شباهت به پدر نبود. پسر و دختر را می‌شد گفت بیگانه‌اند، اما دکتر تانیوس را مطمئنم تا خودش نمی گفت کسی نمی دانست انگلیسی نیست و در تکلمش هیچ نشانه‌ای از لهجه دیده نمی‌شد.

جلو آمد و گفت: «خوب ما آمدیم، ادوارد خیلی از سوار شدن مترو ترسید، اما بعداً لذت برد، چون تا امروز سوار نشده بود.»

جلوتر آمد، همسرش، پوارو را معرفی کرد، ولی مرا از یاد برد اما به محض این که گفت: «آقای پوارو!» اضافه کرد: «دکتر جاکوب تانیوس شوهرم.»

دکتر تانیوس گفت: «ببینم. آقای هرکول پواروی معروف؟ من شما را خیلی خوب می‌شناسم. اما چه شده که سری به ما زده‌اید؟»

از حالتش (بخصوص با آگاهی بر سوابق پوارو) نگرانی پیدا بود. همسرش با دیدن شوهرش آشکارا تغییر وضع داد.

پوارو گفت: «مربوط به کار خانمی است که اخیراً درگذشته است به نام دوشیزه امیلی آروندل.»

دکتر تانیوس افزود: «خاله‌ی همسر من؟ بله در خصوص چه چیز او؟»

---

۱. کلمه‌ی Sinister در لغت انگلیسی در نوشته‌های مذهبی برای اصحاب میسره، یا اصحاب مشئمه به کار برده شد.

پوارو به آرامی گفت: «مسائل بخصوصی در ارتباط با مرگ او مطرح شده!»

خانم تانیوس به میان صحبت دوید و گفت: «درباره‌ی وصیّت‌نامه است جاکوب، آقای پوارو در آن مورد با ترزا و چارلز حرف زده‌اند.»

مقداری از آثار اضطراب و کشیدگی عصبی از چهره و اندام دکتر تانیوس رخت بر بست و او ضمن کشیدن نفسی آسوده، خود را در یک صندلی راحتی انداخت و گفت: «آه، وصیّت‌نامه! وصیت‌نامه‌ای نامشروع و غیرعادلانه! اما هیچ ارتباطی به من ندارد. بله، گمان می‌کنم به من مربوط نیست.»

پوارو شرحی فهرست‌وار از مذاکراتش را با برادر و خواهر آروندل، به دکتر تانیوس داد. ضمناً افزود: «به سختی می‌توان به آنان اعتماد کرد.» و اشاره‌ای در مورد امکان ابطال وصیت‌نامه و تقاضای همکاری آنان را در آن مورد به سرعت توضیح داد.

دکتر تانیوس گفت: «آقای پوارو، شما توجه و علاقه‌ی مرا به خود جلب می‌کنید. چنان‌که می‌توانم بگویم من هم عین نظر شما را دارم و معتقدم که می‌توان کاری کرد و خودم غملاً تا آن‌جا پیش رفتم که به یک وکیل مراجعه کردم و جریان را در میان نهادم، نظر وکیل ناامیدکننده بود.» سپس شانه‌هایش را بالا انداخت.

پوارو گفت: «چنان‌که به همسر شما گفتم، وکلا مردمانی محافظه‌کار و محتاطند و دوست ندارند خطر بکنند، ولی من غیر از آن‌ها هستم! و شما چطور دکتر؟»

دکتر تانیوس خندید، خنده‌ای از ته دل و گفت: «من همیشه کارم ریسک است! من حاضرم خطر بکنم، و همیشه کرده‌ام. این‌طور نیست بلاّ،

پیر دختر؟»

از آن طرف اتاق تبسمی برای همسرش فرستاد و همسرش تبسم را به او برگرداند. اما من چنین اندیشیدم که تبسم بلاّ تانیوس در جواب شوهرش تبسمی ماشینی بود، نه احساسی!

دکتر، توجهش را به سوی پوارو معطوف کرد که می گفت: «من وکیل یا حقوق‌دان نیستم. اما به عقیده‌ی من، این وصیت‌نامه در زمانی نوشته شده که دوشیزه امیلی آروندل در حالت طبیعی و آگاه به اعمال و کردار خود نبوده! و نیز آن زن، لاوسون، در عین حال هم زنی با هوش است، هم فریبکار و حیله گر!»

خانم تانیوس حرکتی از روی ناراحتی کرد. پوارو به سرعت متوجه او شد و گفت: «خانم، شما موافق این عقیده نیستید؟ نه؟»

خانم با صدایی نسبتاً ضعیف گفت: «لاوسون همیشه خیلی مهربان بوده. ولی من نمی توانم او را زنی هوشمند بخوانم!»

دکتر تانیوس گفت: «عزیزم او نسبت به تو مهربان بوده، زیرا از طرف تو چیزی او را تهدید نمی کرد. بنابراین ترسی از تو نداشته! بلاّ عزیزم تو خیلی آسان به دام او افتاده‌ای!»

دکتر تانیوس به اندازه‌ی کافی آرام حرف می‌زد، اما همسرش از این حرف سرخ شد. دکتر ادامه داد: «اما رفتار دوشیزه لاوسون در قبال من کاملاً فرق می کرد. او مرا دوست نداشت و هیچ گونه تظاهری هم در این مورد نمی کرد. باکی نداشت که بگوید، یا نشان دهد که از من متنفّر است من یک نمونه به تو می‌دهم: در مدتی که ما در لیتل گرین هاوس بودیم، آن بانوی پیر از پله‌ها سقوط کرد. هفته‌ی بعد من اصرار کردم که برگردیم حالش را ببینیم. (در تماس تلفنی) دوشیزه لاوسون تمام نیروی خود را به

کار برد تا از رفتن ما جلوگیری کند و چون موفق نشد، احساس ناراحتی و مزاحمت می‌کرد. من می‌توانستم ناراحتی او و علت آن را دریابم - او بانوی خودش را برای خودش تنها می‌خواست!»

بار دیگر پوارو به طرف خانم رو کرد و گفت: «شما موافق نیستید خانم، نه؟»

شوهرش اجازه‌ی جواب دادن به او نداد و گفت: «بلاّ، خیلی خوش قلب است! شما نمی‌توانید او را وادار به دادن نسبت بد به هیچ کس بکنید. اما من کاملاً اطمینان دارم که حق با من بود. حالا چیز دیگر برای شما تعریف می‌کنم آقای پوارو. راز تسلط او بر روی دوشیزه آروندل ارتباط با ارواح است! و آن‌چه انجام شده هم بستگی به آن دارد!»

- راستی این طور فکر می‌کنید؟

- کاملاً مطمئن هستم دوست من. من به دفعات طرز عمل و آثار ناشی از آن را دیده‌ام. ارتباط با ارواح می‌تواند موجب تسلیم و زیر نفوذ قرار گرفتن دیگران شود. انسان واقعاً حیرت می‌کند. بخصوص اشخاصی در سن و سال دوشیزه آروندل! من آمادگی خودم را برای ترتیب دادن یک جلسه اعلام کردم به همین دلیل بحث راجع به آن شروع شد. آن‌ها روحی را احتمالاً روح پدر مرحومش را احضار کرده‌اند، بعد آن روح به دوشیزه آروندل دستور داده که وصیت‌نامه را تغییر بدهد، و همه‌ی میراث خود را به دوشیزه لاوسون آن زن ندیمه واگذار کند و آن بانوی پیر ساده‌لوح، در حال ضعف بیماری هم بوده!

این بار تا حرکت خفیفی از خانم تانیوس دیده شد، پوارو به طرف او برگشت و پرسید: «شما این را ممکن می‌دانید؟ این طور نیست؟»

دکتر تانیوس گفت: «حرف بزن بلاّ! نظر خودت را به ما بگو!»

نگاه تشویق کننده‌ی دکتر به همسرش دوخته شد. نگاه بلاّ به شوهرش نگاهی تند و سریع و نگاهی غیرعادی بود. کمی تردید کرد و بعد گفت: «من درباره‌ی این چیزها خیلی کم می‌دانم. اما می‌توانم بگویم که حق با شماست جاکوب.»

دکتر تانیوس گفت: «آقای پوارو، پس بر این اساس، حق با من است، نه؟»

پوارو سری به عنوان تصدیق فرود آورد و گفت: «جواب ممکن است مثبت باشد.» و به دنبال آن پرسید: «گمان می‌کنم آخر هفته‌ی پیش از مرگ او شما در مارکت بیسینگ بودید، دکتر؟»

دکتر جواب داد: «ما در ایام عید ایستر و بعد از آن پایان هفته‌ی دیگر را آن‌جا بودیم. درست است.»

پوارو گفت: «نه، نه منظورم، آخر هفته‌ی قبل از مرگ امیلی یعنی روز بیست و ششم است. گمان کنم روز یکشنبه بوده، شما آن‌جا بوده‌اید؟»

خانم تانیوس در حالی که با چشمان دریده از تعجب شوهرش را نگاه می‌کرد پرسید: «جاکوب راست است؟ تو آن‌جا رفته بودی؟»

دکتر در جواب همسرش گفت: «من که به تو گفته بودم؟ بعدازظهر روز یکشنبه سرپایی به سرعت رفتم و برگشتم!»

من و پوارو هر دو، خانم تانیوس را زیر نظر داشتیم، بلاّ با حالتی عصبی راست ایستاد و کلاهش را عقب‌تر برد و ایستاد. دکتر تانیوس ادامه داد: «حتماً به یاد خواهی آورد بلاّ، عجب یاد و هوش وحشتناکی تو داری!»

بلاّ تانیوس عذرخواهی کرد، تبسم خفیفی روی چهره‌اش نقش بست و گفت: «آری بیش از دو ماه پیش بود، هوش و حواس من خیلی

ضعیف شده. یادم آمد!»

پوارو اضافه کرد: «ترزا و چارلز آروندل هم آن‌جا بودند؟ نه؟»

دکتر تانیوس در جوابش گفت: «ممکن است، من آن‌ها را ندیدم.»

پوارو گفت: «پس مدت زیادی نمانده‌ای؟»

دکتر تانیوس گفت: «نه کم‌تر از نیم ساعت آن‌جا بودم.»

نگاه خیره و پرسشگر پوارو که داشت از او جویای علت سفر شتاب‌زده‌اش می‌شد، دکتر تانیوس را قدری ناراحت کرده بود. برای گریز از آن حالت، چشمکی زد و گفت: «هم چنین باید اعتراف کنم که من به امید گرفتن قرضی رفته بودم، ولی متأسفانه موفق نشدم! همسر عزیزم، خاله‌ات همان گونه که انتظار می‌رفت عمل کرد. توجهی به تقاضای من نشان نداد، و من متأسفم برای این که واقعاً دوستش داشتم. پیرزن مسخره‌ای بود!»

پوارو گفت: «دکتر تانیوس، می‌خواهم سئوالی صریح و راست از شما بپرسم؟»

اما این که دکتر تانیوس از این تقاضا چه دریافتی کرد و در چهره و چشمانش چه آثاری نمودار گردید متوجه نشدم، ولی در جواب پوارو گفت: «البته بفرمایید آقای پوارو.»

و پوارو پرسید: «صریحاً عقیده‌ات را در مورد ترزا و چارلز آروندل بگو!»

دکتر تانیوس نفس راحتی کشید و گفت: «ترزا و چارلز آروندل؟» سپس نگاهی به همسرش افکند و گفت: «بلّا، عزیزم تو که ناراحت نخواهی شد اگر من در مورد خویشاوندانت نظر صریح خودم را بگویم؟»

بلّا تانیوس با لبخند خفیفی سری به طرف شوهرش تکان داد و

دکتر چنین گفت: «خوب عقیده‌ی من این است که هر دو نفرشان ته مانده‌های نسل فاسد شده‌ای هستند، و هر دو مسخره‌اند. البته من از چارلز بیش‌تر خوشم می‌آید. موجود رذل بد ذاتی است، ولی دوست داشتنی! هیچ گونه احساس اخلاقی و وجدانی ندارد، اما کاری از او ساخته نیست. بعضی اشخاص با این خصایص به دنیا می‌آیند!»

پوارو پرسید: «و ترزا؟»

دکتر، پس از کمی تردید جواب داد: «نمی‌دانم، او دختری جذاب و به شدت پیچیده و غیر قابل درک است. اما به شدت بی‌رحم و سنگدل. می‌توانم بگویم که اگر فرصت پیدا کند و لازم بداند قادر است با خونسردی تمام آدم بکشد! یا من این‌طور فهمیده‌ام. نمی‌دانم شاید شنیده باشی که مادر این‌ها به اتهام قتل شوهرش محاکمه شده بود؟»

پوارو افزود: «و تبرئه شد.»

دکتر تانیوس برای این که از تک و تا نیفتد گفت: «بله همان‌طور که شما گفتید، تبرئه شده بود. ولی همین سابقه باعث می‌شود گاهی انسان به فکر فرو رود!»

پوارو پرسید: «جوانی را که با ترزا نامزد شده ملاقات کرده‌ای؟»

- دکتر دونالدسون؟ آری آن شب عید ایستر او هم برای شام به لیتل گرین هاوس آمده بود.

- نسبت به چه عقیده‌ای دارید؟

- مرد فوق‌العاده باهوشی است. گمان کنم که او خیلی پیشرفت خواهد کرد. البته اگر امکانات و شانس داشته باشد. گرفتاری او هم بی‌پولی است. برای گرفتن تخصّص پول لازم دارد.

- منظورت این است که از نظر حرفه‌ای باهوش است؟

- بله، منظورم همین بود. او یکی از مغزهای درجه‌ی اول است.

تبسمی کرد و افزود: «اگرچه هنوز به چراغی پرنور در اجتماع تبدیل نشده. روش و رفتارش کمی سخت گیرانه است و خودش را برای دیگران می گیرد. او و ترزا زوج خنده‌داری خواهند شد - نمایش کمدی موزیکال ازدواج اضداد! ترزا شمع جمع و پروانه‌ی محافل خوشگذرانی شهر است و دونالدسون نشسته در کنج انزوای خود در فکر راه حلّ یکی از مشکلات علمی عصر!

در این وقت دو بچه‌ی بلاّ و دکتر، مادرشان را زیر بمباردمان سئوالات پی در پی گرفته بودند: «مادر! مادر! پس کی ناهار می خوریم؟ ما از گرسنگی مردیم؟!»

پوارو سریعاً نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «وای، وای! وقت ناهار بچه‌ها گذشته! یک میلیون بار شرمندگی و عذرخواهی مرا بپذیرید.»

و برای رفتن دست به طرف دکتر پیش برد. زن و شوهر نگاهی حاکی از تبادل نظر به هم کردند و خانم دکتر تانیوس خطاب به پوارو گفت: «اگر لطف کنید می توانیم ترتیب ناهار را با هم بدهیم؟»

پوارو گفت: «نه خانم ببخشید. ما خودمان دعوتی به ناهار داریم که همین حالا دیر شده.»

و به سرعت خداحافظی کردیم. دکتر دست بچه‌ها را گرفت و به طرف سالن غذا به راه افتاد و بلاّ به دنبالشان. ما یکی دو دقیقه‌ای در هال توقف کردیم، پوارو رفت تلفنی بزند و من منتظر او بودم که دیدم خانم تانیوس به داخل سرسرای هتل برگشت، در حالی که به اطراف چشم می گرداند. کسی را می خواست، مرا دید. آرام به طرف من آمد و پرسید:

«آقای پوارو رفت؟»

گفتم: «نه، در باجه‌ی تلفن است.»

در این وقت پوارو بیرون آمد. من پرسیدم: «می خواستید حرفی به او بزنید؟» تصدیق کرد، در حالی که به شدّت عصبی بود. پوارو ما را دید، به طرف ما آمد.

خانم تانیوس گفت: «آقای پوارو، چیزی هست که من باید به شما بگویم. منظورم این است که...»

پوارو گفت: «بله بفرمایید.»

خانم تانیوس گفت: «این خیلی مهم است. فوق‌العاده مهم؛ ببینید...» و ساکت شد. دکتر تانیوس و دو بچه‌هاشان که از جایی دیگر رهسپار سالن غذاخوری بودند. جلو آمد و به ما ملحق شدند. دکتر گفت: «بلاّ باز هم داری آخرین حرف‌هایت را به آقای پوارو می گویی؟»

لحن کلامش شوخ و پر نشاط بود و تبسم بر روی چهره‌اش گل انداخته بود. بلاّ هیجان‌زده و دست پاچه مثل این که دنباله‌ی حرفی را با پوارو می گوید گفت: «... بله آقای پوارو، فقط می خواستم به ترزا و چارلز این طور بگویی که بلاّ گفت در هر کاری که شما برای به دست آوردن حقمان از ارث اقدام کنید، من هم هستم. می خواهم همه‌ی فامیل با هم باشیم.»

بعد سری به طرف ما فرود آورد، بازوی شوهرش را گرفت و رفتند. من شانه‌های پوارو را گرفتم و گفتم: «حرفی را که شروع به گفتن کرد آن نبود که تمام کرد؟ نه پوارو؟»

پوارو در حالی که دور شدن آن زوج را می‌نگریست حرف مرا تصدیق کرد و گفت: «بله، بلاّ تانیوس، تغییر عقیده داد!»

من گفتم: «بله دوست من، تغییر عقیده داد. اما چرا؟»

پوارو زیر لبی گفت: «ای کاش خودم هم می‌دانستم!»

من با ناامیدی تمام گفتم: «اما وقت دیگری آن را به ما خواهد گفت!»

پوارو، در حالی که هنوز خیره به آن سو می‌نگریست گفت: «نمی‌دانم، شاید هرگز نگوید!»

۱۸

سیاه پوستی در انبار چوب!

همان نزدیکی‌ها، در رستوران کوچکی ناهار خوردیم. من مشتاق بودم که بدانم پوارو از مجموع مصاحبه‌هایی که با خانواده‌ی آروندل و اطرافیان کرده، چه نتیجه‌ای گرفته. به این دلیل پرسیدم: «خوب پوارو؟!»

پوارو با نگاهی از بی‌اعتمادی به صورت غذا، گفتی تمام توجّهش را به آن لیست داده. وقتی دستور غذا داد، نان را برداشت به پشتی صندلی‌اش تکیه کرد و نان را برید و در جوابم گفت: «خوب هیش تینگز!»

پرسیدم: «خوب، حالا که همه‌ی اعضای خانواده‌ی آروندل را ملاقات و مصاحبه کرده‌ای، نظرت چیست؟»

پوارو آهسته جواب داد: «به نظرم همگی آن‌ها موجودات جالب توجهی هستند. واقعاً که این پرونده یک درس جذّاب در خود دارد. این پرونده، به طوری که تو می‌گویی، یک صندوق پر از عجایب است! نگاه کن، هر دفعه که من به یکی از آن‌ها می‌گویم نامه‌ای از امیلی آروندل

دریافت داشته‌ام، چطور رازی از پرده بیرون می‌افتد؟ از دوشیزه لاوسون می‌شنویم که نامه مربوط به پول دزدیده شده از کشو کمد است! خانم تانیوس می‌گوید: نامه درباره‌ی شوهر اوست! و چرا باید راجع به شوهر او باشد؟ و چرا باید امیلی آروندل درباره‌ی دکتر تانیوس به من، هرکول پوارو، نامه بنویسد؟»

من گفتم: «گمان می‌کنم آن زن چیزی در فکر خود دارد.»

پوارو گفت: «بله درست است. اما چه؟ از طرفی دوشیزه پی‌بادی به ما می‌گوید، چارلز آروندل می‌تواند برای یک سکّه مادر بزرگ خودش را به قتل برساند و ککش هم نگزد! دوشیزه لاوسون می‌گوید: بلاّ تانیوس اگر از طرف شوهرش دستور قتل کسی را دریافت کند، بدون معطلی آن شخص را خواهد کشت. دکتر تانیوس می‌گوید: «ترزا و چارلز آروندل از بازمانده‌های نسل پوسیده و فاسدی هستند! او می‌گوید اگر ترزا آروندل فرصت پیدا کند و لازم باشد، هرکس را می‌تواند بکشد! مادرشان به اتهام قتل محاکمه شده است!»

«همگی این‌ها عقاید جالبی درباره‌ی یکدیگر دارند، همه‌شان! و دیگر این که دکتر تانیوس فکر می‌کند و یا چنین وانمود می‌کند که واقعه‌ی وصیّت‌نامه تحت نفوذ نامشروع صورت گرفته! او همسرش بلاّ قبل از این که دکتر وارد صحنه شود هیچ گونه اعتراضی نسبت به وصیّت‌نامه را نمی‌پذیرد و عمل را زشت می‌داند! بعداً یکصد و هشتاد درجه تغییر مسیر می‌دهد! می‌بینی، هیس تینگز. دیگی است که دارد می‌جوشد، بالاخره به همین زودی‌ها حقیقتی مهم از زیر به بالا خواهد آمد و دیده خواهد شد. می‌دانم در کف این دیگ حقیقتی اساسی وجود دارد. بله در عمق این دیگ که می‌جوشد، چیزی هست، قسم می‌خورم. به ایمانم، به ایمان

هرکول پوارو قسم می‌خورم که هست!»

من علی‌رغم عقیده‌ی شخصی خودم نسبت به این پرونده، تحت تأثیر این صداقت و ایمان قرار گرفتم. یکی دو دقیقه زیر همان تأثیر سکوت کردم، تا بالاخره گفتم: «شاید حق با تو باشد. اما خیلی مبهم و تیره و تاریک است!»

پوارو پرسید: «اما با من هم عقیده هستی که در زیر این ظواهر چیزی نهفته است؟»

من با تردید گفتم: «آری، من هم عقیده دارم! آری، معتقدم!»

پوارو یک بری روی میز جلومان یله داد و چشم در چشم من دوخت و گفت: «آری. تو تغییر کرده‌ای. تو دیگر مثل اول کار، گیج و بی‌تصمیم نیستی - بله رئیس، تو مرا در لذات تحقیقات آکادمیک خودم آزاد گذاشته‌ای! ولی می‌خواهم از تو بپرسم که چه چیز باعث شده که اعتماد تو جلب شود؟ نگو که استدلال‌های عالی من باعث شده! نه دوست من بلکه چیز دیگری است. چیزی کاملاً مستقل بر روی تو اثری گذاشته. آن را به من بگو. آن چیست که ناگهان باعث تغییر عقیده‌ی تو شد که این موضوع را جدّی تلقی کنی؟»

من به آهستگی گفتم: «فکر می‌کنم خانم تانیوس باعث تغییر فکر من شد. او ترسیده بود.»

- از من ترسیده بود؟

- نه، نه، از تو نه! به علت دیگری ترسید. برای توضیح باید بگویم که او خیلی آهسته حرف می‌زد و مواظب کلماتش بود. خشم و رنجشی طبیعی در موضوع وصیت‌نامه از خود بروز داد، یا این که آن‌قدر تسلیم پیش‌آمدها شده که می‌خواهد همه چیز به حال خودش رها شود تا هر

چیز همان‌طور که هست بماند... و بعد هم آن تغییر ناگهانی و آن اشتیاقی که او را به قبول نظریه‌ی دکتر تانیوس کشید. و همچنین وضع برگشتن او به داخل هال دنبال ما، به حال... تقریباً دزدکی و...

پوارو سری به عنوان تشویق من به ادامه‌ی صحبت فرود آورد و گفت: «و یک چیز کوچک دیگر که ممکن است توجهی به آن نکرده باشی.»

- نه، من به همه چیز توجه کرده‌ام.

- منظورم نکته‌ی مربوط به رفتن دکتر تانیوس در آن یکشنبه‌ی پیش از مرگ امیلی آروندل به لیتل گرین هاوس... می‌توانم قسم بخورم که زنش هیچ اطلاعی نداشت و موضوع کاملاً برایش تکان دهنده بود و شوهرش او را وادار کرد که بگوید فراموش کرده!

- من از این حرف خوشم نیامد. پوارو!

- حق با توست هیس تینگز، مطلب مهمی بود که...

- از حرکت دکتر خیلی بدم آمد. نوعی اثر ارعاب روی من گذاشت.

پوارو آهسته با حرکت سر حرف مرا تصدیق کرد. من از او پرسیدم: «تو هم همین نتیجه را گرفتی که دکتر زنش را به شدّت ترسانده؟»

- بله کاملاً، در آن جوّی که وجود داشت، هر کس متوجه می‌شد که آن زن از شوهرش به شدت می‌ترسد!

و رویش را به من کرد و گفت: «اما تو از دکتر تانیوس خوشت آمد، نه؟ تو او را مردی قابل قبول یافتی، خوش قلب، روراست، خوش اخلاق و خوش مشرب. و بر خلاف تصویر قبلی که از او داشتی، کاملاً هم جذاب، برعکس آرژانتینی‌ها، پرتغالی‌ها و یونانی‌ها، شخصیّتی کاملاً هم‌آهنگ با نژاد انگلیسی دارد؟!»

- بله، اعتراف می‌کنم که همین طور است.

در سکوتی که ایجاد شد، در چهره‌ی پوارو خیره شدم، چون احساس آمادگی کردم، پرسیدم: «پوارو، داری به چه چیزی فکر می‌کنی؟»

– دارم، یکی یکی افرادی را که با هر کدام مصاحبه کرده‌ایم از نظر می‌گذرانم و آن‌ها را با شخصیت‌های پرونده‌های قبلیِ خودم مقایسه می‌کنم. با **نورمن گیل** جوان و زیبا و رک‌گو و بلوف‌زن، رفیق **الین هاوارد** و دکتر شپرد ساکت و نایتون شایسته‌ی اعتماد.

برای دقایقی نتوانستم حرفی بزنم، چون کسانی را که نام می‌برد نمی‌شناختم. مربوط به پرونده‌های قدیمش بود. بالاخره پرسیدم: «خوب، بالاخره قضیه‌ی آن‌ها چه بوده؟»

– همه‌ی آن‌ها را که اسم بردم شخصیّت‌های مورد قبول، شاد و سرزنده داشتند.

– خدای من، تو داری در اطراف دکتر تانیوس به عنوان متهم اصلی فکر می‌کنی، پوارو؟

– نه، نه، از حالا به نتیجه پرواز نکن، هیس تینگز! من فقط دارم اخلاق و رفتارها را مقایسه می‌کنم. توجه داشته باش که احساس ما از ظاهر اشخاص فقط رویه‌ی کار است. **شخص نباید به راهنمایی احساس خودش در پرونده‌های جزایی پیش برود، بلکه باید حقایق را دنبال کرد.**

گفتم: «هـ... وم! اما حقایق در این پرونده تکیه‌گاه محکمی برای اقامه‌ی دعوی ما نیستند! نه، نه! خواهش می‌کنم بررسی آن‌ها را از سر نگیر که نه وقت داریم نه حوصله!»

پوارو گفت: «این دفعه خلاصه می‌کنم، دوست من نترس! اول از همه، در این زمان، ما پرونده‌ای داریم با عنوان شروع به قتل. در این موضوع که شک نداری؟ داری؟»

آهسته گفتم: «نه شک ندارم و قبول دارم!»

به طوری که خودم فکر می کردم، تا این لحظه در این پرونده نسبت به تحقیقات و نتیجه گیری‌های پوارو کمی شک داشتم، ولی وقتی صحنه‌ی داخل لیتل گرین هاوس را در شب عید ایستر بازسازی کرد و حوادث را یکی یکی دسته بندی و ارزشیابی نمود، مجبور شدم اعتراف کنم که همه‌ی حرف‌ها و نتیجه گیری‌هایش کاملاً عاقلانه و منطقی است.

بعد از اعلام قبولی از طرف من، پوارو به زبان فرانسه گفت: «آفرین بر تو... و هیچ کس نمی تواند بدون داشتن یک جنایتکار چیزی به اسم جنایت را مورد بررسی قرار بدهد. پس بدون شک ساکنان لیتل گرین هاوس در شب عید ایستر یکی‌شان جنایتکارند، جنایتی که همه‌ی اعمالش انجام شده، ولی نتیجه به بار نیامده است!»

- قبول.

- بعد نقطه‌ی حرکت ما آغاز می گردد - یک جنایتکار... و ما چند تحقیق انجام می دهیم و یا به طوری که تو می گویی لجن‌ها را زیر و رو می کنیم! و چه به دست می‌آوریم؟ چند مظنون مورد اتهام که از تحقیقات سر بیرون می‌آورند.

- تو فکر می کنی پیدا شدن آن‌ها بر حسب تصادف نبوده؟

- آن چه در این لحظه می توانم بگویم، این است که غیرممکن است بر حسب تصادف پیدا شده باشند. دوشیزه لاوسون با آن چهره‌ی معصوم می گوید که چارلز عمه‌اش را تهید کرده که ممکن است او هم بی گناه باشد یا نه. دکتر تانیوس درباره‌ی ترزا حرفی می‌زند که امکان دارد هیچ واقعیت و بنیادی نداشته باشد، جز که بگوییم نظریه‌ی پزشکی یک دکتر است و دیگر هیچ. دوشیزه پی بادی، از طرف دیگر حرف‌هایی در مورد

چارلز می‌زند که ممکن است کاملاً جدی باشد. اما در هر حال فعلاً به عنوان عقیده‌ی یک فرد مطرح است. و همچنین ادامه می‌یابد. ضرب‌المثلی هست که می گوید: «نکند سیاه پوستی در انبار هیزم‌ها باشد؟» خیلی خوب. این همان چیزی است که من در این پرونده پیدا کرده‌ام. البته این جا سیاه پوستی نیست، بلکه یک جنایتکار در انبار هیزم ماست.

من پرسیدم: «آن‌چه من می خواهم بدانم این است که تو خودت شخصاً چه فکر می کنی پوارو؟»

– هیس تینگز، هیس تینگز، من به خودم اجازه نمی‌دهم که در مورد امور جزایی «فکر کنم»، این همان کلمه‌ای است که تو به کار می بری، اما من این کار را نمی کنم. کاری که من در حال حاضر انجام می‌دهم، تنها بررسی مطالبی است که تا کنون شنیده‌ایم و دیده‌ایم یا احساس کرده‌ام.

– این‌طور باشد.

– من سئوال راجع به انگیزه‌ها را مطرح می کنم: علت واقعی مرگ دوشیزه آروندل چیست؟ آن‌چه به وضوح می توان گفت و مرسوم بوده: «بهره بردن، یا منتفع شدن.» بعد این سئوال را مطرح می کنیم که چه کسی از مرگ دوشیزه امیلی آروندل بهره‌مند می‌شد: اگر در شب ایستمر در اثر سقوط کشته می‌شد؟

– همه‌ی خویشاوندان به استثنای میراث بر فعلی یعنی دوشیزه لاوسون!

– دقیقاً!

من گفتم: «یک نفر به طور اتوماتیک از مدار اتهام شروع به قتل خارج می‌شود؟!»

پوارو در حالی که غرق تفکر بود گفت: «بله، این طور به نظر می رسد! اما نکته این جاست که آن شخص که در صورت قتل دوشیزه آروندل در شب ایستر به کلی محروم بود، در اثر مرگ دو هفته بعد صاحب همه ی ارث می شود؟!»

من با مختصری گیجی پرسیدم: «چه در فکر داری پوارو؟»

- علت و اثر با هم، علت مرگ و اثر مرگ!

من با نگاهی مملو از شک و تردید به او نگاه کردم، سپس پوارو چنین توضیح داد: «خیلی منطقی فکر کن، ببین، دقیقاً بعد از حادثه ی سقوط چه اتفاقاتی افتاده است؟»

گفتم: «پوارو، من نفرت دارم از این که چنین کنم. چون هر چیز که آن ها گفته اند یا ما حدس بزنیم، همه امکان غلط بودن دارد!»

با وجود این با تمام قدرت شروع به بررسی کردیم و من گفتم: «دوشیزه آروندل بستری شده بود.»

- بله دقیقاً، با این وضع جدید، وقت فراوانی برای فکر کردن در اختیار گرفته است! خوب بعد چی؟

- نامه ای خطاب به تو نوشت.

پوارو به عنوان تصدیق سر فرود آورد و گفت: «بله، به من نامه نوشت، ولی نامه پست نشد. هزار بار حیف شد. حیف!»

- تو گمان می کنی در پست نکردن نامه حقّه ای وجود داشته؟

پوارو، ابروهایش را در هم کشید و گفت: «هیس تینگز، این را باید اعتراف کنم که نمی دانم - یا فکر می کنم نمی دانم، چون با در نظر گرفتن همه ی جوانب تقریباً مطمئنم که نامه بعد از نوشته شدن به کلی فراموش شده. عقیده ام این است، اما نمی توانم از این حقیقت مطمئن شوم که آیا

نوشته شدن چنین نامه‌ای را کسی کشف کرده بود یا نه؟ خوب حالا ادامه بده، بعد چه شد؟»

من همان دم به یاد آوردم و گفتم: «ملاقات با وکیل.»

- بله، او دنبال وکیل فرستاده بود و وکیل در اولین فرصت خود را رساند.

من ادامه دادم: «و او وصیت‌نامه‌ی جدید را نوشت.»

- بله، دقیقاً، وصیت‌نامه‌ای جدید و غیرمنتظره. و حالا با در نظر گرفتن آن وصیت‌نامه ما می‌باید توضیحاتی را که الن داد، به دقت بررسی کنیم. اگر به یاد داشته باشی الن گفت که دوشیزه لاوسون مخصوصاً اضطراب این را داشت که خبر بیرون ماندن باب در ساعات آن شب نباید به گوش دوشیزه آروندل برسد!

من چنین چیزهای پراکنده‌ای گفتم: «اما... اوه، فهمیدم... نه، نه نفهمیدم! یا مثل این که دارم کم کم می‌فهمم که می‌خواهی به چه چیزی اشاره بکنی!»

پوارو گفت: «شک دارم! اما اگر تو می‌گویی که داری متوجه چیزهایی می‌شوی، امیدوارم که مهم‌ترین و اصلی‌ترین حقیقت این موضوع باشد!»

بعد از گفتن این مطلب با دقیق‌ترین و وحشیانه‌ترین نگاهش به من خیره شد و من به عجله گفتم: «البته، البته!»

و پس از این عکس‌العمل خنده‌دار من، پوارو ادامه داد: «و سپس چیزهای چند دیگری نیز اتفاق می‌افتد. چارلز و ترزا برای پایان هفته‌ی بعد برمی‌گردند. و دوشیزه آروندل وصیت‌نامه‌ی جدید را به چارلز نشان می‌دهد... یا... خود چارلز این طور می‌گوید.»

- تو حرفش را باور نکرده‌ای؟

- من فقط گفته‌هایی را باور می کنم که بررسی شده باشند. مثلاً در این مورد چرا میس آروندل وصیت‌نامه را به ترزا نشان نداده؟

- برای این که فکر می کرده چارلز او را هم در جریان خواهد گذاشت!

- ولی چارلز این کار را نکرده! و چرا نکرده؟! ترزا به طور جدی و صریحاً گفت که چارلز چیزی به او نگفته... خود این یک تضاد کوچک و جالب و قابل بحث است. و هنگامی که ما آن‌ها را ترک می کنیم، ترزا، چارلز را احمق صدا می کند!»

من با سادگی تمام گفتم: «پوارو، مغز من دارد از هجوم مطالب تو به شدت انباشته و قاطی و مبهم می‌شود!»

پوارو گفت: «پس بگذار به ادامه‌ی سلسله‌ی وقایع بپردازیم. دکتر تانیوس روز یکشنبه به آن‌جا می‌رود و احتمالاً بدون آگاهی دادن به همسرش.»

من گفتم: «و من می گویم مطمئناً بدون اطلاع دادن به همسرش!»

- اجازه بده بگوییم، احتمالاً. برای پیشرفت در کار لازم است. خوب چارلز و ترزا روز دوشنبه آن‌جا را ترک کردند، در حالی که دوشیزه امیلی آروندل حالش خوب بوده و روحیه‌اش هم متناسب به نظر می رسیده. شام خوبی می خورد و در تاریکی با خواهران تریپ و لاوسون نشسته، مشغول ارتباط با ارواح شده‌اند. در حالی که جلسه رو به پایان می رفته، دوشیزه امیلی حالش بر هم می‌خورد! در بستر می خوابد و چهار روز بعد می میرد و همه‌ی میراث به دوشیزه لاوسون می رسد. و جناب سروان هیس تینگز می فرمایند که به مرگ طبیعی مرده؟!

من اضافه کردم: «و جناب آقای هرکول پوارو از کجا و به چه دلیلی می‌فرمایند که او را در آن شام زهر داده‌اند؟»

پوارو گفت: «من دلایلی دارم، آقای هیس تینگز. مذاکراتمان را با خواهران تریپ به یاد بیاور. و یک جمله‌ای که در میان گفت و گو با لاوسون از دهانش پرید.»

– آن جمله را که گفت، همراه شام خود ادویه‌ی هندی خورده؟ ادویه مزه‌ی هر دارویی را مخفی می‌سازد. منظورت همین بود؟

پوارو به آرامی جواب داد: «ادویه‌ی هندی، در این پرونده احتمالاً نقش عمده‌ای بازی کرده.»

من گفتم: «اما اگر آن‌چه تو فرض کرده‌ای که در تمام مسائل راجع به ارتباط با دارو مطرح می‌شود، درست باشد، فقط دوشیزه لاوسون یا یکی از خدمتکاران می‌تواند او را کشته باشد؟!»

– نمی‌دانم.

– یا خواهران تریپ؟ این بی‌معنی است. ممکن است همه‌ی این‌ها بی‌گناه باشند!

پوارو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «هیس تینگز، این را به خاطر داشته باشید که حماقت، و حتی سفاهت ممکن است دوش به دوش و تنگاتنگ با حیله‌گری و مکّاری فوق معمولی در یک نفر وجود داشته باشد. و نیز هیچ گاه تلاش اولیه برای کشتن دوشیزه لاوسون را از یاد نبر و این را هم بدان که آن طرح متعلق به یک مغز فوق‌العاده، با استعدادهای پیچیده نبود. یعنی احتیاج به یک چنان شخصی ندارد، بلکه به سادگی تمام بر اساس اطلاع از عادت باب، توله سگ دوشیزه آروندل طرح ریزی شده و کشیدن یک نخ محکم در بالای پله هم به قدری ساده است که

می‌تواند به فکر یک بچه‌ی کم سن و سال هم برسد.»

من ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم: «منظورت این است که...»

پوارو توی حرفم دوید و گفت: «منظورم این است که آن‌چه را ما به دنبالش هستیم، فقط یک چیز است... اقدام به قتل. همین و بس، نه بیش از این.»

من در موافقت با پوارو گفتم: «اما به کار بردن زهری که اثری باقی نگذارد، احتیاج به شخصی ماهر و ورزیده دارد. چیزی که افراد عادی به سختی می‌توانند به دست بیاورند. آه، لعنت به همه‌ی این فرضیه‌ها پوارو، ساده بگویم، من نمی‌توانم هیچ کدام را باور کنم. تو خودت هم حالا باورشان نداری! همه‌اش فرضیه‌ی صرف است!»

- نه اشتباه می‌کنی دوست من. در نتیجه‌ی مذاکرات امروز صبح خودمان، چیزهایی دارم که بر اساس آن عمل کنم. چند قرینه‌ی نامحسوس، ولی بدون خطا و اشتباه. تنها چیزی که مانعم می‌شود این که... می‌ترسم!

- ترس؟ از چه می‌ترسی؟

پوارو با ناراحتی جواب داد: «ترس از این که سنگ یاد دزد بندازم! یا به قول معروف دزدها، خودم سگ‌ها را بیدار کنم به جان خودم بیندازم! می‌خواهم بگذارم سگ‌های خوابیده همان‌طور در خواب باشند. قاتل در حال حاضر خواب است. بله، قاتلِ ما، در حال حاضر خوشحال در سینه کش آفتاب دراز کشیده... و من و تو، هیس تینگز، چند مورد را سراغ داریم که وقتی جنایتکاری احساس خطر کرده چقدر آسان قتل دوم را مرتکب شده؟!... و حتی قتل سوم را...؟!»

- تو از این پیش‌آمد می‌ترسی؟

پوارو سر فرود آورد و گفت: «بله، اگر در انبار هیزم ما یک جنایتکار باشد - که من عقیده دارم هست - فکر می کنم این احتمال هم وجود دارد، آقای هیس تینگز!»

۱۹

ملاقات آقای پرویز

پوارو صورت حساب را خواست و چون صورت حساب رستوران را پرداخت، من پرسیدم: «خوب حالا چه کار خواهیم کرد؟»

- همان کاری را که تو امروز اول صبح پیشنهاد کردی، ملاقات با آقای پرویز. برای همین در سرسرای هتل دورهام آن تلفن را زدم.

- به او تلفن می زدی؟

- نه، به ترزا آروندل تلفن زدم که مرا به آقای پرویز معرفی کند. و او قرار شد نامه‌ای برای من بنویسد و آن را دستی به آپارتمان من بدهد. فکر می کنم همین حالا معرفی نامه‌ی ترزا در خانه باشد!

وقتی به خانه رسیدیم، نه تنها نامه آن‌جا بود، بلکه چارلز آروندل شخصاً نامه را همراه آورده بود. چون به درون رفتیم، چارلز با همان خوش مشربیِ معمول گفت: «چه جای خوبی دارید آقای پوارو؟!» و ضمن گفتن با حرکت دست و سر به اتاق نشیمن و مبلمان و چشم‌اندازش اشاره کرد.

درست در همین لحظه من متوجه شدم یکی از کشوهای کمد اتاق نشیمن پوارو، درست بسته نشده، و ورق کاغذی لای آن مانده و از بسته

شدن آن جلوگیری کرده! مطمئن بودم که چنین بی‌نظمی‌هایی در اطراف پوارو سابقه ندارد. آن کار را کسی کرده که عجله داشته و آن شخص جز چارلز آروندل کسی نمی‌توانست باشد که چند دقیقه پیش توسط مستخدم به داخل اتاق راهنمایی شده و تنها آن‌جا را دنبال چیزی مورد جست و جو قرار داده است! من خودم از دریافت چنین بی‌ادبی و تجاوزی از خشم شعله‌ور شدم.

در همین اثنا چارلز گفت: «بفرمایید این نامه، صحیح و سالم. امیدوارم در مذاکره با آقای پرویز، بیش‌تر از ما دو نفر شانس یارتان باشد!»

پوارو به او گفت: «گمان کنم آقای پرویز امیدی به شما نداده است!»

- بله، نظر او مطلقاً ناامید کننده بود. به عقیده‌ی او، لاوسون و آن‌چه به او رسیده از دسترس هر گونه اقدام قانونی دور است و دیگر دست کسی به او نمی‌رسد!

پوارو به او گفت: «شما و خواهرتان هیچ فکر کرده‌اید با آن زن صحبتی بکنید، بلکه روی او اثری بگذارید؟»

چارلز خندید و گفت: «من به او مراجعه کرده‌ام بله، ولی به نظر می‌رسد که حاصلی ندارد. چون فصاحت و سخنوری من کاری از پیش نبرد. قیافه‌ی رقت‌انگیز گوسفند سیاه خانواده[1] را (البته نه آن‌قدر سیاه که شایع شده، یا آن‌قدر که خودم از خودم ساخته‌ام) نشان دادم، ولی در دل سنگ آن خانم اثر نکرد. آخر می‌دانید، او از من خیلی بدش می‌آید. بعد زیر خنده زد و اضافه کرد: «من که خانم‌های پیر برایم سر و دست می‌شکنند و عقیده دارند خانواده‌ام مرا درک نمی‌کنند! برایم دلسوزی

---

۱. گوسفند سیاه خانواده- یعنی عضوی از خانواده که باعث مزاحمت و بدنامی خانواده می‌شود.

می کنند که هیچ وقت به من یک فرصت واقعی داده نشده، اما او از من متنفر است!»

پوارو گفت: «اعتقاد مفیدی است!»

چارلز آروندل گفت: «آقای پوارو، این عمل قبلاً مفید واقع می شد، ولی به قول خودم، تخصص من در برابر این لاوسون بی اثر ماند! من گمان می کنم او از نوع زنان ضدمرد باشد. از آن نوع زنان مبارز برای کسب حق رأی که پیش از جنگ جهانی خودشان را به ریل راه‌آهن زنجیر می کردند و پرچم نهضت بانوان را در دست گرفته، تکان می دادند!»

پوارو سری تکان داد و گفت: «خوب اگر راه‌های ساده‌تری مؤثر واقع نشد...»

چارلز با شادمانی گفت: «آن وقت دیگر باید مرتکب قتل بشویم!»

پوارو گفت: «آها! راستی، مرد جوان حالا که صحبت از قتل کردی، این درست است که تو عمه‌ات را تهدید به قتل کرده بودی؟ یعنی به او گفته بودی «او را از میان برمی داری!» یا جمله‌ای با این مضمون؟»

چارلز خود را در یک مبل انداخت، پاهایش را به جلو دراز کرد و خیره در چشمان پوارو نگریست و گفت: «خوب، چه کسی این حرف را به شما گفت؟»

– مهم نیست. آیا این مطلب درست است؟

– البته نکته هایی از حقیقت در آن هست.

– خوب، خوب، ادامه بده، اصل حقیقت را خودت بگو، اصل داستان واقعی را!

– بله، خواهم گفت قربان. البته در این مطلب داستان خنده‌داری نیست. من داشتم سعی می کردم اثری روی عمه‌ام بگذارم، نمی دانم متوجه

هستید منظورم چیست؟

- می‌فهمم.

- البته نقشه‌ام آن‌قدر که می‌خواستم پیش نرفت. عمه امیلی در جواب من گفت، هر گونه تلاشی برای جدا کردن او از پول‌هایش، تلاشی ناموفق خواهد بود! ولی من ناراحت یا عصبانی نشدم، بلکه گفتم: «خوب در این صورت گوش کن عمه امیلی. تو داری طوری رفتار می‌کنی که عاقبتش به کشته شدن ختم می‌شود!» عمه با حالت بیزاری و تنفر از من پرسید: منظورم چیست؟ من در جوابش گفتم: «همان که شنیدی! در این جا دوستان و خویشاوندانت جمع‌اند. همه با دهان‌های باز و همه محتاج و بی‌پول مثل موش‌های کلیسا! همان‌قدر که موش‌های کلیساها بی‌پولند! و همه امیدوارند. و شما چه می‌کنید؟ این جا روی پول‌ها نشسته‌اید و قصد تکان خوردن هم ندارید. این روشی است که افرادی نظیر شما خود را به کشتن می‌دهند! این را از من بپذیرید که اگر کشته شدید، فقط باید خودتان را سرزنش کنید!

«بعد عمه امیلی با روش همیشگی خودش از بالای عینکش نگاهی به من انداخت و سپس با لحن برودت‌آمیزی گفت: «خوب، پس عقیده‌ی شما این است؟» من گفتم: «بله، همین است، و نصیحت من به شما این است که کمی سر کیسه را شل کنید!» او به من گفت: «متشکرم چارلز، بخصوص برای توصیه‌ی واضح و مشخصی که کردی، ولی گمان کنم که تو متوجه خواهی شد که من خیلی خوب از خودم مواظبت می‌کنم!» و من در حالی که با تمام چهره‌ام می‌خندیدم به او گفتم: «لطفی به خودتان بکنید عمه امیلی!» و متوجه شدم که عمه با وجودی که می‌خواست خود را عصبانی نشان دهد، ولی نتوانست! و من چون متوجه شدم گفتم: «نگویی

که من اعلام خطر نکردم!؟» عمه گفت: «یادم خواهد ماند!» و این بود تمام داستان آن روز بدون کم و زیاد.»

پوارو گفت: «و بعد از این صحنه، خودت را با چند پاوندی که توی کشو پیدا کردی قانع نمودی؟»

چارلز که خیره به پوارو نگاه می‌کرد، با شنیدن این حرف به طور انفجاری زیر خنده زد و گفت: «من کلاهم را به احترام شما برمی‌دارم. شما یک کارآگاه مادرزاد هستید! چطور این مطلب را دریافتید و چطور فهمیدید کار من بوده؟»

- پس درست است؟

- آه، بله کاملاً! من به سختی بی‌پول بودم. مجبور بودم طوری پولی پیدا کنم. مقداری اسکناس در کشو دیدم و چند تا از آن‌ها را برداشتم و خیلی پیش خودم شرمنده بودم. فکر نمی‌کردم اقدام کوچک من هرگز کشف شود. تازه اگر هم بفهمند آن را به پای مستخدمین می‌گذارند!

پوارو با لحنی سرد گفت: «و اگر چنان اتهامی که شما می‌گویید متوجه آن‌ها می‌شد، می‌دانید برای مستخدمین چقدر گران تمام می‌شد؟»

چارلز شانه‌هایش را بالا انداخت و زیر لبی گفت: «هر کس باید به فکر خودش باشد!»

پوارو گفت: «گرگ، ضعیف‌ترین گوسفند عقب مانده را می‌گیرد! عقیده‌ی شما همین است؟»

چارلز که هنوز با حیرت پوارو را تماشا می‌کرد، گفت: «من نمی‌دانستم که آیا آن بانوی پیر هرگز متوجه آن خواهد شد یا نه؟ راستی شما چطور فهمیدید؟ و داستان تهدید مرا؟»

- دوشیزه لاوسون به من گفت!

در چهره‌ی چارلز اثر خفیفی از ترس پیدا شد و گفت: «پیرزن موذی، خرابکار شلخته! از من نفرت دارد. او حتی ترزا را هم دوست ندارد!»

سپس ناگهان گفت: «فکر نمی‌کنی او چیزهای بیش‌تری از من در آستین داشته باشد؟»

پوارو گفت: «مثلاً فکر می‌کنی، چه چیزی؟»

– من نمی‌دانم. فقط به نظر من، لاوسون یک ابلیس پیر بدخواه و کینه‌توز است.

بعد توقفی کرد و افزود: «لاوسون از ترزا هم نفرت دارد...»

پوارو گفت: «آقای آروندل، آیا می‌دانستی که دکتر تانیوس روز یکشنبه پیش از مرگ عمه‌تان به دیدن او رفته بود؟»

– چی؟ یکشنبه که ما آن‌جا بودیم؟

– بله، مگر شما او را ندیدید؟

– نه، من و ترزا بعدازظهر برای گردش و قدم زدنی بیرون رفته بودیم. فکر می‌کنم همان وقت آمده باشد، خنده‌دار است که عمه امیلی چیزی در آن مورد نگفت! اما چه کسی به شما گفت؟

– دوشیزه لاوسون به من گفت.

– باز هم لاوسون؟ مثل این که او منبع همه‌ی اخبار است!؟

چارلز چند لحظه مکثی کرد و بعد گفت: «شما هیچ می‌دانید که تانیوس شخص خوبی است؟ من دوستش دارم. شخص شاد و خنده‌رویی است.»

پوارو گفت: «بله، او شخصیتی جذاب دارد.»

چارلز از جایش بلند شد و گفت: «اگر من به جای او بودم آن بلاّ، زن کسل‌کننده را سال‌ها پیش کشته بودم! آیا به نظر شما نرسید که او زنی

باشد که تقدیر او را برای کشته شدن علامت گذاری کرده است؟ من هیچ تعجب نخواهم کرد اگر روزی اندام‌های جدا شده‌ی او در اطراف ریل راه‌آهن مارگیت[1] یا هر جای دیگری پیدا شود!»

پوارو گفت: «این نصیحت خوبی نیست که به شوهر او، به قول خودت آن دکتر خوب بکنی.» پوارو خیلی جدّی و رسمی این تذکر را داد.

چارلز در حالی که سخت در خود فرو رفته بود گفت: «نه، دکتر تانیوس ان‌قدر خوب و خوش قلب است که من نمی‌توانم تصور کنم که او به گنجشکی هم آزار برساند.»

پوارو پرسید: «خودت چطور؟ اگر وقتی منافعت ایجاب کرد، می‌توانی آدم بکشی؟»

چارلز آروندل با صدای زنگ داری قهقهه‌ی خنده را سر داد و گفت: «داری در مورد باج‌گیری و حق‌السکوت فکر می‌کنی، آقای پوارو؟ نه، به شما اطمینان می‌دهم که هیچ کاری از من ساخته نیست و من...» ناگهان ساکت شد و سپس چنین ادامه داد: «... و من استرکنین در سوپ عمه امیلی نریخته‌ام!» و در حالی که دست‌هایش را بدون احساس و توجه تکان می‌داد ما را ترک گفت.

من از پوارو پرسیدم: «مثل این که می‌خواستی او را بترسانی؟ اگر این‌طور بود، موفق نشدی. او هیچ نشانه‌ای از مجرمیّت از خود بروز نداد.»

– نه، نداد.

– نه، و کاملاً بی‌تغییر ماند.

– اما آن توقف عجیب وسط جمله‌اش!

---

۱. Margate دهکده‌ای ماهیگیری در حدود یکصد کیلومتری راه آهن غرب لندن.

- توقف!

- بله توقف، پیش از به کار بردن کلمه‌ی استرکنین، مثل این که می‌خواست چیز دیگری به جایش بگذارد!

من شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «شاید می‌خواست نام زهر معروفی را به یاد بیاورد که این به یادش آمد و گفت.»

پوارو گفت: «بله ممکن است. ممکن است. اما بیا برویم. شاید شب را در همان غذاخوری جورج در مارکت بیسینگ بمانیم.»

ده دقیقه بعد ما را می‌دیدی که به سرعت از خیابان‌های لندن می‌گذشتیم، بیش‌تر شبیه اتومبیل‌هایی که برای ییلاق به خارج از شهر می‌روند بودیم. ساعت ۴ بعدازظهر وارد هارچستر شدیم و مستقیماً به طرف اداره‌ی دفاتر «پرویز، پرویز، چارلز ورث و پرویز» رهسپار گردیدیم.

آقای پرویز مرد گنده‌ی تنومند و سفید مویی بود که اندام و ظاهر خود را خوب حفظ کرده بود. دفتر کارش رو به میدان شهرک داشت و برخوردش کاملاً اشرافی و سطح بالا، و خیلی جدی و رسمی بود.

نامه را که همراه آورده بودیم خواند و سپس از آن طرف میز به ما نگاهی کرد. نگاهش، نگاه مردی هوشمند و زیرک و در عین حال نگاهی جست و جوگر بود. بعد از مدتی خطاب به پوارو با لحنی مؤدبانه گفت: «من با نام شما آشنا هستم آقای پوارو. دوشیزه ترزا آروندل و برادرش شما را برای کارشان در نظر گرفته‌اند؟ اما من نمی‌توانم بفهمم که مهارت شما تا چه حدودی می‌تواند به کمک آنان بیاید؟!»

پوارو به همان روش جواب داد: «آقای پرویز، شاید بتوان گفت با دقتی کامل‌تر در کل ماجرا و حوادث و اوضاع و احوال گذشته و حال بتوان به نحوی کاری کرد.»

وکیل با لحنی سرد و بی‌تفاوت گفت: «دوشیزه ترزا آروندل و برادرش قبلاً نظر رسمی و قانونی مرا دریافت داشته‌اند. اما اوضاع و احوالی که شما اشاره می‌کنید، کاملاً روشن و واضح است و من اعتراف می‌کنم که هیچ گونه پدیده‌ی نادرستی در آن مشهود نیست.»

پوارو سریعاً گفت: «کاملاً، کاملاً. اما این طور که من به طور وضوح همه چیز را بررسی کردم، مطمئن هستم که شما دیگر این جواب را به آن‌ها نخواهید داد!»

وکیل سری فرود آورد و گفت: «من در خدمت شما خواهم بود.»

پوارو شروع کرد: «دوشیزه امیلی آروندل در تاریخ هفدهم ماه آوریل نامه‌ای به شما نوشته و دستوراتی به شما داده؟!»

آقای پرویز نگاهی به اوراقی که روی میزش نهاده بود انداخت و گفت: «بله صحیح است.»

– می‌توانید بفرمایید که او در نامه چه نوشته بود؟

– از من خواسته بود که وصیت‌نامه‌ای تنظیم کنم که در آن از میراثش مبلغی برای دو خدمتکار و سه یا چهار انجمن خیریه‌ی معین جدا سازم و مابقی را تماماً به شخص ویلهلمینا لاوسون واگذار کنم! فقط و فقط!»

– مرا خواهید بخشید، آقای پرویز. آیا شما متعجّب نشدید؟

– باید این را اعتراف کنم که بله، متعجب شدم.

– دوشیزه آروندل قبلاً وصیّت‌نامه‌ی دیگری تنظیم کرده بود؟

– بله، حدود پنج سال پیش وصیّت‌نامه‌ای تنظیم کرده بود.

– در آن وصیّت‌نامه بعد از برخی بخشش‌ها به خیریه، مابقی را بین برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌اش تقسیم کرده بود؟

- بله، خواسته بود که میراثش به طور تساوی بین برادرزاده‌ها یعنی فرزندان توماس آروندل و خواهرزاده‌اش بلاّ بیگز دختر آرابلاّ تقسیم شود.

- بر سر آن وصیّت‌نامه چه آمد؟

- بنا به تقاضای دوشیزه آروندل، وقتی در تاریخ بیست و یکم آوریل او را در لیتل گرین هاوس ملاقات کردم، آن را با خودم برایش به آن‌جا بردم.

- آقای پرویز، خیلی بر من منت خواهید نهاد اگر شرح مفصّلی که از آن ملاقات به یاد دارید برایم بگویید.

وکیل، یکی دو دقیقه‌ای ساکت ماند و سپس به طور خلاصه گفت: «من ساعت سه بعدازظهر به لیتل گرین هاوس رسیدم. یکی از منشی‌هایم همراه من بود. دوشیزه آروندل در اتاق پذیرایی مرا پذیرفت...»

- به نظر شما چه طور می‌آمد؟

- او علی‌رغم این که با عصا حرکت می‌کرد، حالش خیلی خوب بود. متوجه شدم که اخیراً از پله سقوط کرده است، ولی همان‌طور که گفتم حال عمومی او بسیار خوب بود. اما به نظرم رسید کمی عصبی و شدیداً رفتاری هیجان‌زده داشت.

- دوشیزه لاوسون همراه او بود؟

- بله، همراه او بود، ولی به محض این که دوشیزه آروندل در اتاق پذیرایی نشست، او آن‌جا را ترک گفت.

- و بعد؟

- دوشیزه آروندل از من پرسید آیا دستوراتی را که داده، انجام داده‌ام؟ و این که آیا وصیت‌نامه‌ی جدید را برای امضاء آورده‌ام؟ من جواب دادم که انجام داده‌ام. من...

وکیل یکی دو دقیقه مردّد ماند، بعد خیلی خشک و محکم ادامه داد:

«... همین‌طور باید بگویم که، چنان‌که عادت من است، در خصوص این عمل به سرزنش دوشیزه آروندل پرداختم و گفتم که این عمل عملی بسیار زشت نسبت به خانواده‌اش تلقی خواهد شد. چون هرچه باشد آنان از گوشت و خون او هستند!

– و جواب او چه بود؟

– از من پرسید که آیا پول متعلق به او هست یا نه؟ و آیا می‌تواند با پولش هر کاری می‌خواهد بکند یا نه؟ من در جوابش گفتم: بله، همین‌طور است. و او جواب داد: «خوب پس؟» بعد به یاد آوردم که این زن مدت کوتاهی است که لاوسون را می‌شناسد، بنابراین از او پرسیدم: آیا می‌داند که چه ستمی دارد به خانواده‌ی خودش می‌کند؟ و آیا می‌داند که دست به کاری نامشروع می‌زند؟ جواب او به من این بود که: «دوست عزیزم، من دقیقاً می‌دانم چه می‌کنم!»

– شما گفتید که رفتارش هیجان‌زده و مضطرب بود؟

– بله، اما این را از من بپذیرید که او در تمام اعمال و رفتار و هر کلمه‌ای که ادا می‌کرد، مسلط بود و به تمام معنی آمادگی اداره‌ی کلیه‌ی امور جزیی و کلی خود را داشت. ضمناً باید بگویم که من با خانواده‌ی او احساس هم‌دردی می‌کنم و مجبورم در هر دادگاهی که ممکن بشود این مسئله را مطرح کنم.

– من شما را تحسین می‌کنم و این کردار شما بسیار عمل قابل ستایشی است.

آقای پرویز ادامه داد: «دوشیزه آروندل وصیت‌نامه‌ی قبلی خود را خواند، سپس دست دراز کرد که وصیت‌نامه‌ای را که من تنظیم کرده بودم بگیرد. من گفتم: «این وصیّت‌نامه باید پاکنویس شود.» دوشیزه آروندل به

من اعتراض کرد که می بایست وصیت‌نامه را آماده برای امضاء می‌آوردم. اما پاکنویس آن اشکال زیادی نداشت، چون متن کوتاه و ساده بود. پس از پاکنویس آن را خواند، سری به تصدیق فرود آورد و گفت: «همین را امضاء می کنم کافی است. من وظیفه‌ی خودم دانستم که برای آخرین بار اعتراض کنم، ولی او با حوصله اعتراض مرا شنید و گفت که او تصمیم قطعیِ خودش را گرفته. من هم منشی خودم و باغبان را خواستم تا صحت امضای او را تصدیق کنند و البته دو مستخدم زن هم که خودشان سهم می‌بردند دادم امضا کردند.»

– آیا بعد از آن، وصیّت‌نامه را به شما داد که در صندوق دفتر نگه دارید؟

– خیر، آن را از من گرفت و در کشوی میز خودش که آن را قفل می‌کرد گذاشت.

– وصیت‌نامه‌ی قبلی را چه کار کرد؟ آیا آن را پاره کرد؟

– نه، آن را همراه وصیّت‌نامه‌ی جدید در کشوی میز گذاشت و آن را قفل کرد.

– بعد از مرگ او وصیت‌نامه‌ها را کجا یافتید؟

– در همان کشو یافتم، چون من به عنوان مأمور اجرای وصیّت‌نامه، کلیدها را در اختیار گرفتم و کلیه‌ی اوراق و اسناد مهم او را ضبط کردم.

– هر دو وصیت‌نامه همان‌جا بودند؟

– آری، درست همان‌طور که خودش گذاشته بود.

– آیا شما در مورد علت این کار با او صحبت کردید که انگیزه‌اش چیست؟

– بلی، و جوابی جز این دریافت نکردم که او گفت، مطمئن باشم که

خوب می‌داند چه کار دارد می‌کند.

- با وجود این شما حیرت کردید؟

- بله به شدت، برای این که قبل از آن دوشیزه آروندل نسبت به افراد خانواده‌اش تعصّب شدیدی داشت.

پوارو حدود یک دقیقه‌ای ساکت ماند و بعد پرسید: «گمان نکنم شما در مورد این موضوع با دوشیزه لاوسون صحبت کرده باشید؟»

- نه، مطمئناً نه، چون این چنین عملی به شدّت نادرست می‌بود.

آقای پرویز از این سئوالات، شدیداً منزجر به نظر می‌رسید. با وجود این پوارو ادامه داد: «آیا دوشیزه آروندل چیزی نگفت که حاکی از اطلاع دوشیزه لاوسون از این باشد که وصیت‌نامه‌ای به نفع او در حال تنظیم است؟»

- نه، برعکس، وقتی که من گفتم آیا دوشیزه لاوسون می‌داند که چه کاری داری به نفع او انجام می‌دهی؟ مرا دعوت به سکوت کرد، گفت که او هیچی از آن نمی‌داند! خود من عقیده‌ام این بود که عاقلانه‌تر این است که لاوسون چیزی از اتفاقی که افتاده نداند و سعی کردم که اهمیّت بی‌اطلاعی او را به دوشیزه آروندل حالی کنم. و متوجه شدم خودش دقیقاً اهمیّت موضوع را می‌داند و هم‌عقیده با من است.

- آقای پرویز، به چه علتی شما روی بی‌اطلاع ماندن لاوسون تأکید داشتید؟

وکیل پیر نگاهی از روی وقار و ابهت شغلی خود به پوارو انداخت و گفت: «این گونه مسائل همیشه باید مخفی بمانند و هیچ بحثی در آن باره نشود، والاّ موجب پشیمانی خواهد شد!»

پوارو آهی عمیق از سر راحتی خیال کشید و گفت: «آه... پس شما

هم این احتمال را می‌دادید که دوشیزه آروندل در آینده نظر خود را تغییر دهد؟»

وکیل سری به عنوان تصدیق فرود آورد و گفت: «همین‌طور است، من فکر کردم که دوشیزه آروندل ستیزه یا درگیری خیلی شدیدی با افراد خانواده‌اش داشته، گفتم ممکن است وقتی عصبانیت‌اش فروکش کند، تصمیم بسیار شدید خود را تغییر دهد.»

– در چه شرایطی ممکن بود تصمیم خود را تغییر دهد و چطور؟

– او می‌توانست به من دستور دهد که وصیّت‌نامه‌ی دیگری تنظیم کنم.

– ممکن است او راه ساده‌تری را فکر کرده بوده که هر وقت خواست وصیت‌نامه‌ی جدید را پاره می‌کند. بنابراین وصیت‌نامه‌ی قدیمی خود به خود به قوت قانونی خود برمی‌گشت؟

وکیل گفت: «این عمل قدری اشکال دارد، چون در ضمن آخرین وصیت‌نامه، شخص وصیت‌کننده کلیه‌ی وصیّت‌نامه‌های قبلی را بی‌اعتبار اعلام می‌کند.»

– اما دوشیزه آروندل که به طور رسمی و قانونی اعلامیه‌ای به عنوان تنظیم وصیّت‌نامه‌ی جدید امضا نکرده بود و ممکن است پیش خود فکر کرده هر وقت خانواده‌اش تنبیه شدند، وصیت‌نامه‌ی جدید را که پاره کند، همان قدیمی معتبر است؟

– بله، کاملاً ممکن است.

– و عملاً اگر بدون وصیّت‌نامه می‌مرد، اموالش بین وراث قانونی تقسیم می‌شد؟

– بله نیمی برای خانم تانیوس و نیم دیگر بین چارلز و ترزا آروندل

تقسیم می‌شد، اما حقیقت همین است که او بدون تغییر عقیده درگذشته است!

پوارو گفت: «و اما در این جاست که من وارد صحنه می‌شوم!»

وکیل مات و مبهوت به پوارو چشم دوخت. پوارو به جلو خم شد و گفت: «تصور بفرمایید که دوشیزه آروندل در بستر مرگش تصمیم به پاره کردن وصیّت‌نامه گرفته باشد! و فرض کنید که او گمان کرده که وصیّت‌نامه‌ی جدید را پاره کرده، ولی در عمل وصیّت‌نامه‌ی اولی را پاره کرده باشد!»

آقای پرویز سری به عنوان انکار به طرفین حرکت داد و گفت: «نه، هر دو وصیّت‌نامه سالم و کامل بودند!»

- خوب، پس فرض کنیم یک وصیت‌نامه‌ی دروغین را تحت تأثیر و القای این که دارد اصل سند را پاره می‌کند به دستش داده‌اند؟ به یاد داشته باشید که او خیلی بیمار بوده و می‌توانستند به راحتی او را فریب دهند!

وکیل به طور جدی و خشک گفت: «شما باید برای این حرف دلیل و مدرک ارائه کنید و یا آن تأثیر و القای خارجی را معرفی نمایید، آقای پوارو.»

پوارو گفت: «آه بله، بدون شک. بدون شک!»

وکیل گفت: «آیا... اجازه می‌دهید بپرسم... دلیل و شواهدی برای چنین اتفاقی وجود دارد؟»

پوارو کمی عقب کشید و گفت: «من دوست ندارم خودم را در این موقع و در این مرحله تسلیم کنم.

آقای پرویز با طرز بیان پوارو به او جواب داد: «بله طبیعتاً...

طبیعتا...!»

پوارو گفت: «اما همین قدر می گویم، با اعتماد و اطمینان قطعی، که در این کار چند چهره‌ی باور نکردنی حضور دارند، که مظنون هستند!»

- واقعاً؟ نگو؟

آقای پرویز با انتظار دریافت خبر شادی بخش، با هیجان دست هایش را به هم می مالید. پوارو ادامه داد: «آن چه که من از شما می خواستم و آن چه دریافت کرده‌ام، این که شما هم انتظار داشتید که دوشیزه آروندل دیر یا زود تغییر عقیده خواهد داد و به سوی خانواده‌اش بازگشت خواهد کرد، بهترین خبر خواهد بود!»

وکیل گفت: «این که اعتقاد یا تصور شخصی من بود!؟»

- آقای عزیز من. این را من خوب فهمیدم. من عقیده دارم و باور می کنم که شما برای دوشیزه لاوسون کار نمی کنید؟! به علاوه، همین تصور شخصی شما راه گشاست.»

آقای پرویز گفت: «نه، من به دوشیزه لاوسون توصیه کردم که برود یک وکیل آزاد بگیرد.» لحن کلام پرویز مثل چوب خشک بود. پوارو با او دست داد و از او به خاطر محبت هایش و اطلاعاتی که به ما داده بود، تشکر کرد و بیرون آمدیم.

۲۰

دیدار دوم از لیتل گرین هاوس

در راهمان به طرف مارکت بیسینگ، حدود بیش از پانزده کیلومتر از راه را در مورد وضع فعلی پرونده، تبادل نظر کردیم. من پرسیدم: «پوارو، آیا برای حرفی که از دهانت پرید، حتی زمینه‌اش را داری؟»

– در مورد این که چیزی به دست دوشیزه آروندل داده‌اند، پاره کرده و او گمان می‌کرده دارد وصیت‌نامه‌ی دوم را پاره می‌کند؟ نه ابداً دوست من هیچی! اما به شدت روی ذهنم فشار می‌آورد تا از دهانم پرید. آقای پرویز مرد بسیار باهوشی است، چون من اشاره‌ای مثل آن‌چه از دهانم پرید کردم، او از خودش خواهد پرسید که من در رابطه با این پرونده چه کار دارم می‌کنم؟

– پوارو، می‌دانی که تو مرا به یاد چه می‌اندازی؟ به یاد شعبده‌بازی که دارد با تعداد زیادی توپ رنگارنگ بازی می‌کند که در یک آن همه روی هوا هستند!

– توپ‌های رنگارنگ، دروغ‌های رنگارنگی است که من گفتم؟ ها؟

– آن دروغ‌ها اندازه‌ی توپ‌ها را مشخص می‌کنند؟

– و فکر می‌کنی که لحظه‌ای خواهد رسید که سقوط بزرگ من فرا برسد. ها؟

– تو نمی‌توانی برای همیشه آن توپ‌ها را روی هوا نگه داری!

– این حقیقت دارد که لحظه‌ی بزرگ فرا خواهد رسید. و آن لحظه زمانی است که من توپ‌ها را یکی بعد از دیگری از هوا بگیرم، سپس

تعظیمی بکنم و از صحنه خارج شوم!

- البته در میان غریو غرش تشویق و کف زدن تماشاچیان؟

- پوارو با شک و تردید نگاهی به من انداخت و گفت: «بله، و آن هم طبیعی خواهد بود!»

من در حال عبور از یک نقطه‌ی خطرناک گفتم: «مثل این که چیز مهمی از آقای پرویز دستگیرمان نشد؟»

- نه! به غیر از این که او عقیده‌ی کلی ما را تأیید کرد.

- و این را هم تأیید کرد که دوشیزه لاوسون تا بعد از مرگ دوشیزه آروندل چیزی از وصیت‌نامه نمی‌دانسته!

- اگر به من می گویی، من که نشنیدم آقای پرویز چیزی در آن مورد را تأیید کرده باشد!

- پرویز به دوشیزه آروندل توصیه کرده بود که چیزی به لاوسون نگوید. او هم قبول کرده بود که به هیچ‌وجه چیزی از این موضوع نمی‌داند!

- بلی دوست من، اما درها، سوراخ کلید دارند و کشوها هم کلید برای باز کرد قفلشان!

- واقعاً تو فکر می کنی که دوشیزه لاوسون کلید می‌انداخته و گوشه کنارهای اتاق و کشوها و صندوقچه‌ها را جست و جو می کرده؟

پوارو تبسمی کرد و گفت: «دوست من، گمان نکن که دوشیزه لاوسون یکی از معلمین قدیمی اخلاق است! ما، در حال حاضر به اعتراف خودش شنیده‌ایم که مذاکرات بین عمه و برادرزاده را که قرار نبوده او بشنود و مذاکره کنندگان نمی‌دانسته‌اند که او گوش می کرده، شنیده است. منظورم داستان مشاجره‌ی لفظی چارلز آروندل است با عمه‌اش که منجر به تهدید عمه شده (به قول لاوسون) و اما به قول چارلز، منجر به

هشدار و اعلام خطر چارلز به عمه‌اش شده بود. پس چه دلیلی داریم که این را که مهم‌تر بوده، گوش نداده باشد؟»

من امکان آن را پذیرفتم و پوارو گفت: «خوب، دیدی هیس تینگز که او به آسانی می توانسته مذاکرات آقای پرویز و امیلی آروندل را شنیده باشد؟ صدای پرویز، صدای بسیار نافذی است. اما در مورد دزدانه گوش دادن و فضولی کردن. مردم بسیاری بیش از آن‌چه بتوانی تصورش را بکنی، این کار را می کنند، بخصوص اشخاص وحشت‌زده مثل لاوسون. یک دسته اخلاقیات و عادات بد پیدا می کنند، تا در موارد لزوم به عنوان سپر یا پناهگاه در مقابل چیزی یا کسی که از آن می ترسند، از آن اطلاعات به دست آمده مثلاً از طریق استراق سمع استفاده کنند، یا حتی موجب تسلی خاطر و یا تفریح آن‌ها بشود!»

من به عنوان اعتراض گفتم: «راستی! پوارو!»

او به آرامی چندین بار سر فرود آورد و گفت: «همین‌طور است دوست من، همین‌طور است!»

ما به مارکت بیسینگ رسیدیم. به غذاخوری و پانسیون جورج رفتیم و دو اتاق گرفتیم و قدم‌زنان به طرف لیتل گرین هاوس رهسپار شدیم.

وقتی زنگ را به صدا درآوردیم. بلادرنگ باب با پارس‌های مبارزطلبانه‌اش جواب داد: در داخل هال به طرف در ساختمان هجوم برده، خود را به آن می‌زد. من خرناسه‌هایش را چنین تعبیر می‌کردم: «من دل و جگر شما را بیرون خواهم آورد! من بند، بند شما را از هم جدا می کنم! درسی به شما خواهم داد که دیگر هوس نزدیک شدن به این خانه را نکنید. فقط بگذار دندانم به شما برسد!»

صدای بلندی که چاپلوسانه نجوایی می کرد، در خلال پارس‌ها

شنیده می شد: «خوب پسر، خوب، حالا باشد بعد، بیا این جا سگ خوب، بیا این جا.» و قلاده‌ی او را به دست آورده، علی رغم میلش او را در اتاق معروف به اتاق صبح حبس کردند.

این بار صدای او را چنین درمی یافتم: «همیشه این ها ورزش آدم را خراب می کنن. اولین فرصتی بود که می توانستم با کسی حسابی درگیر بشم! فرصتی بود که دندان‌هایم را به پاچه‌ی شلواری برسانم! خوب حالا که این طوره، ببینم با نبودن من چطور می تونین از خودتون محافظت بکنین!»

الن در اتاق را بر روی باب بست و قفل کرد و در ساختمان را بر روی ما گشود و گفت: «آه قربان، شما هستید؟» آثار تعجب و شوق از چهره‌اش پیدا بود. لنگه‌ی در را تماماً گشود. آثار خوشحالیِ مشهودی تمام چهره‌اش را در خود گرفت و گفت: «قربان بفرمایید تو! اگر مایل هستید، خواهش می کنم قربان!»

از زیر در صدای پارس و تقلّای باب را شنیدم. این بار صدایش حالت تحقیقی داشت، می خواست بداند این آشنای الن کیست؟ من از الن خواستم: «می توانی آزادش کنی!»

- چشم قربان، کاملاً بی خطر است، اما به مردم هجوم می برد، غریبه‌ها را می ترساند. واقعاً سگ نگهبان خیلی ممتازی است!

الن در اتاق صبح را باز کرد و توله سگ بلادرنگ مثل گلوله‌ای که شلیک شود بیرون زد با این حرکات: «اون کیه؟ کجا رفتن؟ آه این شما هستین که مرا دوست داشتین؟ نه ناراحت نباشین، من یادم هست!» و شروع به بو کشیدن کرد و پی در پی هر دو نفر ما را خوب بررسی کرد، بعد مثل این که چنین نتیجه گرفت: «آه، البته، بله، ما با هم ملاقات

کرده‌ایم.»

من به او گفتم: «چطوری پیرمرد؟ روزگار چطوره؟!» باب پارس کوتاهی کرد و دُم خود را به چرخ درآورد. داشت به من می گفت: «خوبه، متشکرم، کمی اجازه بده!» می خواست از تحقیقاتش نتیجه بگیرد. از من بوی سگ اسپانیایی‌ام را شنیده بود: «این چیه؟ با سگ اسپانیایی رفیق شده‌ای؟ این یکی چیه؟ ها، گربه‌ی ماده؟! بد نیس، خوشم می‌آمد می‌آوردیش! ما دیگه به ندرت ورزش می کنیم.» باز هم بو کشید، مثل این که راضی به نظر می‌رسید: «هـ... وم... بد نیس، بد سگی نیس...؟!»

بعد از من به پوارو پرداخت. از او فقط بوی بنزین شنید و ناامیدانه دور شد. من صدایش کردم: «باب!» باب از روی شانه نگاهی به من انداخت و من چنین دریافتم: «نه چیزی نیس جای دوری نمی‌رم. می‌دانم دارم چه‌کار می کنم. همین حالا برمی گردم.»

الن گفت: «تمام اتاق‌ها قفل شده‌اند، مرا خواهید بخشید.» به داخل اتاق صبح دوید و رو پنجره‌ای‌ها را بالا زد. پوارو گفت: «خوب است، همین خوب است.»

به دنبال الن داخل شد و رفت روی مبلی نشست. همچو که داشتم به او ملحق می‌شدم، باب از کنج نامعلومی پیداش شد و توپ خود را در دهان داشت. به سرعت از پله‌ها بالا رفت، توپ را روی اولین پله گذاشت و دو دستش را در طرفین آن قرار داد و در حالی که دم خودش را تکان می‌داد، به من نگاه کرد و انگار می گفت: «بیا...! یالاّ بیا! بیا یه دور بازی بکنیم.»

علاقه‌ام به سگ‌ها نگذاشت پیش پوارو بروم. برای چند دقیقه‌ای با سگ بازی کردم. بعد در حالی که احساس تقصیر می کردم، وارد اتاق صبح شدم. متوجه شدم که پوارو و الن گرم صحبت در مورد بیماری و دوا و

درمان دوشیزه آروندل هستند. الن داشت می گفت: «قرص های سفید کوچکی بود قربان، تنها دوایی که ایشان مصرف می کردند. بعد از هر غذا، دو یا سه دانه. قرص ها دستور دکتر گرینجر بود. بله آقا، خوردن قرص ها به او می ساخت. حالش خوب بود، قرص ها خیلی ریز بودند. بعد کپسول هایی بود که دوشیزه لاوسون رویش قسم می خورد، کپسول هایی بودند، کپسول های معروف دکتر لاف بارو که برای کبد ساخته بود و آگهی مربوط به آن در همه ی روزنامه ها هست.»

- دوشیزه آروندل هم از آن ها می خورد؟

- بله، دوشیزه لاوسون برای امتحان کردن برایشان آورده بود. و او هم فکر می کرد برایش خوب است؟

- دکتر گرینجر می دانست؟

- ای آقا، دکتر گرینجر که به چیزی اهمیّت نمی دهد! به او گفت: اگر می داند برایش خوب است بخورد؟! و دوشیزه آروندل گفت: «دکتر ممکن است بخندی، ولی این کپسول ها برایم خوب است. خیلی بهتر از دواهای تو!» دکتر گرینجر خندید و گفت: «اعتقاد و ایمان به چیزی، از همه ی قرص های دنیا بهتر است!»

- چیز دیگری غیر از این نمی خورد؟

- شوهر دوشیزه بلاّ! آن دکتر بیگانه، رفت از جایی یک بطری شربت برایش گرفت و آورد. اگرچه دوشیزه آروندل با تشکر آن را قبول کرد، ولی از آن مصرف نکرد. بعد همه را توی فاضلاب خالی کرد و کار خوبی کرد، برای این که آدم نمی داند با این بیگانه ها چه وضعی دارد؟

- خانم تانیوس دید که دارد بطری شربت را دور می ریزد؟

- بله دید و من متوجه شدم که از این کار خاله اش خیلی ناراحت

شد، خانم بیچاره! همین طور برایشان متأسفم، برای این که عمل دکتر را از روی محبت و علاقه می دانست و طرف او را گرفت.

پوارو گفت: «من شک ندارم که بدون شک، همه‌ی دواهای باقی مانده در خانه را بعد از مرگ دوشیزه آروندل دور ریخته‌اند، درست است؟»

الن از طرح این سئوال متعجّب به نظر می‌رسید که در جواب پوارو گفت: «آه بله، قربان، قسمتی را پرستار دور ریخت، بقیه در قفسه‌ی حمام بود، همه را دوشیزه لاوسون دور ریخت و از دستشان خلاص شد!»

- کپسول های دکتر... لاف باراو، کجا نگهداری می شدند؟ توی اتاق حمّام؟

- نه خیر قربان، توی گوشه‌ای از قفسه‌ی اتاق ناهارخوری، برای این که برای خوردن بعد از غذا دم دست باشند. طبق دستور می بایستی بعد از غذا مصرف می شدند.

- نرسی که مراقبت از دوشیزه آروندل را به عهده داشت، کجاست؟ می توانی اسم و آدرس او را به من بدهی؟

الن اسم و آدرس را داشت و فوراً داد. پوارو به سئوالاتش در مورد آخرین بیماری دوشیزه آروندل ادامه داد.

الن جزییات بیماری و درد و شروع زردی برقان اولیه تا آخرین لحظات هذیان گویی ها را گفت.

من نمی دانم آیا پوارو چیزی راضی کننده از آن شرح و بسط به دست آورد یا نه؟ پوارو، با دقت تمام به حرف های الن گوش می داد و گاه گاهی وسط صحبت توضیحات مختصری می خواست. بخصوص در مورد مدت وقت گذرانی لاوسون در اتاق بیمار. همچنین پوارو نسبت به رژیم غذایی بیمار توجه نشان داد و آن ها را با شرح احوال کسان در گذشته‌ی

خود مقایسه می‌کرد.

من چون دیدم که پوارو دارد با سئوال‌های پی در پی وقت می‌گذراند، آهسته به داخل سرسرا برگشتم. دیدم باب رفته بخوابد. توپش را زیر چانه‌اش گذاشته و چشم‌هایش را بسته است! سوتی برایش زدم و باب بلادرنگ مثل فنر از جا پرید و بدون توجه و رعایت شأن و مقام هم بازی خود، مدت گرفتن و بردن و رها کردن توپ را از بالای پله طولانی‌تر می‌کرد تا بیش‌تر با من وقت بگذراند. چندین بار دیگر توپ را ردّ و بدل کردیم.

وقتی برای بار دوم به اتاق صبح برگشتم، پوارو داشت راجع به دکتر تانیوس و ملاقات روز یکشنبه بعدازظهرش در هفته‌ی پیش از مرگ امیلی آروندل صحبت می‌کرد. الن جواب داد: «بله قربان، آقای چارلز و دوشیزه ترزا رفته بودند قدم بزنند. می‌دانم کسی منتظر دکتر تانیوس نبود. خانم دراز کشیده بود. وقتی که من به ایشان گفتم چه کسی آمده، خیلی تعجب کردند. به طوری که گفت: «دکتر تانیوس؟ آیا خانم تانیوس همراه اوست؟» من گفتم نه، آقا خودشان تنها آمده‌اند خانم گفت: «خوب بگو یک دقیقه دیگر پایین خواهم آمد!»

– دکتر تانیوس خیلی توقف کرد؟

– نه، بیش‌تر از یک ساعت نشد. وقتی می‌رفت خوشحال به نظر نمی‌رسید.

– ممکن است در مورد علت ملاقاتش نظری داشته باشی؟ عقیده‌ات چیست؟

– مطمئناً هیچ قربان، نمی‌توانم حدسی هم بزنم!

– آیا بر حسب تصادف هم چیزی نشنیدی؟

ناگهان چهره‌ی الن سرخ شد و گفت: «نه قربان، من چیزی نشنیدم. من از آن‌هایی نیستم که پشت درها گوش می‌ایستند. برای من مهم نیست که مردم چه می‌کنند و چه می‌گویند... و مردم باید بهتر بدانند که چه کسی چه کاره است!»

پوارو با حالت دستپاچگی برای عذرخواهی گفت: «نه، شما سئوال مرا درست متوجه نشدید. فقط به نظرم رسید که شاید موقعی که آن آقا آن‌جا بوده، مثلاً چای برده باشی و یا چیزی دیگر که در این شرایط هیچ کس قادر نیست حرف‌های اهل اتاق را نشنود، که مثلاً خانم تو به او چه می‌گفت.»

الن که از این سخن نرم و آرام شده بود گفت: «ببخشید آقا، برایم سوء تفاهم شده بود. نه! دکتر تانیوس برای چای هم توقف نکرد.»

پوارو نگاهی به او کرد و چشمکی برای دلداری او زد و گفت: «اگر می‌دانستم دکتر تانیوس برای چه چیزی این‌جا آمده بود... خوب، ممکن است دوشیزه لاوسون در موقعیتی بوده که بداند؟»

الن در حالی که نفسی تند از بینی بیرون می‌داد گفت: «اگر او نداند، قربان، در روی زمین کسی دیگر نمی‌داند!»

پوارو مثل کسی که دارد سعی می‌کند چیزی به خاطر بیاورد گفت: «صبر کن ببینم، اتاق خواب دوشیزه لاوسون چسبیده به اتاق خواب دوشیزه آروندل بود؟»

– نه قربان، اتاق دوشیزه لاوسون درست روی پله‌ها قرار دارد، می‌توانم به شما نشان بدهم.

پوارو این پیشنهاد را پذیرفت و چون بالا رفت، خود را به دیوار بغل پله چسباند و چون درست به آن‌جا رسید، صدایی از تعجب درآورد و خم

شد و پاچه‌ی شلوارش را گرفت و گفت: «آه، همین الان چیزی شلوارم را نخ کش کرد! ببینم. آری این جا یک میخ به قرنیز چوبی دیوار هست!»

الن گفت: «بله قربان هست، من فکر می کنم شل شده، یکی دو بار دامن پیرهن خودم را هم پاره کرده.»

– وقتی دیدیش به همین بلندی بود؟

– خوب ببخشید آقا، اولین دفعه که من این را آن‌جا دیدم موقع بستری شدن خانم بعد از افتادنش بود! سعی کردم آن را بکشم ولی نتوانستم.

– من فکر می کنم، وقتی نخی دور آن بوده!

– درست است آقا یک تکه نخ به آن گره خورده بود. درست یادم هست. هرچه فکر کردم ندانستم برای چه آن نخ آن‌جا بسته شد، اطمینان دارم!

هیچ نوع شک و تردیدی در صدای الن نبود. به نظر او از این چیزها در خانه‌های مختلف پیدا می‌شود، به همین دلیل به فکر یافتن توضیح آن برنیامده بود.

پوارو وارد اتاق رو به روی پله‌ها شد. اطاق متوسط، که دو پنجره درست رو به روی ما قرار داشت: طرف دست راست پشت در اتاق که باز می شد تخت خواب دوشیزه لاوسون قرار داشت. دست چپ یک کمد جالباسی با یک آیینه‌ی دراز. بر دیوار دست چپ یک وسیله‌ی چوبی مثل پیش خوان بانک‌ها، با تعدادی کشو ساخته شده از چوب ماهون که در وسط آن یک روشویی سنگ مرمر جاسازی شده بود.

پوارو دوری در اتاق زد و بیرون آمد و از راهرو تا آخرین اتاق خواب رفت و برگشت و به اتاق خواب بزرگ میس امپلی آروندل رسید. اتاق

کوچکی چسبیده به آن بود که الن گفت اتاق پرستار بوده است و پوارو سری فرود آورد.

وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدیم، پوارو گفت می‌تواند دوری در میان باغ بزنند؟ الن جواب داد: «آه بله قربان، باغ الآن خیلی زیباست. بفرمایید تماشا کنید.»

- باغبان هنوز اخراج نشده؟

- آنگوس؟ نه قربان، آنگوس هنوز مشغول کار است. دوشیزه لاوسون می‌خواهد همه چیز پاک و تمیز و مرتب باشد. چون آن‌طور بهتر فروش می‌رود!

- فکر می‌کنم زن عاقلی است، رها کردن محلی به حال خود سیاست خوبی برای معامله نیست!

باغ خیلی آرام و زیبا بود. گل‌ها همه جا شاداب و مرتب بودند. در آن‌جا مردی سالخورده را مشغول کار دیدیم و پوارو او را به حرف گرفت. همه‌اش شکایت از چارلز بود. باغبان گفت: «روزی او را دیدم که با یک نیمه کیک تمشک آمد این‌جا نشست، در حالی که آشپز بیچاره داشت همه‌جا را دنبال آن می‌گشت. آقای چارلز نشست و خورد و بعد با چنان چهره‌ی معصومی به طرف خانه رفت که هیچ کس تصور نمی‌کرد آن چهره‌ی معصوم کیک آشپز بیچاره را نیمه کرده و خورده باشد! بالاخره گفت حتماً گربه خورده! در حالی که کسی تا حالا ندیده که گربه کیک تمشک بخورد!»

- حدود ماه آوریل این‌جا بود، نه؟

- بله، دو تا آخر هفته آمده بود این‌جا پیش از مرگ خانم.

- چیز زیادی از او می‌دانی؟

- بله، زیاد. البته مرد جوان این جاها کاری ندارد. این جاها برای جوان‌ها تفریحی ندارد. هر وقت می‌آمد این جا غیر از جورج جایی نبود برود، خانه که می‌آمد پیش من می‌آمد، از من سئوالاتی می‌کرد.

- درباره‌ی گل و گیاه؟

- بله هم گل و گیاه، هم علف هرز.

- علف هرز؟

لحن صدای پوارو مثل کسی بود که دارد از شاگردی امتحان می‌گیرد. بعد سرش را گرداند و دور اتاق یا آلاچیق باغبان را نگاهی کرد تا چشمش در نقطه‌ای بر روی یک قوطی متوقف شد و در آن حال گفت: «شاید می‌خواسته ببیند با علف‌های هرز چگونه مبارزه می‌کنی؟»

- و این سئوال‌ها را هم پرسید.

پوارو قوطی را به دست گرفت و گفت: «فکر می‌کنم این چیزی باشد که مصرف می‌کنی؟»

بعد قوطی را به آرامی چرخاند و بر چسب آن را خواند. باغبان گفت: «همان است قربان. خیلی مؤثر است!»

- داروی خطرناکی است!

- اگر درست مصرف بشود، نه، خطری ندارد والا آرسنیک است دیگر معلوم است؟! بین من و آقای چارلز در این باره لطیفه‌ای هست که آقای چارلز می‌گفت. «هر وقت زن گرفتم و از او خوشم نیامد، پیش تو می‌آیم کمی برمی‌دارم می‌برم و از دستش راحت می‌شوم. یا شاید او از دست من راحت می‌شود!» من گفتم اگر او هم همین فکر را کرده باشد و همان چیز را فراهم کرده باشد هر دو راحت می‌شوید و همین باعث خنده‌ی او شد.

پوارو درپوش قوطی را برداشت، تقریباً خالی بود! پیرمرد نگاه کرد و گفت: «آه تقریباً چیزی نمانده! من زیاد مصرف می کنم. باید مقداری تهیه کنم. نمی دانم کی تمام شد؟»

پوارو گفت: «متأسفانه آن قدر کم مانده که نمی توانم از تو خواهش کنم مقداری هم برای زن من بدهی!»

بار دیگر همگی با این لطیفه ی پوارو مفصلاً خندیدیم. باغبان گفت: «این طور می فهمم که شما ازدواج نکرده اید، قربان؟»

- نه.

- آه فقط مجردها از این شوخی ها می کنند. کسانی که ازدواج نکرده اند نمی دانند ازدواج چه دردسری دارد!

پوارو گفت: «من هم این طور می فهمم که همسر تو...»

پوارو عمداً مکثی کرد، پیرمرد دریافت و گفت: «نه، ایشان زنده و صحیح و سالمند! خیلی هم سالم!»

به نظر می رسید که باغبان از این گفت و گو کمی ناراحت شد. ما هم با قدری تعریف از باغ و باغداری او، وی را تنها گذاشتیم.

۲۱

ملاقات با شیمیست، پرستار و دکتر

دیدن قوطی سم ضد علف هرز برای اولین دفعه مرا هم نسبت به وقوع قتل

به تردید انداخت. علاقه و توجه چارلز به باغبان و تعجب فوق‌العاده‌ی باغبان از دیدن قوطی خالی شده و دوستی او با باغبان، همه در یک راستا گمان مرا تقویت می‌کردند.

پوارو که همیشه پیش از من بود و غالباً فکرم را می‌خواند به محض آن که مرا متفکر دید گفت: «هیس تینگز، توجه داشته باش که اگر کسی قوطی سمّ باغبان را خالی کرده باشد دلیل نمی‌شود که چارلز شخص رباینده‌ی سم باشد!»

- اما آن همه در این خصوص با باغبان صحبت کرده بود؟

- اگر می‌خواسته از آن سم برای مقصودش بردارد، بحث درباره‌ی آن کار عاقلانه‌ای نبوده!

سپس ادامه داد: «اگر از شما بپرسند که سریعاً نام یک زهر را ببری، اولین و ساده‌ترین سمی که به خاطرت می‌رسد چیست؟»

- گمان کنم آرسنیک.

- بله، پس متوجه می‌شوی که آن مکث مشهود قبل از بردن نام سمّ، و بعد گفتن استرکنین وقتی امروز صبح داشت با ما صحبت می‌کرد، چه معنی می‌تواند بدهد؟

- منظورت این است که...

- ... که او می‌خواست بگوید «آرسنیک در سوپ او نریخته‌ام»، مکث کرد و گفت استرکنین.

- آه، پس چرا متوقف شد؟

- بله، دقیقاً چرا؟ هیس تینگز، من باید بگویم، درست برای یافتن جواب همین چرا بود که من خودم را به باغ لیتل گرین هاوس رساندم تا ببینم آیا در آن‌جا اثری از سمّ ضد علف هرز یعنی آرسنیک، هست یا نه؟!

- و آن را پیدا کردی.

- بله و من آن را پیدا کردم!

من سری تکان دادم که یعنی خوب بعد چه و گفتم: «این باعث می‌شود که من به چارلز جوان بدبین شوم. تو گفت و گوی طولانی با الن در خصوص بیماری خانمش داشتی. آیا در آن گفت و گو، آثاری از اثر سمّ آرسنیک وجود داشت؟»

پوارو بینی خود را خاراند و گفت: «مشکل بتوان گفت، در او درد شکم و زیر شکم وجود داشته.»

- خوب البته!

- هـ...ووم من زیاد مطمئن نیستم.

- نشانه‌ی چه سمّی می‌تواند باشد؟

- خوب دوست من بیماری و آثارش بیش از آن که اثر نوعی سم را نشان دهد، آثار بیماری کبدی و مرگ بدان علّت را نشان می‌دهد.

من فریاد کشیدم «آه پوارو، این مرگ نمی‌تواند مرگ طبیعی باشد! بیش‌تر به نظر قتل می‌آید!؟»

- آه، به، به! مثل این که جای دو نفری ما عوض شده؟!

و پوارو بلادرنگ به داخل یک داروخانه رفت. و بعد از بگومگوی فراوان مقداری قرص‌های سوء هاضمه گرفت. وقتی داروخانه‌چی قرص‌ها را پیچیده و داشتیم آن‌جا را ترک می‌گفتیم، چشم پوارو به یک بسته قرص‌های کبد دکتر **لاف‌باراو** افتاد. داروخانه‌چی که توجه پوارو را دید گفت: «بله قربان بهترین دارویی است که برای کبد تهیه شده و اطمینان می‌دهم بسیار مفید و مؤثر است.»

پوارو گفت: «دوشیزه آروندل از این‌ها مصرف می‌کرد، دوشیزه

امیلی آروندل!؟»

- بله درست است قربان. دوشیزه آروندل صاحب لیتل گرین هاوس. چه پیرزن خوبی. یکی از معلمین قدیمی مدرسه‌ی دختران. من به او خدمت می کردم!

- از این جا خیلی داروی بدون نسخه می خرید؟

- نه واقعاً به قدر خانم‌های مسن دیگری که می توانم نام ببرم. مثلاً همان دوشیزه لاوسون ندیمه‌ی ایشان خیلی از ما دوا می گرفت، همان خانمی که بالاخره همه‌ی ثروت دوشیزه آروندل را به ارث برد.

پوارو به عنوان تصدیق سری فرود آورد. داروفروش ادامه داد: «دوشیزه لاوسون یکی از آن‌ها بود، از این قرص، از آن شربت، از دیگری، از همه چیز می خرید. مثلاً قرص سوء هاضمه. قرص‌های خنثی کننده‌ی شیره‌ی معده. قرص هضم کننده‌ی غذا، شربت خون‌ساز و واقعاً از هر چه می دید! ای کاش عده‌ی زیادی از آن خانم‌ها این جا زندگی می کردند. حالا دیگر مثل گذشته‌ها نیست، مردم دیگر سر خود دوا مصرف نمی کنند و ما مجبور شده‌ایم لوازم آرایش را برای رونق کارمان اضافه کنیم تا بتوانیم چرخ خودمان را بچرخانیم.»

- آیا دوشیزه آروندل از این کپسول‌ها خیلی وقت بود می خرید؟

- بله حدود دو ماهی پیش از مرگش شروع به خریدن کرد.

- یکی از خویشاوندان دوشیزه آروندل به اسم دکتر تانیوس ظاهراً از این جا شربتی شخصاً تهیه کرده بود. درست است؟

- آه بله یادم هست، نسخه‌ی خودش بود. این جا گفت و ما ترکیب کردیم. به نظر شربت خیلی مؤثری می‌آمد. اگر کسی داروی مؤثری ترکیب کند شانس بسیار بزرگی خواهد شد. البته ما نتوانستیم نسخه را

داشته باشیم، دانستیم او خودش دکتر است و اولویّت با خود اوست. مرد خوبی بود. کار کردن با او راحت است.

- آیا زنش از این جا دارو می خرید؟

- از چه وقت به یاد ندارم، ولی اخیراً مقداری قرص آرام‌بخش از ما خرید، دو برابر مقدار معمولی که دکترها می‌نویسند در نسخه‌اش بود، ولی ما دادیم. البته ما مسئولیت اصلی را داریم.

- نسخه از چه کسی بود؟

- نسخه‌ی شوهرشان بود. ما می‌شناختیم. اگر نشناسیم نمی‌دهیم، حتی اگر نسخه‌ی دکتر داشته باشد. این روزها قانون طوری شده که داروفروش مسئول شناخته می‌شود، حتی اگر عین داروی نسخه را داده باشد. قدری بی‌لطفی به نظر می‌رسد، ولی قانون است. اما من هرگز درگیری با قانون نداشته‌ام. بزنم به چوب![1]

داروفروش با مفصل انگشت وسطی‌اش ضربه‌ای محکم به پیش‌خوان جلوی رویش زد و پوارو تصمیم گرفت احتیاطاً بسته‌ای از کپسول‌های دکتر لاف‌باراو را بخرد. داروفروش گفت: «متشکرم قربان چه نوعش ۲۵، ۵۰ یا ۱۰۰؟»

- فکر می‌کنم قرص‌های بزرگ‌ترش ارزنده‌تر باشند... اما هنوز...

- شما ۵۰ میلی گرمی آن را ببرید، همان که میس آروندل می‌برد. هشت شیلینگ و شش پنس.

پوارو پولش را پرداخت و قرص‌ها را گرفت و مغازه را ترک گفتیم.

وقتی به خیابان رسیدیم پوارو گفت: «خوب، پس خانم تانیوس دو

---

۱. این اصطلاح عین اصطلاح انگلیسی است که در ربع قرن اخیر توسط مترجمین وارد زبان فارسی شده و همه‌گیر گردیده است.

برابر اندازه‌ی عادی از قرص‌های خواب خریده است. کلورال هر کس را می‌تواند بکشد، این طور نیست؟»

- در حال بزرگ‌ترین آرامش و راحتی او را خواهد کشت!

من به یاد جمله‌ی دوشیزه لاوسون افتادم که گفت: «او می‌تواند هر کس را که شوهرش می‌گوید بکشد.» پس گفتم: «تو فکر نمی‌کنی دوشیزه آروندل را هم...»

پوارو سری به اطراف حرکت داد و گفت: «کلورال را به عنوان داروی بیهوشی و خواب سنگین برای تخفیف دردهای شدید مثل عمل جراحی به کار می‌بردند. و نیز می‌تواند اعتیاد بیاورد.»

- فکر نمی‌کنی خانم تانیوس معتاد به آن شده باشد؟

پوارو سری به عنوان انکار مطلق حرکت داد و گفت: «من به سختی می‌توانم باور کنم. اما عجیب است. فقط یک توضیح به نظر من می‌رسد. اما آن توضیح به معنی...»

حرفش را قطع کرد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «بیا برویم ببینم می‌توانیم این پرستار و کاروترز را که در آخرین لحظات زندگی و بیماری پر بالین دوشیزه آروندل بوده پیدا کنیم؟»

پرستار کاروترز، خانمی میان‌سال بود با چهره‌ای که حساسیّت از آن می‌بارید. اینک پوارو نقش دیگری با ارتباطی دیگر پیش خود ساخت: «خانم متوجه هستید، من قصد دارم خیلی روراست با شما صحبت کنم. من مادری خیلی سخت‌گیر دارم، ما چند پرستار عالی برایش گرفتیم. زنان جوان و کاملاً با تجربه. اما به همین دلیل که آن‌ها جوانند با ایشان مخالفت کرده. مادرم از جوانان خوشش نمی‌آید، به آن‌ها بی‌احترامی می‌کند. مادرم گوشه‌گیر و خشن است. او، با پنجره‌های باز و بهداشت

مدرن مخالف است. خلاصه بسیار سخت و یکدنده است؟!»

آهی چون سوگواران کشید و ساکت شد. پرستار با حال هم‌دردی نسبت به گرفتاری خانوادگی پوارو گفت: «بعضی اوقات این وضع خسته کننده است. آدم باید خیلی نیرو مصرف کند. مخالفت با بیمار هیچ فایده‌ای ندارد. بهتر است تا آن‌جا که می‌شود با او راه بیاید و هنگامی که دریافتند شما با ایشان مخالفتی ندارید و نمی‌خواهید چیزی را به ایشان تحمیل کنید، بیش‌تر اوقات مثل یک بره، آرام خود را در اختیار پرستار می‌گذارند!»

– آه بله، شما در این مورد ایده‌آل می‌باشید. شما خانم‌های پیر را می‌شناسید!

– بله، من تا کنون با چند نفری از بانوان سالخورده درگیری داشته‌ام.

سپس با خنده‌ای ادامه داد: «پرستار حتی قادر است بیمارش را با وجود بیماری خوشحال نگه دارد و خودش هم لذت ببرد!»

پوارو گفت: «این روش بسیار عاقلانه‌ای است. شما از دوشیزه آروندل هم پرستاری می‌کردید و می‌دانم که او به هیچ‌وجه بیمار آسانی نبود.»

– آه نه، من چنین فکر نمی‌کردم. او خیلی با اراده و یکدنده بود، ولی من به هیچ‌وجه او را سخت ندیدم. البته من مدت درازی پرستار او نبودم، متأسفانه او در شب چهارم ورود من درگذشت!

– آری، من همین دیروز با دختر برادرش ترزا آروندل حرف می‌زدم. درباره‌ی او و بیماری‌اش.

– راستی؟ فکرش را بکن، ضرب‌المثلی بین مردم اصطلاح شده که می‌گویند: «دنیا خیلی کوچک است!» باید کاملاً درست باشد.

- پس شما او را می‌شناسید؟

- بله، البته، او بعد از مردن عمه‌اش برای مراسم تدفین به این جا آمد. همین طور قبلاً وقتی به دیدن عمه‌اش آمده بود او را دیده بودم. دختر خیلی زیبایی است.

پوارو برای رعایت جانب پرستار چاق گفت: «بله دختر خوشگلی است، ولی لاغر است. در واقع خیلی لاغر است.» پوارو رشوه‌ای به پرستار می‌داد تا دهانش را باز کند.

پرستار که هیچ انتظار چنین انتقادی نداشت، با این اظهار نظر متوجه شد که گوینده زنانی مثل او گوشت‌آلو را می‌پسندد. تبسمی چهره‌اش را از هم گشود و گفت: «بله، البته... آدم نباید اجازه بدهد که این قدر نازک و شکننده بشود!»

پوارو ادامه داد: «دختر بیچاره، من برایش خیلی متأسفم...»

پوارو به جلو خم شد و مثل کسی که به طرف اعتماد دارد ادامه داد: «وصیت‌نامه‌ی عمه‌اش ضربه‌ی مهلک برای او بود!»

پرستار کاروترز گفت: «بله، واقعاً ضربه‌ی بدی بود. من می‌دانم، وصیت‌نامه‌ی او باعث گفت و گوی زیادی شد.»

- من واقعاً نمی‌دانم چه چیزی باعث شد که دوشیزه آروندل همه‌ی خانواده‌اش را این طور از ارث محروم کند؟ کار ایشان یک اقدام غیرعادی بود!

- بله، فوق‌العاده غیرعادی، من با شما موافقم، البته مردم هم می‌گویند که در پشت این کار چیزی هست.

- آیا شما هیچ فکری در این مورد کرده‌اید؟ و هیچ دلیلی برای این عمل به نظرتان می‌رسد؟ آیا در این مورد دوشیزه آروندل چیزی نگفت؟

– نه، نه... به هیچ وجه چیزی به من نگفت.

– به کسی دیگر چطور؟

– خوب، من تصور می کنم آن چیزی را که روزی داشت به دوشیزه لاوسون می گفت در این مورد بود، زیرا شنیدم دوشیزه لاوسون می گفت: «بله عزیزم. اما شما می دانید که پیش وکیل است!» و دوشیزه آروندل گفت: «نه، من مطمئن هستم که در کشوی طبقه‌ی پایین است.» و دوشیزه لاوسون گفت: «نه، تو آن را برای آقای پرویز فرستادی. آیا به یاد نداری؟!» بعد بیمار من بار دیگر دچار حمله‌ی استفراغ شد و دوشیزه لاوسون از اتاق رفت، چون من به تندی نگاهش کردم. اما همیشه فکر می کردم که آن چه مورد بحث آن دو بود، همان وصیت نامه بوده!

– بله مطمئناً راجع به آن بوده!

پرستار کاروترز ادامه داد: «اگر این طور باشد گمان کنم دوشیزه آروندل از کارش پشیمان و ناراحت شده بود و می خواست آن را پاره کند... اما در این وقت خیلی مریض بود. بیچاره، خانم محترم در آن وقت که از این دنیا می رفت به فکر همه چیز افتاده بود.»

– آیا لاوسون در کار پرستاری شرکت می کرد؟

پرستار گفت: «آه، نه آقای عزیز، طرز رفتار و روش او به هیچ وجه خوب نبود. زن خیلی پرِ سر و صدا و خرابکاری بود. او فقط باعث عصبانیّت بیمار من می شد!»

– پس شما تمام کار پرستاری را شخصاً به عهده داشتید؟ این که خیلی دشوار بوده!

– خدمتکاری به اسم... اسمش چه بود... ها، الن به من کمک می کرد. الن خیلی خوب بود. او پرستاری از بیمار و طرز رفتار با

خانم‌های پیر را خوب می‌دانست. من و او بین خودمان کار را به خوبی تقسیم کرده بودیم. در حقیقت، دکتر گرینجر متوجه شده بود، داشت یک پرستار شب برای کمک به من می‌فرستاد. اما قبل از این‌که پرستار شب به آن‌جا برسد، دوشیزه آروندل تمام کرده بود.

– شاید دوشیزه لاوسون بعضی از غذاهای رژیم بیماری را تهیه می‌کرد؟

– نه، او به هیچ‌وجه هیچ کاری نمی‌کرد و در واقع چیزی نبود که او انجام بدهد. من خودم برای خوراندن به او والنتین و براندی و گلوکوز همه را نزد خود داشتم چیزی که برای دوشیزه لاوسون می‌ماند وول زدن زیر دست و پا و این طرف و آن طرف گشتن و گاهی کسی را راهنمایی کردن بود و بس!

لحن کلام پرستار خشونتی را که از شنیدن نام لاوسون پیدا کرده، هنوز در خود داشت. پوارو در حالی که تبسمی بر لب داشت گفت: «بله، پس شما در مورد مفید بودن دوشیزه لاوسون در آن خانه هیچ گونه نظر مساعدی ندارید؟!»

– آقا، ندیمه‌ها اصولاً زنان وامانده‌ای هستند که عرضه‌ی انجام هیچ کاری نداشته‌اند، عموماً موجودات بی‌مصرفی هستند که چون هیچ کاری از آنان ساخته نیست، ندیمه‌ی خانم‌های پیر ثروتمند می‌شوند و چون کلاس مخصوص یا دوره‌ی این کار را نمی‌بینند، همگی آماتور به حساب می‌آیند!

– آیا لاوسون بستگی و تعلق خاطری به دوشیزه آروندل نشان می‌داد یا نه؟

– بله به نظر می‌رسید دارد. وقتی خانم پیرش درگذشت به شدت

منقلب شد و گریه و زاری و بی قراری‌اش بیش از خویشاوندان دوشیزه آروندل بود.

در این جا پرستار کاروترز با نفس تندی که از بینی خارج کرد به حرف خود پایان داد.

پوارو با حرکت سر کلمات او را تأیید کرد و پرسید: «شاید آن وقت که دوشیزه آروندل پول‌هایش را به او واگذار می‌کرد، می‌دانست چه کار می‌کند؟»

پرستار در جوابش گفت: «خانم آروندل، زنی بسیار زیرک و با فراست بود، چنان که درهمان حال باید بگویم هیچ چیز از زیر نگاهش دور نمی‌ماند!»

- آیا، هیچ درباره‌ی سگش باب صحبت می‌کرد؟

پرستار گفت: «عجیب است که این را هم می‌پرسید!؟ آری، مخصوصاً خیلی راجع به باب و توپش و بی گناهی‌اش صحبت می‌کرد. باب سگ خوبی بود، من خودم از سگ‌ها خوشم می‌آید. وقتی خانم آروندل مرد، باب خیلی بدبخت شد. عجیب است؟ سگ‌ها موجودات با فهم و شعوری هستند. این طور نیست؟»

پس از تعریف از نزدیکی فهم سگ‌ها به انسان! ما دو نفر از آن خانم پرستار جدا شدیم. پوارو گفت: «یک نفر هست که در مورد او هیچ شک و گمانی وجود ندارد.»

لحن کلامش ناامید کننده بود، شام بدی در رستوران جورج خورده بودیم. پوارو بر سر آن‌ها خیلی غرولند کرد، بخصوص در مورد سوپ. و به من گفت: «هیس تینگز اگر بدانی سوپ درست کردن چقدر آسان است.»

من به سختی توانستم از طرح شدن بحث راجع به آشپزی جلوگیری

کنم. بعد از خوردن شام برخورد حیرت‌انگیزی داشتیم. در محل انتظار برای خالی شدن میز که مردی مثل معامله گران دوره گرد آن‌جا نشسته بود، منتظر بودیم... من خود را با پرسه زدن در میان اوراق مجله‌ای مربوط به لوازم و اثاثیه‌ی عتیقه مشغول کرده بودم. سر برداشتم دیدم آن مرد برخاسته، در جریان نشستن پشت میز غذا بودیم که صدایی را که نام «پوارو» را بر زبان آورد شنیدم. صدا از بیرون از رستوران می‌آمد، کسی گفت که آن آقا در داخل است. پشت میز غذا نشسته بودیم که در رستوران با تندی گشوده شد و دکتر گرینجر با چهره‌ای سرخ به طرف ما آمد و با صدای بلند گفت: «آه، پس این جا تشریف دارید آقای هرکول پوارو! چه قصد جهنمی تو را وادار کرد که پیش من بیایی و یک مشت دروغ تحویل من بدهی؟»

من به آرامی زیر لبی به پوارو گفتم: «این یکی از آن توپ‌های شعبده بازی است که ترکید!»

پوارو با آن لحن چرب و نرم خودش گفت: «دکتر عزیز، شما باید به من فرصت بدهی تا توضیح بدهم!»

– فرصت؟! من تو را مجبور می‌کنم که توضیح بدهی! تو یک کارآگاهی بله، بله. این هستی! یک کارآگاه خبرچین که پیش من آمده، برایم دانه پاشیده که بله دارد تاریخ زندگی ژنرال آروندل را می‌نویسد! تا از من حرف بکشد. و احمق‌تر من بودم که خر شدم و آن‌چه می‌دانستم گفتم، داستان زندگی آن ابله لعنتی را.»

– چه کسی هویت مرا برای تو فاش کرد؟

– چه کسی؟ دوشیزه پی بادی گفت. او شما را دنبال کرده بود.

پوارو که تحت تأثیر استعداد آن زن قرار گرفته بود گفت: «دوشیزه

پی بادی؟ باید می‌دانستم. تقریباً حدس زده بودم...»

دکتر وسط حرفش دوید و گفت: «و حالا آقای محترم، من منتظر توضیح شما هستم.»

- بله، توضیحات من خیلی ساده است. من در تعقیب یک قتل هستم!

- چی؟ در تعقیب چی هستی؟

- بله، همان که شنیدی.

بعد پوارو افزود: «دوشیزه آروندل سقوط کرده بود این طور نیست؟ سقوط از پله‌ها، کمی پیش از مرگش؟!»

- خوب، بله، چه مناسبتی دارد؟ دوشیزه آروندل پایش از روی توپ سگ لعنتی‌اش لغزیده بود!؟

پوارو به عنوان انکار سرش را به طرفین حرکت داد و گفت: «نه آقای دکتر، بلکه نخی به ارتفاع حدود ۲۵ سانتی‌متر بالای پله‌ی اول به یک میخ و ستون نرده‌ها بسته بودند تا پایش به آن گیر کند و بیفتد و گردنش بشکند!»

دکتر گرینجر خیره و درمانده به پوارو چشم دوخت و در حالی مبهوت، به طور نجواگونه گفت: «پس چرا چیزی به من نگفت؟ به هیچ کس دیگر هم چیزی نگفت.»

پوارو گفت: «اگر کسی که نخ را در آن‌جا قرار داده یکی از افراد خانواده‌اش بوده باشد، مطلب قابل درک است.»

دکتر گرینجر نگاه تند و تیزی به پوارو انداخت و گفت: «ه...و...م! فهمیدم!» و خودش را توی یک مبل پرتاب کرد و گفت: «خوب؟ شما از کجا و چطور خودتان را قاطی این ماجرا کردید؟»

- دوشیزه آروندل داستان را برای من نوشت! با تأکید این که موضوع به کلی سرّی تلقی شود. بدبختانه این نامه با تأخیر به دست من رسید.

سپس پوارو، وارد جزییات دستکاری شبده‌ی ماجرا شد، بدون این که اصول اطلاعات مهم را افشا کند از سفرمان، ورود به لیتل گرین هاوس، یافتن آن میخ روی قرنیز، و غیره. دکتر همه را با چهره‌ای سوگوار و درهم گوش داد. دیگر خبری از خشم و خروش او نبود. پوارو شرح ماجرایش را چنین پایان داد: «پس شما وضع مرا درک می کنید؟ وضع دشوار مرا. من در واقع توسط یک زن مرده استخدام شده بودم، و پایگاه استوار هم برای شروع تحقیقاتم نداشتم!»

ابروان دکتر گرینجر را تمرکز فکری به هم کشیده بود، از پوارو پرسید: «بالاخره فهمیدی چه کسی آن جا را نخ کشی کرده بود؟»

- برای فهمیدن که فهمیده‌ام، ولی دلیلی ندارم!

دکتر گرینجر در حالی که اخم‌هایش درهم رفته بود گفت: «چه داستان زشت پلیدی!»

- بله، شما می توانید بفهمید. این طور نیست؟ برای شروع کار، من اطمینان نداشتم که دخالتم حاصلی داشته باشد: بنابراین مجبور بودم به طور ناشناس در میان خانواده و افراد مربوط به آن گشتی بزنم!

- ها؟ چطور است؟ نتیجه چه بود؟

پوارو گفت: «با تمام این اوضاع و احوال، دوشیزه آروندل به مرگ طبیعی مرده. اما چه کسی قادر است اطمینان به این حرف داشته باشد؟ یک بار تلاشی برای کشتن او شده که ناموفق مانده! از کجا معلوم که تلاش دومی به عمل نیامده که این بار موفق بوده؟»

دکتر گرینجر، با حرکت سر، وجود احتمال را تأیید کرد. پوارو

ادامه داد: «دکتر گرینجر، عصبانی نشوید، من فکر می کنم شما از این که مرگ دوشیزه آروندل طبیعی بوده اطمینان دارید؟ ولی من امروز برای مقصود معینی به این جا آمده‌ام...»

سپس پوارو جزییات گفت و گویش را با باغبان پیر و علاقه‌ی چارلز آروندل را به داروی ضد علف هرز (آرسنیک) و در پایان، حیرت باغبان پیر را از خالی بودن قوطی آرسنیک برای دکتر توضیح داد. این همه را دکتر گرینجر با توجّه مخصوص گوش کرد و هنگامی که پوارو حرف‌هایش را تمام کرد، دکتر گرینجر به آهستگی گفت: «من نقطه نظر شما را می فهمم. در بسیاری از موارد مسمومیّت با آرسنیک، وقتی که اوضاع و احوال حکایت از عمل جنایتکارانه نمی کرده، به عنوان ورم معده تشخیص و بر همان اساس داروهای آن توصیه شده است. در هر مورد، مسمومیّت آرسنیک دارای نشانه‌های بالینی و دشواری‌های معینی است. و ضمناً به صورت‌های گوناگون در اشخاص مختلف تظاهر می کند! به صورت حادّ، غیرحادّ، عصبی یا حتی به شکل یک بیماری مزمن قدیمی هم خود را نشان می دهد. ممکن است همراه با استفراغ باشد و دردهای موضعی دیده شود. و یا ممکن است هیچ کدام از این آثار وجود نداشته باشند و شخص مدت کوتاهی پس از مصرف، ناگهان به زمین بخورد و کارش تمام شود. و نیز ممکن است به صورت خواب عمیق و یا ظهور بیماری با تشنج و فلج همراه باشد! بنابراین آثار این مسمومیت در اشخاص مختلف متفاوت است!»

پوارو گفت: «خیلی خوب، با در نظر گرفتن همه‌ی احتمالات نظرتان چیست؟»

دکتر گرینجر یکی دو دقیقه‌ای ساکت ماند و بعد گفت: «با در نظر

گرفتن همه‌ی شواهد و آثار و بدون هیچ گونه پیش‌داوری و تمایلی، من بر این عقیده‌ام که در مورد دوشیزه آروندل آثار و نشانه‌های مسمومیت آرسنیک وجود نداشته است! من کاملاً قانع شده‌ام که او به علت بیماری زردی یرقان کبدی درگذشته است. و شما می‌دانید که من برای سال‌های سال پزشک معالج او بوده‌ام. و دوشیزه آروندل چندین بار با همین آثار بالینی بیمار شده بود که این دفعه منتهی به مرگ او شد. این عقیده‌ی من است که قبلاً نظر داده‌ام آقای پوارو!»

گفت و گو و برخورد می بایست در این جا به پایان برسد، اما پوارو با حالتی حاکی از عذرخواهی ولی بدون این که عملاً کلمه‌ی عذرخواهی به کار رود، بسته‌ی کپسول‌های کبدی دکتر لاف باراو را که از داروخانه خریده بود بیرون آورد و پرسید: «راستی دکتر گرینجر، دوشیزه آروندل از این کپسول‌ها مصرف می کرد؟ من این طور دریافتم و فکر نمی کنم در این‌ها چیز مضری وجود داشته باشد؟»

– آن دارو، جوهر الو و پودوفیلین است و به هیچ‌وجه زیان جنبی هم ندارد. او دوست داشت داروهای جدید کبدی را آزمایش کند و من هم مانعی ندیدم.

دکتر برخاست. پوارو از او پرسید: «آیا خود شما داروی معینی برای او توصیه کرده بودید؟»

– بله یک نوع قرص کبدی ملایم برای مصرف بعد از غذا.

در این موقع دکتر چشمکی زد و گفت: «آقای پوارو او می توانست هر بار یک بسته از آن‌ها را مصرف کند، بدون این که ناراحتی برایش ایجاد شود. ضمناً من کسی نیستم که بیمار خودم را مسموم کنم، خیالتان راحت باشد!»

بعد با خنده با هر دوی ما دست داد و خداحافظی کرد و رفت. پوارو، قوطی کپسول را گشود، یک دانه از آن‌ها برداشت. باز کرد: محتوی گردی قهوه‌ای تیره رنگ بود. قدری از آن را به زبان زد و چشید و خوب آن را در دهان گرداند و گفت: «ظاهر و مزه‌اش مثل کپسول‌های ضد دریاگرفتگی است.»

من هم چشیدم، نظرم همان شد. بعد در حالی که به پشتی مبل تکیه می‌دادم گفتم: «خوب، همه چیز بی‌ضرر و بی‌خطر بود، هم این کپسول‌های دکتر لاف باراو، هم قرص‌های دکتر گرینجز. همچنین دکتر گرینجر وجود نشانه‌های مسمومیت آرسنیک را هم نفی کرد. آقای پوارو، حالا اصرار و لجاجت مرا قبول کردی؟»

دوست من پوارو در حالی که غرق تفکر بود گفت: «درست است که کله‌ی خر روی تنه‌ی من است! بله مثل این که همین منظور را داشتی؟ بله، من کاملاً نوعی کله خرم!»

گفتم: «با وجود این که داروساز، پرستار و دکتر معالج علیه نظریه‌ی تو گواهی دادند، باز می گویی که دوشیزه آروندل به قتل رسیده؟»

پوارو به آرامی گفت: «هیس تینگز، این اعتقاد من است. نه! چیزی بیش از اعتقاد، من مطمئن هستم!»

گفتم: «پس یک راه بیش‌تر برای اثبات آن باقی نمانده، آن هم نبش قبر او است.»

پوارو با حرکت سر حرف مرا تصدیق کرد و پرسیدم: «آیا قدم بعدی همان خواهد بود؟»

- دوست من، باید خیلی با دقت قدم بردارم.

- چرا؟

صدای پوارو ناگهان کوتاه شد و گفت: «از دومین تراژدی می‌ترسم؟!»

- منظورت این است که...؟

- می‌ترسم هیس تینگز! می‌ترسم! بگذار به همین کلمه بس کنم، می‌ترسم!

۲۲

زنی بر بالای پله‌ها!

رفتیم در اتاق‌هایمان خوابیدیم. صبح آن شب، یادداشتی دستی دریافت داشتیم که با دستخطی ضعیف و ناپخته نوشته شده بود:

«آقای پواروی عزیز

از الن می‌شنوم که شما دیروز در لیتل گرین هاوس بوده‌اید. من بسیار ممنون خواهم شد اگر بتوانید بیایید و امروز مرا در همان‌جا دیدار کنید.

ارادتمند ویلهلمینا لاوسون!»

- خوب. پس ایشان به این جا تشریف آورده‌اند؟

- بله!

- چرا آمده، نمی‌دانم؟

پوارو گفت: «به هر صورت خانه، خانه‌ی ایشان است. پس گمان نکنم در آمدنش قصدی شیطانی وجود داشته باشد!»

من گفتم: «بله البته این کاملاً صحیح است. اما می دانی پوارو، بدترین چیز این بازی این است که هر حرکت کوچکی که هر کس بکند، شیطانی و جنایتکارانه تلقی می شود!»

پوارو گفت: «این درست که من خودم این اصل تعقیب و کارآگاهی را به تو تعلیم کردم که «به همه کس ظنین باش!»

- آیا تو خودت هنوز هم بر آن عقیده‌ای؟

- در این پرونده، نه!... همه را الک کرده‌ام و فقط یک نفر باقی مانده. به همان یک نفر ظنین هستم.»

- کدام یک؟

- حالا و در این لحظه، فقط شک و گمان است و هنوز دلیل قاطع را پیدا نکرده‌ام. فکر می کنم باید همین حالا تو را تنها بگذارم تا طرح منطقی خودت را ترسیم کنی. آقای هیس تینگز، در این طرح از روان‌شناسی غافل نشو. روان‌شناسیِ اشخاص فوق‌العاده مهم است. شخصیت متهم یا جنایت کار که به هنگام طرح عملیات جناییِ خود اجزاء را چگونه در نظر می گیرد و چطور عمل می کند. این یک اصل اساسی جنایت است.

گفتم: «من چگونه می توانم طرح شخصیت جنایتکار را ترسیم کنم، در حالی که نمی دانم او کیست؟»

- نه، نه، تو متوجه حرف من نشدی. یعنی دقت نکردی. من گفتم اگر درست و دقیق روی اعمال انجام شده متمرکز شوی و شخصیت لازم برای انجام اعمال گوناگونِ پرونده را مورد دقت قرار بدهی که چگونه کارها را انجام داده، همین تو را از میان افرادی که شناخته‌ای به سوی آن شخص که جنایتکار واقعی است رهبری می کند.

- آقای پوارو، تو خودت به راستی آن شخص را شناخته‌ای؟

- نمی توانم بگویم، چون دلیلی ندارم. به همین دلیل است که در حال حاضر بیش از این نمی توانم بگویم. اما مطمئنم! آری دوست من، در فکر و اندیشه‌ی خودم کاملاً مطمئن هستم!

من در حال خنده گفتم: «خوب، پس مواظب باش که به تو دسترسی پیدا نکند! که حاصلش یک تراژدی دیگر است!»

پوارو کمی حرکت کرد. جمله‌ی مرا به شوخی تلقی نکرد، در عوض زیر لب گفت: «حق با توست، من باید مواظب باشم. کاملاً مواظب، فوق‌العاده هوشیار.»

من با بی‌اعتنایی اضافه کردم: «بهتر است یک جلیقه‌ی ضد گلوله بپوشی! و یک پیش مرگ برای چشیدن غذاهایت استخدام کنی، مبادا تو را مسموم کند و نیز باید یک گروه محافظ مسلح هم برای محافظت از جان خودت اجیر بکنی!»

پوارو فقط جواب داد: «متشکرم هیس تینگز، سعی می کنم این‌ها یادم باشد!»

بعد یادداشتی برای دوشیزه لاوسون نوشت که ساعت یازده در لیتل گرین هاوس منتظر او باشد. بعد از فرستادن یادداشت، صبحانه خوردیم. بعد قدم‌زنان به میدان رفتیم. ساعت یک ربع بعد از ۱۰ صبح بود، صبحگاهی گرم و خفه.

داشتم به ویترین مغازه‌ی عتیقه‌فروشی که یک‌دست صندلی قدیمی خیلی شیک را آن‌جا گذاشته بودند نگاه می کردم که ناگهان اثر ضربه‌ی چیزی سفت و محکم را در میان دنده‌هایم احساس کردم و همراه آن صدایی نافذ که گفت: «های!»

به سرعت چرخیدم تا ببینم ضربه از کجا بود و آن سلام از چه کسی

است که درست چهره در چهره‌ی دوشیزه پی بادی قرار گرفتم! معلوم شد که ایشان با چترش به من اظهار محبت کرده است! اما من مثل شخصی ناشناس به او نگاه کردم که از نگاهم اعتراض و ناراحتی از دردی که در بین دنده‌هایم احساس کردم مشهود بود، ولی او هیچ توجهی نکرد، بلکه با خوشحالی و رضایت کامل با صدای بلندی گفت: «ها! فکر می کردم تو باشی! من اغلب اشتباه نمی کنم!»

من با لحنی سرد گفتم: «خا... نم... صبح به خیر... می توانم کاری برای شما انجام بدهم؟»

- ممکن هست به من بگی اون رفیقت با کتابش «زندگی ژنرال آروندل!» به کجا رسید؟

گفتم: «هنوز عملاً شروع به نوشتن نکرده!»

دوشیزه پی بادی کمی سکوت کرد، اما خنده‌ی پیروزمندانه و رضایتمندش ادامه داشت. کمی مثل یک تکه ژله یا لرزانک که با هر حرکتش قسمت‌های مختلف آن به طور خود به خود مدتی می‌لرزند، آن هیکل تناور خود را جا به جا کرد و گفت: «نه، من فکر نمی کنم که او هرگز نوشتن اون جور کتابی را اصلاً شروع کنه!»

من با تبسم گفتم: «بنابراین تو قصد ما را بهتر از خودمان می‌دانی!»

- شما منو چی تصور کردین؟ یه احمق؟ من خیلی زود فهمیدم که اون رفیق کوتوله‌ی تو چه کاره هست و برای چه کاری اومده این جاها و ماها را به حرف وادار می کنه و از ما حرف می کشه؟! من اهمیتی نمی‌دم. اصلاً من خودم دوست دارم حرف بزنم، دنبال یکی می گردم که باهاش حرف بزنم. من اون روز بعدازظهر خیلی هم لذت بردم. این روزا مردم وقت گوش دادن ندارن!

سپس آن چشمان هوشیار و زیرکش را به من دوخت و پرسید:
«این‌ها برای چیه؟ ها؟ دنبال چی می گردین؟»

منِ بیچاره مانده بودم که به این زن بی‌چاکِ دهن چه بگویم که پوارو از راه رسید و من نفس راحتی کشیدم که مبادا حرفی بزنم و کارهای او را خراب کنم. پوارو تعظیمی درباری به پی‌بادی کرد و گفت: «صبح به خیر دوشیزه خانم خیلی مشتاق زیارت شما بودیم!»

پی‌بادی با لحن تمسخرآمیزی گفت: «صبح شما به خیر آقای پاروتی یا پوارو؟! ها؟ کدوم؟»

پوارو گفت: «زن خیلی باهوشی هستی که به این زودی توانستی هویت مرا کشف کنی؟»

ـه، هیچم کار سختی نیس، آدمی به شهرت تو که نمی‌تونه به این آسونی خودشو قایم کنه! من کشف کردم اما نمی‌دونم کار خوبی بود یا نه؟! مشکله، نمی‌تونم بگم!

– مادموازل من دوست دارم منحصر به فرد باشم. دوشیزه پی‌بادی!

– خوب، به مقصودت رسیدی، همه تو را می‌شناسن. اما بعد، باید بدونی که هرچی من بهت گفتم همه اخبار و شایعات صحیح بوده، یه ذره هم دروغ نداره. اون روز تو هر چی پرسیدی من روراست جوابت را دادم. حالا نوبت تو شده که من ازت چن سئوال بپرسم؟ این‌ها واسه‌ی چیه؟

– آیا واقعاً سئوالت طوری نیست که خودت جواب آن را می‌دانی؟

پی‌بادی، نگاه تند و زیرکانه‌اش را به چشمان پوارو دوخت و گفت: «من که خودم فکر می‌کنم راجع به دوز و کلک اون وصیت‌نامه‌ی کذائیه؟ یا چیز دیگری؟ یا این که اومدین قبر امیلی را بشکافین و جنازه‌شو امتحان کنین؟ ها؟»

پوارو فقط او را نگاه کرد. پی بادی مثل این که در چشمان پوارو که هیچ کس قادر به خواندن چیزی از آن‌ها نبود، جواب خود را دید، سری به عنوان تصدیق فرود آورد و گفت: «همیشه توی روزنامه‌ها راجع به این جور کارهای پلیس می خوندم، پیش خودم فکر می کردم چرا در این محل ما هیچ وقت از این اتفاقا نمی افته! فکر نمی کردم اولین قبری که بشکافن مال امیلی بیچاره باشه.»

بعد بار دیگر نگاهش را به پوارو دوخت و گفت: «همیشه وقتی از این جور چیزا می خوندیم بدش می اومد. دوست نداشت آدمارو از گور در بیارن، حالا خودش گرفتار شده... هی... مثل این که همین حالا داری راجع به نبش قبر اون فکر می کنی؟! نه؟»

- بله، درست است، توی همین فکر بودم!

پی بادی گفت: «بله و تو این کار رو می کنی... چون تو آدم احمقی نیستی... اما واقعاً فکر نمی کنم که تو حتی مأمور رسیدگی به این کار شده باشی، نه؟»

پوارو گفت: «متشکرم مادموازل...»

پی بادی از میدان در نرفت و گفت: «وقتی نگاهت می کنم می بینم سبیل‌های تو بیش تر از اونیه که بیش تر مردم درباره‌ی تو خوندن، راستی چرا اون سبیلارو گذاشتی؟ دوستشون داری؟»

من از شدت خنده رویم را برگرداندم و چند قدم دور شدم. پوارو در جواب پی بادی گفت: «متأسفانه در انگلستان آیین گذاشتن سبیل به طرز رقت‌آوری دارد از بین می رود!» و دستش به طور ناخودآگاه برای تعلیم و مرتب کردن سبیل‌هایش بالا رفت!

پی بادی گفت: «ها! فهمیدم! خنده‌دار است! یه وقتی زنی رو

می شناختم که گلوش غم باد آورده بود، گواتر داشت و خیلی به اون افتخار می کرد که خوشگلش کرده. من کار اون زنیکه را باور نمی کردم! اما حالا می بینم حق با اون بود، بعضی آدما چیزای عجیب و غریب دوست دارن! خوب وقتی تو هم از چیزی که خدا بهت داده خوشحالی، اینم خودش یه جورشه دیگه!»

سرش را به طرفین حرکت داد و آهی کشید و گفت: «هرگز فکرشو نمی کردم که توی این صندوق خونه‌ی پشت دنیا هم یه روزی یه آدم کش پیدا بشه!»

بار دیگر ناگهان ساکت شد و خیره به پوارو نگریستن گرفت و گفت: «خوب کدوماشون این کارو کردن؟!»

پوارو گفت: «می خواهی توی این خیابان با صدای بلند اسمش را داد بزنم؟»

پی بادی گفت: «این حرف تو معنیش اینه که خودتم نمی دونی! یا می دونی؟ اوه، خوب پسر بد، من ترجیح می دم کشف کنم که آیا مادر اون بچه‌های توماس آروندل شوهر اولش را چیزخور کرده بود یا نه؟»

پوارو گفت: «یعنی مقصودت اینه که کارهای اتفاقی والدین هم به ارث به بچه‌ها می رسد؟»

دوشیزه پی بادی گفت: «من بیش تر فکر می کنم کار تانیوس باشه! اون بیگانه!... خوب من برم، مثل این که قرار نیس حرفی برای من بزنی، اقلاً بگو واسه‌ی کی کار می کنی؟»

پوارو گفت: «برای آن دختر خانمی که مرده!»

متأسفم که می گویم، میس پی بادی این جمله را با شلیک خنده جواب داد و گفت: «منو ببخشین، مثل این که کار کار ایزابل تریپ باشه،

اگرچه جولیا از اون یکی وحشتناک‌تره که به اندازه‌ی وحشتناکی دختر بچه به نظر می‌رسه! من هیچ‌وقت گوسفندی مثل اون زنیکه را ندیدم که خودشو به شکل و لباس بره‌ها در بیاره، خداحافظ هیچ دکتر گرینجر رو دیدی؟»

پوارو گفت: «مادموازل من باید حسابم را با تو تصفیه کنم. تو راز مرا فاش کردی!»

دوشیزه پی بادی بار دیگر آن خنده‌ی تو حلقی خودش را که قدقد به گوش می‌رسید سر داد و گفت: «مردها خیلی ساده هستن. اون گول اون دروغ‌های چرندی رو که یه‌اش گفته بودی خورده بود. وقتی به تو رسید دیونه نشده بود؟ وقتی من به‌اش گفتم تو کی هستی، تنوره کشید و افتاد دنبال تو.»

- بله دیشب مرا پیدا کرد.

- اوه، دلم می‌خواست اون‌جا می‌بودم!

پوارو با افتخار و شجاعت گفت: «من هم آرزو می‌کردم ای کاش شما هم آن‌جا می‌بودید.»

دوشیزه پی بادی خودش را برای غلتیدن به طرف خانه‌اش آماده کرد. چون رویش به آن طرف قرار گرفت از روی شانه نگاهی هم به من انداخت و گفت: «اون صندلیا رو نخری‌ها! بدلی هستن!»

و در حالی که باز هم قدقد می‌خندید، دور شد.

پوارو خطاب به من گفت: «پیرزن بسیار باهوشی است!»

- با وجود این، او سبیل‌های تو را تحسین نکرد؟

پوارو با لحنی سرد گفت: «سلیقه یک چیز است، مغز و فکر چیز دیگر.»

به داخل مغازه‌ی عتیقه‌فروشی رفتیم و بیست دقیقه‌ای را آن‌جا با

دیدن اشیاء جالب خوش گذراندیم و بعد از بیست دقیقه بدون این که دستی به جیب کرده باشیم، به طرف لیتل گرین هاوس به راه افتادیم.

چون به آن‌جا رسیدیم، الن در بر روی ما گشود، سرخ روتر از همیشه ما را با شادمانی به طرف اتاق پذیرایی راهنمایی کرد و گفت که دوشیزه لاوسون یک دقیقه‌ی دیگر پایین خواهد آمد.

بعد از مدت کوتاهی دوشیزه لاوسون در حالی که موهایش را با دستمال بسته و لباس معمولی‌اش پر از گرد و خاک بود به ما ملحق شد و گفت: «مرا ببخشید که این طور پیش شما آمده‌ام، داشتم بعضی خرت و پرت‌ها را رسیدگی می‌کردم. واقعاً این پیرزن‌ها چه چیزهایی را نگه می‌دارند!؟ البته دوشیزه آروندل عزیز هم از قانون پیران مستثنی نیست، آدم یک خروار خاک می‌خورد تا بفهمد آن‌جا چه هست. واقعاً چه چیزهای حیرت‌انگیزی. اگر ببینید باور می‌کنید چه می‌گویم. مثلاً دو دوجین بسته‌های سوزن خیاطی، معلوم نیست از چه زمانی نگهداری شده، همه‌ی آن‌ها زنگ زده‌اند. ای کاش این‌ها را به عنوان هدیه‌ی کریسمس به خدمتکاران می‌داد تا برای کارهای خانه از آن‌ها استفاده کنند!»

پوارو با تعجب گفت: «مقصودتان این است که دوشیزه آروندل دو دوجین کتابچه‌های سری سوزن نگهداری کرده؟ واقعاً؟»

– بله آقا و حتماً فراموش کرده که چنین چیزی داشته. او خیلی فراموشکار بود. مخصوصاً قایم کردن چیزهایی در جاهایی که نمی‌دانست کجا گذاشته، مثل سگی که استخوانش را چال می‌کند؟! ببخشید. این اصطلاحی است که ما بچه‌ها در خانواده‌ی خودمان به کار می‌بردیم و می‌گفتیم: «حالا نروی مثل سگی که استخوانش را چال می‌کند، گم و گورش کنی؟»

دوشیزه لاوسون زیر خنده زد، اما ناگهان متوقف شد و فوراً اشکش جاری گردید و به خود گفت: «وای خدای من، نباید من در این خانه بخندم!»

پوارو گفت: «حالا لازم نیست خیلی حساسیّت از خودتان نشان بدهید. خیلی احساسات به خرج می دهید.»

دوشیزه لاوسون گفت: «این چیزی است که همیشه مادرم به من می گفت. آقای پوارو، مادرم می گفت: «مینا تو همه چیز را با تمام قلب احساس می کنی.» این برای من یک بازگشت به گذشته بود، بخصوص وقتی کسی همه‌ی زندگیِ دیگری را به دست می آورد!»

پوارو گفت: «این‌ها دیگر همه مربوط به گذشته است. حالا دیگر شما خانم خودتان هستید. می توانید از زندگی لذت ببرید و سفر کنید، شما دیگر مطلقا هیچ نگرانی و اضطراب و غم فردا ندارید!»

دوشیزه لاوسون همراه رگه‌ای از شک و تردید گفت: «البته این درست است.»

- البته که درست است و کاملاً درست. اما راجع به فراموش کاری دوشیزه آروندل صحبت کردی، پس باید همین باشد علت این که نامه‌اش به من این همه دیر رسیده.

بعد پوارو، جریان یافتن نامه را در اوراق دور ریخته برایش تعریف کرد، دو دایره‌ی سرخ بر روی گونه‌های دوشیزه لاوسون پیدا شد و گفت: «الن می بایستی به من گفته باشد. فرستادن آن نامه به آدرس شما بدون این که کلامی به من گفته باشد، بی ادبیِ بزرگی است. او می بایستی اول با من مشورت کرده باشد. بی‌ادبیِ بسیار بزرگی مرتکب شده. من باید این کار را رسیدگی کنم. یک کلمه‌ی ساده درباره‌ی هیچ چیز به من گفته نشده!

حق‌نشناس!»

پوارو گفت: «خانم عزیز، من عقیده دارم که این عمل از روی اخلاص و حق‌شناسی کامل نسبت به خانم خودش بوده.»

- بله، ولی، من شخصاً آن را عمل عجیبی تلقی می کنم! خیلی عجیب! این خدمتکارها دست به چه اعمال خلاف قاعده‌ای می‌زنند! الن می‌بایستی متوجه می‌بود که خانم این خانه در حال حاضر منم!

و کمر خود را به طرز بسیار متکبرانه‌ای راست کرد و مستقیم نشست پوارو گفت: «الن نسبت به خانمش بسیار وفادار بوده، این طور نیست؟»

- بله فکر می کنم این طور بود، ولی این چیزی را تغییر نمی‌دهد. باید به من گفته می‌شد!

پوارو گفت: «مهم‌ترین چیز بر طبق خواست و اراده‌ی دوشیزه آروندل این بوده که نامه‌اش به دست من برسد، که انجام شده»

- اوه، بله، حالا دیگر فایده ندارد به خاطر کارهای انجام شده جر و بحث کنیم، ولی باید به هر صورت، این تذکر به الن داده شود که هیچ کاری را بدون صلاح و مصلحت انجام ندهد!

دوشیزه لاوسون ساکت شد، در حالی که هنوز دو لکه‌ی قرمز بر روی گونه‌هایش باقی مانده بود. پوارو هم حدود یک دقیقه‌ای ساکت بود و بعد گفت: «شما خواسته بودید امروز صبح مرا ببینید. چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟»

دوشیزه لاوسون در حالی که لکه‌های قرمز روی گونه‌هایش درشت‌تر شد، با نگاهی پرسشگر به پوارو چشم دوخت و گفت: «آه، خوب، من دیروز برای انجام بعضی رسیدگی‌ها وارد شدم. الن به من گفت که پیش از

ورود من شما این جا بوده‌اید. خوب من نتوانستم بفهمم...»

دوشیزه لاوسون ساکت شد و در گفتن عبارت بعدی تردید کرد. پوارو جمله‌اش را برایش چنین تکمیل نمود: «... و شما نتوانستید بفهمید که من این جا چه کار دارم. ها؟ درست است؟»

- خوب، بله البته همان بود، متحیر مانده‌ام که چه می خواهید!

و از حدس پوارو خوشحال شد، ولی پوارو با زیرکی تمام گفت: «من باید اعتراف کوچکی پیش شما بکنم، که متأسفانه، من اجازه داده‌ام تا شما در اشتباه بمانید و سوء تفاهم شما در موردی برطرف نشود! برای این که، وقتی گفتم نامه‌ای از دوشیزه آروندل دریافت داشتم، شما گفتید که حتماً راجع به آن مبلغ ناچیز بوده که توسط آقای چارلز آروندل از کشوی پول‌ها برداشته شده، و در این خصوص مطمئن بودید.»

دوشیزه لاوسون تصدیق کرد و پوارو ادامه داد: «... اما آن نامه به هیچ وجه مربوط به آن مبلغ ناچیز غیر قابل توجه نبوده، بلکه دوشیزه آروندل فقید در خصوص تصادفی که برایش پیش آمده بود آن نامه را به من نوشت!»

- تصادف؟!

- بله، گمان می کنم در مورد سقوطش از پله‌های خانه بوده باشد.

دوشیزه لاوسون از شنیدن این خبر چنان پریشان شد که گیج و گنگ و مبهوت چشم خود را با نگاهی به کلی تهی و بی پناه و ناامید بر روی پوارو دوخت و به تندی گفت: «آه... بله، کاملاً، کاملاً درست است. اما، خیلی متأسفم... شاید من خیلی کودنم و نمی فهمم...! اما چرا باید در آن مورد به شما نامه نوشته باشد؟ البته این را فهمیدم که خودتان گفتید که یک کارآگاه هستید. اما آیا پزشک هم هستید؟ یا احتمالاً یک مصلح دینی

و اخلاقی؟»

– نه، من پزشک نیستم، مصلح دینی و اخلاقی هم نیستم... ولی من هم مثل دکترها گاهی سر و کارم با تصادفات منجر به مرگ است!

– تصادف منجر به مرگ؟!

– بله همین را گفتم: تصادف منجر به مرگ، اسمش همین است مگر نه؟! این درست است که در آن سقوط، دوشیزه آروندل درجا نمرد، ولی می بایست مرده باشد.

دوشیزه لاوسون که هنوز گیج و بلاتکلیف به نظر می رسید... گفت: «اوه، خدای من، بله، بله. همین است. دکتر هم این طور گفت. اما من هیچ نمی فهمم!»

پوارو گفت: «علت سقوط را توپ باب دانستند؟ این طور نیست؟»

– بله، بله، همین بود. توپ باب بود؟

– نه، توپ باب نبود!

– اما آقای پوارو، مرا می بخشید. من خودم توپ را آن جا دیدم. وقتی همه ی ما به طرف سرسرای طبقه ی پایین دویدیم، من توپ را آن جا دیدم؟!

– بله، شاید شما آن را دیده باشید. اما آن توپ علت سقوط دوشیزه آروندل نبوده! دوشیزه لاوسون، علت سقوط خانم شما یک نخ محکم تیره رنگ بوده که در ارتفاعی حدود ۲۵ سانتی متری پله ی اول در سراسر پله کشیده شده بود!

– اما سگ که نمی تواند...!؟

– خیر! سگ به هیچ وجه توانایی طناب کشی آن جا را نداشته. سگ تا این اندازه زیرک و هوشمند نیست و یا اگر دوست دارید بگویم سگ تا

این حدّ شیطان صفت نیست...! بلکه یک انسان نخ را در آن وضع کشیده.

رنگ چهره‌ی دوشیزه لاوسون مثل مرده سفید شده بود. دست‌های آشکارا لرزانش را به طرف چهره‌اش بالا آورد و گفت: «آه آقای پوارو... من نمی‌توانم باور کنم - مقصودتان این نیست که... اما این وحشت‌آور است... حقیقتاً وحشت‌آور... مقصودتان این است که عمداً آن نخ را آن‌جا کشیده بودند!»

- اما این هراس انگیز است... این تقریباً مثل... مثل آدم‌کشی به نظر می‌رسد!

- بله اگر موفق شده بود، به معنی کشتن یک انسان بود، که به عبارت دیگر اسمش قتل است.

صدای جیغ مانندی از گلوی دوشیزه لاوسون بیرون آمد. اما پوارو با همان لحن خشن و عصبی ادامه داد: «یک میخ روی قرنیز دیوار طرف مقابل ستون پله‌ها در همان ارتفاع کوبیده شده بود تا بتواند سر دیگر نخ را به آن محکم کند. روی میخ را رنگ زده بودند تا دیده نشود. به من بگویید ببینم. آیا در زمانی که انتظار نداشته‌ای، بوی رنگ در فضای خانه نشنیده‌ای؟»

دوشیزه لاوسون جیغ کوتاهی کشید و گفت: «اوه، چقدر عجیب بود! حالا که فکر می‌کنم یادم می‌آید! آری، آری، البته! حالا فکر می‌کنم، هیچ درباره‌ی آن فکر نکرده بودم! خوابش را هم نمی‌دیدم! آخر چطور ممکن بود فکری بکنم، در حالی که همان وقت هم آن بو به نظرم عجیب و غیرعادی آمد.»

پوارو به جلو تکیه کرد و پرسید: «بنابراین، شما، مادموازل، می‌توانید به ما کمک کنید. یک بار دیگر شما می‌توانید کمکی برای ما باشید.»

- آه بله، حالا که فکر می کنم می بینم همان بوده؟

- به من بگو، خواهش می کنم دقیقاً به من بگو، چه بود؟ شما بوی رنگ شنیدید؟

- بله البته، من نمی دانستم چیست... خدای من... فکر کردم... شما گفتید رنگ بود؟ نه، بیش تر شبیه بوی واکس چوب به مشام می رسید. و در آن وقت، فکر کردم دارم خیال می کنم!

- چه وقت بود؟

- خوب بگذار ببینم، چه وقت بود؟... چه وقت؟

- آیا در مدت زمان تعطیلات ایستر که خانواده پیش خانم آروندل آمده بودند، نبود؟ آن وقت خانه پر بود؟

- بله همان وقت بود... اما من دارم سعی می کنم که به یاد بیاورم، دقیقاً چه روزی بود؟! حالا اجازه بده... روز یکشنبه نبود... و روز سه شنبه هم نبود. همان شبی بود که دکتر دونالدسون برای شام آمد... و روز چهارشنبه هم همگی رفتند... نه، البته... روز دوشنبه بود... روز تعطیلی بانک[1] من دراز کشیده و بیدار بودم و نگران. می دانید، من همیشه روزهای تعطیلات بانک را روزهایی اضطراب آور تلقی کرده ام. آن روز فقط به اندازه ای گوشت یخ زده داشتیم که بتوانیم شام را بدهیم، و من می ترسیدم که این موضوع خانم آروندل را ناراحت کند. آخر، می دانید، به من دستور داده بودند روز شنبه گوشت بخرم و آماده داشته باشم و من می بایستی

---

۱. Bank Hlidays روز تعطیلی بانکها. چون مسئله ی چک و دریافت و پرداخت در دنیای غرب اساس زندگی اقتصادی مردم است، روزهایی که بانک ها می توانند تعطیل باشند در قانون اساسی قید شده است، یکی از آن تعطیلات دوشنبه عید ایستر در انگلیس است.

هفت پاوند گوشت می خریدم، ولی فکر کردم پنج پاوند کافی باشد. دوشیزه آروندل از کمبود خواربار در منزل به شدت عصبی می شد، بخصوص وقتی مهمان داشت. زیرا خانمی بسیار مهمان‌نواز بود!

دوشیزه لاوسون حرفش را قطع کرد تا نفس عمیقی بکشد، بعد به تندی ادامه داد: «به همین دلیل دراز کشیده، نگران بودم که فردا در این مورد چه خواهد گفت! هر چیزی از این قبیل پیش می‌آمد من مدت‌ها نگران می شدم. و درست در لحظه‌ای که داشت خوابم می برد، صدایی مثل «رَپ» یا مثل «تپ» مرا بیدار کرد. من در بسترم نشستم. بعد بوَ کشیدم. این را هم بگویم که من همیشه در وحشت آتش‌سوزی به سر می برم. چنان که بعضی اوقات حتی بوی دود را هم می شنوم! گاهی شب‌ها دو یا سه بار بیدار می شوم و سرکشی می کنم (واقعاً خیلی هراس‌انگیز است که آدم در آتش محاصره شود و به دام بیفتد؟) به هر صورت، بویی شنیدم، عمیق‌تر، بو کشیدم، اما بوی دود یا چیزی مثل آن نبود. به خودم گفتم: «مثل این که بیش‌تر شبیه بوی رنگ یا واکس چوب است!» اما این بو نباید نیمه‌های شب به مشام برسد. بو خیلی قوی بود و من همان‌طور نشسته بو می کشیدم، و بعد او را «زنی را» در آیینه دیدم!»

– زنی را در آیینه دیدی؟ چه کسی را؟

– در آیینه‌ی اتاقم، خیلی راحت است. من عادت دارم هر شب در اتاقم را نیمه باز می گذارم تا مبادا اگر دوشیزه آروندل مرا صدا کند، نشنوم یا بیدار نشوم و اگر او، از پله‌ها پایین رفت یا بالا آمد، من بتوانم ایشان را ببینم. تنها یک چراغ در راهرو اتاق‌های خواب طبقه‌ی بالا همیشه روشن گذاشته می شود تا کسی مجبور نباشد در تاریکی مطلق از پله‌ها پایین بیاید یا بالا برود. این طور بود که من او را دیدم که روی پله‌ها زانو زده،

منظورم ترزا آروندل است! او بر روی تقریباً پله‌ی سوم، زانو زده بود، در حالی که سرش را بر روی چیزی خم کرده بود و من فقط فکر می کردم: «عجیب است، چرا آن‌طور؟ نکند مریض باشد؟!» وقتی بلند شد و رفت فکر کردم ممکن است پایش لغزیده یا به علت دیگری آن‌جا زانو زده بود. یا شاید خم شده بود چیزی بردارد. اما به هر حال دیگر به هیچ دلیلی در آن باره فکری نکردم.

پوارو به دوشیزه لاوسون خیره شد و پرسید: «آیا آن صدای «تپ» که شما را بیدار کرد، می تواند صدای ضربه‌ی چکش بر روی میخ بوده باشد؟»

- بله، تصور می کنم صدای چکش بود! اما، آقای پوارو، چقدر ترسناک است...؟ واقعاً چقدر ترسناک است... من همیشه ترزا را یک موجود احتمالاً وحشی می پنداشتم، اما دست زدن به چنین کاری؟!

- شما مطمئن هستید که آن شخص ترزا بود؟

- آه خدای من بله، مطمئنم!

دوشیزه لاوسون شروع کرد به تکان دادن سرش و پیش خود می گفت: «آه خدای من... خدای من...!» چندین بار این عبارت را تکرار کرد. پوارو طوری به دوشیزه لاوسون خیره شده بود که من هرچه سعی کردم نفهمیدم آن نگاهش چه معنی دارد. سپس ناگهان گفت: «اجازه بده برویم طبقه‌ی بالا، آزمایشی بکنیم. و شما سعی کنید همان صحنه‌ی کوچک‌را دقیقاً بازسازی کنید.»

- بازسازی؟ آه ببخشید، من واقعاً نمی دانم! یعنی متوجه منظورتان نمی‌شوم!

پوارو به واسطه‌ی سردرگمی دوشیزه لاوسون، رهبری او را به عهده

گرفت و گفت: «مانعی ندارد. من به شما نشان خواهم داد.»

دوشیزه لاوسون با حالتی گیج و گنگ به دنبال پوارو به طبقه‌ی بالا رفت، در حالی که داشت با خودش حرف می‌زد: «امیدارم اتاق مرتب باشد، اما خیلی ریخته پاشیده است.»

اتاقش واقعاً پر از خرد و ریز بود. لوازم و اثاثیه‌های جورواجور، بخصوص که قفسه‌ها و کمدهای دوشیزه آروندل را همه بیرون ریخته و به آن‌جا آورده بود. با توجه به این که این زن خودش موجود نامرتبی بود، می‌خواست وضع جدید خود را مشخص کند. اما با همه‌ی شلوغی اتاق، پوارو توانست معلوم کند که چند تا از پله‌ها به درون آیینه منعکس می‌شوند. بنابراین گفت: «و حالا مادموازل، لطف بکنید و از اتاق بیرون بروید و درست در همان وضعی که آن زن را دیدید، در همان نقطه که دیدید، قرار بگیرید.»

دوشیزه لاوسون در حالی که داشت مثل ذکر مرتباً می‌گفت: «اوه، خدای من» از اتاق بیرون رفت تا چیزی را که گفته شده بود، انجام دهد و پوارو خودش وظیفه‌ی بیننده را به عهده گرفت، یعنی به جای آن شب لاوسون قرار گرفت و لاوسون در جای آن زنی که می‌گفت ترزا آروندل بوده است.

آزمایش نتیجه داد. پوارو از اتاق بیرون رفت و پرسید کدام یک از چراغ‌های راهرو را شب‌ها روشن نگه می‌دارند. دوشیزه لاوسون چراغی را نشان داد که درست بیرون اتاق خودش قرار گرفته بود. پوارو دست دراز کرد، لامپ را امتحان کرد. یک لامپ چهل شمعی بود، گفت: «این لامپ چهل وات است، بنابراین نور کافی ندارد.»

- بله، برای این که می‌خواستند فقط راهرو تاریک مطلق نباشد.

پوارو قدم‌های خود را یکی یکی روی هر پله‌ای می گذاشت و آزمایشاتی می کرد، سپس گفت: «مرا خواهید بخشید مادموازل، اما با این نور کم که در واقع فضا نیمه تاریک است و جهتی که سایه‌ی اشخاص را می اندازد، به سختی می توان پذیرفت که شما به طور وضوح دیده باشید. آیا شما واقعاً به طور قطع و یقین می توانید مطمئن باشید که آن که دیده‌اید ترزا آروندل بوده و یک شبح نامعلوم از زنی در یک پیرهن خواب شبانه نبوده؟»

دوشیزه لاوسون که از این کارها اوقاتش تلخ شده بود گفت: «نه! در واقع آقای پوارو من کاملاً مطمئن هستم. من ترزا را خوب خوب می شناسم. باید امیدوار باشم! اوه، بله کاملاً خودش بود. پیرهن خواب تیره رنگش و آن گل سینه‌ی درخشانی که از حروف اول نام و نام فامیلش ساخته شده، آن را هم به طور دقیق دیدم!»

- بنابراین، کم‌ترین جای تردیدی باقی نخواهد ماند. چون شما گل سینه‌ی نام و نام فامیل او را هم دیده‌ای؟!

- بله کاملاً «تی آ». من خودم شخصاً آن گل سینه را می شناسم. ترزا غالباً آن را بر سینه دارد. اوه بله، من می توانم قسم بخورم که ترزا بود. و من روی آن اگر لازم باشد قسم می خورم!

در کلام لاوسون تصمیمی قطعی مشهود بود و این دو جمله‌ی اخیر به هیچ وجه با روش و گفتار عادی لاوسون سازگاری نداشت. لحن جمله‌ها با سخن گفتن معمولیِ دوشیزه لاوسون در تضاد کامل بود. پوارو نگاهی به او انداخت، بار دیگر همان حالت در نگاه پوارو پیدا شد که برای من غیر قابل تفسیر بود. نگاهی مثل نگاه از دور، نگاه انتخاب سوژه. انتخاب شخص مورد نظر! که در عین حال نگاهش ظهور پایان ماجرا را

نشان می‌داد. و خطاب به لاوسون گفت: «تو در مورد آن سوگند یاد می‌کنی؟ آری؟ می‌کنی؟»

- گفتم... اگر... اگر لازم باشد...! اما تصور نمی‌کنم لازم باشد، ممکن هست لازم بشود؟

بار دیگر آن نگاه خریدار انتخاب کننده بر روی لاوسون دوخته شد و گفت: «ضرورت سوگند بستگی به آزمایشات جسد بعد از نبش قبر دارد!»

البته پوارو گفت: «نب... نبش قبر!؟» معلوم نبود چرا. و در این لحظه اگر پوارو، دوشیزه لاوسون را نگرفته بود از همان نقطه که اربابش سقوط کرد، با سر از پله‌ها سرازیر شده بود. پوارو، کلمه‌ای آرامش بخش بیان کرد و گفت: «البته ممکن است، احتمالاً نبش قبر ضرورت پیدا کند.»

دوشیزه لاوسون گفت: «اوه چه کار نامطبوعی! چقدر نامطبوع! من معتقدم که خانواده‌اش به شدت از این کار جلوگیری خواهند کرد! به شدت تمام!»

- شاید چنین کاری بکنند.

- من کاملاً مطمئن هستم که آن‌ها حتی نمی‌خواهند چنین چیزی را بشنوند!

- اما اگر حکم از طرف وزارت کشور باشد؟

- اما... آقای پوارو... چرا؟ من عقیده دارم که... مثل این که به نظر می‌رسد نباشد...

- چه چیزی به نظر می‌رسد نباشد؟

- مثل این که در مورد مرگ طبیعی او شکی نباشد!

- شما این طور فکر می‌کنید؟

- نه، البته که نه، چرا؟ نمی‌تواند چیزی باشد! منظورم این است که

دکتر... پرستار... و همه چیز...!

پوارو به آرامی و با لحنی آرام‌بخش گفت: «شما این قدر خودتان را رنج ندهید!»

- نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. بیچاره دوشیزه آروندل عزیز. حتی مثل این که وقتی او مرد ترزا روی سرش هم نبود!

- نه نبوده، او روز دوشنبه پیش از این که عمه‌اش مریض شود از این‌جا رفته بود. مگر این‌طور نیست؟

- بله صبح خیلی زود رفت. بنابراین می‌بینید که او نمی‌توانسته در مرگ عمه‌اش نقشی داشته باشد!

پوارو گفت: «بیا امیدوار باشیم که او نقشی نداشته!»

دوشیزه لاوسون هر دو دستش را به هم فرو برد و زیر بغلش گذاشت و گفت: «اوه... خدای من، من هرگز چیزی به این ترسناکی در مدت عمرم ندیده‌ام. من واقعاً نمی‌دانم همین حالا روی سرم ایستاده‌ام یا روی پاهایم!؟ من کاملاً گیجم! خودم را باخته‌ام.»

پوارو نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «ما باید برویم. ما داریم به لندن برمی‌گردیم. و شما مادموازل، شما مدتی این‌جا اقامت می‌کنید؟»

- نه... نه، من واقعاً قصد ماندن نداشتم. در واقع، من هم امروز برمی‌گردم. من فقط برای یک شب آمده بودم تا بعضی چیزها را مرتب کنم.

- پس ما می‌رویم، خداحافظ شما مادموازل، مرا ببخشید اگر باعث ناراحتی شما شدم!

- آه، آقای پوارو شما مرا ناراحت کرده باشید؟ نه، بلکه من واقعاً مریض شدم! همین حالا احساس می‌کنم مریض شدم! وای خدای من!... خدای من... چه دنیای پست و فاسدی! واقعاً دنیا چقدر پست و فاسد و

وحشتناک است!

پوارو به گفت و گو با او ادامه نداد، دست او را محکم فشرد و او را در همان حال رها کرد و گفت: «همین طوره... و شما حاضر هستید قسم بخورید که ترزا آروندل در شب عید ایستر تعطیلات بانک بر روی آن پله زانو زده بود؟»

- اوه بله. من روی آن قسم می خورم!

- و همین طور می توانی روی آن هم قسم بخوری که آن هاله‌ی نورانی را دور سر دوشیزه آروندل دیدی؟

این بار دهان دوشیزه لاوسون باز ماند، فک زیرین او رها شد... و گفت: «اوه... آقای پوارو... نکنید... با مسایل روحی شوخی نکنید...!»

- نه، من شوخی نمی کنم... من به هیچ وجه در مورد این گونه مسائل شوخی نمی کنم. خیلی هم جدی هستم.

دوشیزه لاوسون با حالتی مغرورانه و پر اهمیت گفت: «نه، دقیقاً یک هاله نبود. بیش تر شبیه ابتدای ظهور و تجسد روح بود که به صورت روبان درخشان اکتوپلاسم از دهان او خارج می شد. من حتی فکر می کنم داشت تشکیل یک چهره را می داد!»

- فوق العاده جالب است، آفرین مادموازل. و لطفاً همه‌ی این ها را پیش خودتان نگه دارید!

- اوه بله، البته... البته. من دیگر هیچ وقت تصور آن را هم نمی کنم که بار دیگر دست به آن کار بزنم.

۲۳

دکتر تانیوس به سر وقت ما می‌آید

تازه از آن خانه خارج شده بودیم که پوارو تغییر چهره داد. چهره‌اش عصبانی و جدی شد و گفت: «هیس تینگز، ما باید هرچه سریع‌تر به لندن برگردیم.»

گفتم: «من که همیشه مشتاق برگشتن به لندن هستم!» و بعد برای جلب رضایت پوارو، سرعت به خرج دادم و نگاهی دزدیده بر چهره‌ی عصبانی او انداخته گفتم: «تو به چه کسی ظنین شدی؟ ای کاش به من می‌گفتی. آیا واقعاً ترزا آروندل روی پله‌ها بوده؟»

پوارو به سئوال من جواب مستقیمی نداد، در عوض سئوال دیگری مطرح کرد: «آیا حرف او بر تو اثری گذاشت؟... ببین، قبل از این که جواب بدهی خوب حافظه‌ات را بررسی کن. ببین آیا متوجه شدی که آن توضیح دوشیزه لاوسون غلط یا اشتباهی داشت یا نه؟»

– منظورت چطور غلط یا اشتباهی است. غلط، چه غلطی؟

– اگر می‌دانستم که از تو نمی‌پرسیدم!

– بله، خوب اما غلط از چه جهتی؟

– سئوال همان است که مطرح کردم. نمی‌توانم توضیحی بدهم. اما وقتی که او داشت حرف می‌زد، من به نحوی متوجه نادرست بودن حرف او شدم... مثل این که در آن قضیه چیزی هست. نکته‌ی کوچکی که دروغ بود. این بود، بله این بود احساس من... چیزی که غیرممکن بود...

– او که خیلی اطمینان داشت که ترزا را آن‌جا دیده؟!

- بله... بله...!

- اما از همه چیز گذشته، نور کافی نبوده. من نمی‌دانم که او چطور این همه اطمینان نشان می‌داد؟

- نه... نه... هیس تینگز. تو کمکی برای من نیستی. آن‌چه گفتم نکته‌ی کوچکی بود. چیزی در ارتباط با... بله مطمئنم در ارتباط با اتاق خواب.

- در ارتباط با اتاق خواب؟

تکرار کردنم برای این بود، بلکه اتاق خواب و جزییات آن را به یاد بیاورم. اما نه، عاقبت گفتم: «واقعاً نمی‌توانم کمکی به تو بکنم.»

پوارو سرش را از روی عصبانیت به طرفین حرکت داد و من پرسیدم: «چطور شد بار دیگر اشاره به جلسه‌ی ارتباط با ارواح کردی؟»

- برای این که خیلی مهم است.

- کجایش مهم است. روبان اکتوپلاسم گسترش یابنده‌ای که دوشیزه لاوسون گفت؟

- جلسه‌ی استحضار ارواحِ خواهران تریپ را به یاد داری که خودش توضیح می‌داد؟ من می‌دانم که آن‌ها هاله‌ای در اطراف سر دوشیزه آروندل دیده‌اند. و من علی‌رغم اعتقاد شخصی خودم خندیدم. من فکر نمی‌کنم که دوشیزه آروندل از مقدسین بوده. دوشیزه لاوسون وحشت‌زده به نظر می‌رسد. واقعاً دلم برایش سوخت وقتی که گفت آن‌جا روی تخت خوابش بیدار دراز کشیده بوده و نگران و مضطرب از احتمال آتش‌سوزی از یک طرف و متوحش از فردایی که دوشیزه آروندل از کمبود گوشت در خانه خبردار شود!

- آری مطلب جالبی بود، که توضیح می‌داد.

وقتی به رستوران جرج برگشتیم و پوارو صورت حساب خواست، من از او پرسیدم: «وقتی به لندن برگشتیم می خواهیم چه کار کنیم؟»

- ما باید بلادرنگ به دیدن ترزا آروندل برویم.

- که حقیقت واقع را دریافت کنیم؟ اما آیا او همه چیز را انکار نخواهد کرد؟

- دوست عزیز من، زانو زدن روی پله که نه جرم است نه جنایت! ممکن است خم شده باشد سنجاق شانس خود را که افتاده بوده بردارد. یا چیزی شبیه آن؟!

- و بوی رنگ چطور؟

- ما به هیچ وجه نباید راجع به آن صحبت کنیم.

پیشخدمت با صورت حساب رسید. پوارو صورت حساب را پرداخت. در سر راه به طرف لندن، خیلی کم حرف زدیم. چون من حرف زدن به هنگام رانندگی را دوست ندارم. پوارو هم مشغول پاک کردن سبیل هایش و تعلیم دادن مجدد آن ها با شال گردن سفیدش بود، چون سبیل هایش به دود و گرد و خاک ترافیک آلوده شده بود. در این گونه موارد توجه پوارو به هیچ مطلبی جلب نمی شد. حدود ساعت ده دقیقه به دو بعدازظهر به آپارتمان پوارو رسیدیم. در آن جا دکتر تانیوس منتظر ما بود. پیشخدمت پوارو گفته بود نیستند، برمی گردند، گفته بود که می نشیند تا برگردند.

ضمناً پیشخدمت گفت که خانمی دو بار برای دیدار او آمده. خیلی عجله داشته گفته کار خیلی مهمی دارد. از مشخصاتی که داد مخصوصاً کلاه روی سرش که پیرمرد هم متوجه شده بود آن را غلط روی سرش گذاشته و شکل کلاه که معلوم شد از نوع بسیار ارزان قیمت کلاه زیبا و

گرانبهای ترزا آروندل بود که بار آخر آن را روی موهای مرتبش دیده بودند، معلوم گردید همسر دکتر تانیوس بوده.

پوارو از پیشخدمت پرسید چه ساعتی آخرین بار آمد، جواب داد: «ساعت حدود ده و نیم بود قربان!»

پوارو سری از روی تأسف تکان داد و به سوی اتاق نشیمن رفت. در ضمن راه به من گفت: «این بار دومی است که خانم تانیوس برای گفتن مطلبش به من رجوع می کند، ولی من او را از دست می دهم. آیا مرتبه‌ی سومی وجود خواهد داشت؟ هیس تینگز، آیا در این مطلب خیری هست؟»

من به عنوان جواب مشورت او گفتم: «شانس واقعی دفعه‌ی سوم می آید!»

پوارو، با شک و تردید سرش را به طرفین حرکت داد و گفت: «شک دارم مرتبه‌ی سومی وجود داشته باشد! خوب بیا ببینیم شوهرش چه کاری دارد.»

دکتر تانیوس روی یکی از مبل‌های راحت نشسته بود و یکی از کتاب‌های پوارو را که در موضوع روان‌شناسی نوشته بود ورق می‌زد. با دیدن ما برپا جست و بعد از سلام و تعارف گفت: «باید مرا ببخشید که خودسرانه خدمتکار را مجبور کرده‌ام مرا تا آمدن شما به داخل راه بدهد!»

پوارو در حالی که به طرف بار می‌رفت پرسید که آیا یک گیلاس شری میل دارد. دکتر تشکر کرد که می خواهد، چون بسیار ناراحت است. پوارو گفت: «آرام، آرام، خواهش می کنم بنشینید و بگذارید اول گیلاسی شری به شما بدهم.»

دکتر تانیوس گفت: «در واقع من یک عذر موجه دارم و آن این که به

طرز وحشتناکی برای همسرم نگرانم!»

پوارو گفت: «برای همسرت؟ معذرت می‌خواهم قضیه از چه قرار است؟»

دکتر تانیوس گفت: «احتمالاً اخیراً شما همسر مرا ملاقات کرده‌اید؟»

- نه، ابداً! اولین و آخرین باری که همسر شما را ملاقات کردم، در هتل دورهام بود.

سئوال دکتر سئوالی کاملاً طبیعی بود، اما نگاه تند بدرقه‌ی آن هیچ طبیعی نبود. بعد از آن که جواب منفی پوارو را شنید آن گاه گفت: «من تصور کردم که همسرم حتماً به دیدن شما آمده.»

پوارو که مشغول ریختن سه گیلاس شری برای خودش، دکتر و من بود، با کمی خشکی گفت: «آیا دلیلی وجود دارد... که او خواسته باشد مرا ببیند؟»

دکتر تانیوس گیلاس مشروبش را پذیرفت و گفت: «متشکرم، متشکرم... واقعاً خیلی متشکرم، اما عملاً دلیل بخصوصی برای ملاقات شما ندارد... اما اگر راستش را بخواهید، من برای سلامتی همسرم خیلی نگرانم!»

- آه، بلی، او زن توانمندی نیست!

تانیوس به آرامی و شمرده گفت: «سلامتی جسمی‌اش خوب است. امّا ای کاش می‌توانستم در مورد سلامت فکری‌اش هم این را بگویم!»

- ها؟

- بله، آقای پوارو، می‌ترسم چون همسرم با انهدام روحی فاصله‌ی زیادی ندارد!

- آقای دکتر تانیوس عزیز، من فوق‌العاده متأسفم که این خبر را می‌شنوم.

- بله آقای پوارو، این وضع روحی او تازگی ندارد. مدت زیادی است که این وضع او در حال پیشرفت و گسترش بوده. در ظرف دو ماه اخیر رفتارش در قبال من به طور کلی تغییر کرده. عصبی شده، خیلی زود از جا در می‌رود و عصبانی می‌شود و تصورات عجیب و غریبی پیش خود می کند. بلکه می توانم بگویم خیلی بیش از تصورات و خیال‌بافی، بلکه چیزهایی غیر واقع می بیند!

- واقعاً؟ از چه قبیل؟

- بله آقای پوارو، همسرم از چیزی رنج می برد که این روزها در روان‌شناسی پزشکی به عنوان «بیماری تصورات زجر و آزار و شکنجه شدن» شناخته شده، که نوعی بیماری روحی معروف است.

پوارو، از دهانش صدایی حاکی از دلسوزی و اظهار هم‌دردی بیرون داد. دکتر تانیوس گفت: «حالا علت هیجان و اضطراب مرا دریافتید آقای پوارو؟»

- بله، طبعاً دریافتم، کاملاً. اما چیزی را که متوجه نمی‌شوم این است که چرا پیش من آمده‌اید؟ و من چه کمکی و چگونه می‌توانم به شما بکنم؟

دکتر تانیوس اندکی امیدواری احساس کرد و گفت: «من تصور کردم که همسرم با یک داستان خارق‌العاده‌ی خیالی به سوی شما آمده... و یا خواهد آمد. با چنان داستانی که شنونده باور کند که او، از سوی من احساس خطر جانی می کند! یا چیزی نظیر آن!»

- اما، چرا او باید به من رجوع کند؟

دکتر تانیوس تبسمی کرد که حالت شرم و خجلت و امید در آن احساس می‌شد و در عین حال تبسمی مطبوع بود و گفت: «آقای پوارو، شما کارآگاهی نامدار و برجسته هستید. این را می‌دانم و هرکس در اولین نگاه متوجه می‌شود. همچنین به علت این که بعد از ملاقات دیروز شما، همسرم فوق‌العاده تحت تأثیر شما قرار گرفت. و می‌دانم که مجرد ملاقات با کارآگاهی مثل شما در وضع فعلی او موجب آرامش و قوّت قلب فوق‌العاده‌اش خواهد شد. و چنین به نظرم می‌رسد که او دنبال شماست تا شما را پیدا کند و آن‌چه در دل دارد به شما بگوید و تمام امید و اعتمادش را به شما ببندد و آسوده شود. این راهی است که این گونه بیماران طی می‌کنند! و ضمناً این تمایل هم در ایشان وجود دارد که چون به تنها شخص شما اعتماد و ایمان دارد، دشمن همه‌ی نزدیکان و عزیزان شما شود!»

- فوق‌العاده رنج‌آور و ناراحت کننده است!

دکتر تانیوس، در حالی که احساس لطیف و نیرومندی در صدایش بود گفت: «آقای پوارو، من به همسرم خیلی علاقه دارم. من این زن را فوق‌العاده شجاع یافتم که با من... مردی از نژادی دیگر ازدواج کرد. وطنش، خانه‌اش و دوستان و اطرافیان و محیطش را به خاطر من ترک گفت. راضی به زندگی در کشوری دور شد. اما در این چند روز اخیر به کلی بیچاره و پریشان شده‌ام، به طوری که فقط یک چیز برای او تشخیص و تجویز می‌کنم...»

- بله؟ و آن؟

- استراحت و آسایش کامل. یا یک رژیم روانی و روحی مناسب. خانه‌ای عالی را در نور فولک سراغ دارم که توسط مردی با تخصص ممتاز

اداره می‌شود. می‌خواهم او را آن‌جا ببرم. فارغ از همه‌ی افکار و گرفتاری‌های خارج، یکی دو ماهی استراحت کامل، تحت رژیم مداوای روحی بگذراند، بلکه از این حال خارج شود.

پوارو گفت: «بله... می‌فهمم!»

پوارو این کلمات را به حقیقت از روی احساس واقعی گفت، ولی هیچ نشانه‌ای از احساسی که در قبال حرف‌های دکتر تانیوس داشت از خود بروز نداد. دکتر تانیوس نگاه سریع دیگری به پوارو انداخت و گفت: «این است دلیل آن که - اگر او پیش شما آمد - چنانچه صلاح بدانید می‌خواهم اطلاع داشته باشم. لطفاً فوراً به من خبر بدهید.»

- بله، البته من فوراً تلفنی به شما اطلاع خواهم داد. شما هنوز در هتل دورهام اقامت می‌کنید؟

- آری و حالا هم می‌خواهم به آن‌جا برگردم.

- و همسرتان آن‌جا نیست؟

- او، بعد از صبحانه خارج شده!

- بدون این که به شما بگوید کجا دارد می‌رود؟

- بدون حتی یک کلمه. می‌بینید؟ مثل این که به کلی عوض شده!

- و بچه‌ها؟

- آن‌ها را هم با خودش برده.

- بله، می‌فهمم.

تانیوس برپا خاست و گفت: «خیلی از شما متشکرم. فکر می‌کنم دیگر احتیاجی نباشد بگویم که اگر داستان‌های ساختگی از تهدید یا زجر و آزار و شکنجه برایتان تعریف کرد. توجهی به حرف‌هایش نشان ندهید چون بدبختانه این هم یکی از نشانه‌های بارز این بیماری است!»

پوارو با اظهار هم‌دردی گفت: «خیلی ناراحت کننده است.»

دکتر تانیوس گفت: «حقیقتاً همین‌طور است، اگرچه از نظر پزشکی، چنین حالات و رفتاری به عنوان آثار بیمار روانی شناخته شده است، اما شخص نمی‌تواند وقتی که می‌بیند نزدیک‌ترین و عزیزترین کسانش دشمن او شده و همه‌ی عواطف و محبت‌هایش به بی‌مهری و بی‌عاطفگی تبدیل گردیده، رنج نبرد و ناراحت نشود.»

پوارو در ضمن دست دادن و خداحافظی با مهمانش گفت: «عمیق‌ترین هم‌دردی مرا بپذیرید!»

درست در لحظه‌ای که دکتر به میان درگاه رسیده بود پوارو گفت: «ضمناً...؟»

- بله بفرمایید.

- آیا شما هیچ‌وقت کلورال برای همسرتان تجویز کرده بودید؟

تانیوس حرکتی کرد که بیش‌تر شبیه تکانی غیرارادی بود... بعد گفت: «من...؟ نه...! لااقل... ممکن است تجویز کرده باشم، ولی نه اخیراً! به نظر می‌رسد که اخیراً علاقه به قرص‌های خواب‌آور از هر نوعی پیدا کرده است.»

- آه... بله... گمان کنم برای این است که به شما اعتماد ندارد؟!

- آقای پوارو؟

دکتر تانیوس با خشم قدمی جلو گذاشت و پوارو به آرامی تمام گفت: «ممکن است، این هم قسمتی از بیماری روانی‌اش باشد!»

دکتر تانیوس در راه متوقف شد و گفت: «آه، بله، بله، البته!»

- او احتمالاً نسبت به هر چه شما برای خوردن یا آشامیدن به او می‌دهید، سوء ظن نشان دهد. احتمالاً چنین فکر می‌کند که شما قصد

مسموم کردن او را دارید؟

- آقای پواروی عزیز. حق با شماست. بنابراین خود شما چیزهایی درباره‌ی این بیماری می‌دانید؟!

- بله در حرفه‌ی من گاه گاهی از این پرونده‌ها پیش می‌آید. به هر حال شما منتظر و معطل خبر من نمانید، او حتی ممکن است همین حالا در هتل منتظر شما باشد.

- صحیح. امیدوارم. من به اندازه‌ی وحشت‌آوری مضطرب و ناراحتم.

دکتر با شتاب از اتاق بیرون رفت. پوارو به آرامی به سوی تلفن رفت. دفتر راهنمای تلفن را برداشت و هتل دورهام را گرفت و گفت: «آیا آن‌جا، دورهام هتل است. آیا ممکن است با خانم تانیوس صحبت کنم؟»

- چی؟

- خانم تا - نی - یو - س.

- بله، بله، فهمیدم.

بعد از چند لحظه گوشی را سر جایش گذاشت و گفت: «خانم تانیوس هتل را ترک کرده. امروز صبح زود رفته. ساعت یازده برگشته و همان‌طور توی تاکسی نشسته بوده تا اثاثیه و لوازمش را آورده‌اند بار تاکسی کرده‌اند و او رفته!»

- دکتر تانیوس می‌دانست که او چمدان‌هایش را هم برده؟

- فکر می‌کنم هنوز نمی‌داند.

- کجا رفته؟

- هیچ کس نمی‌داند.

- خودت فکر می‌کنی که او بار دیگر این جاها پیدایش شود؟

- شاید. نمی توانم مطمئن باشم.
- شاید نامه بنویسد؟
- شاید!
- ما چه کار می توانیم بکنیم؟

پوارو سری از روی بلاتکلیفی تکان داد. خیلی مضطرب و نگران به نظر می رسید. در جوابم گفت: «در حال حاضر کاری از ما ساخته نیست. ناهاری به عجله می خوریم. به سر وقت ترزا آروندل می رویم.»

- آیا باور کردی که آن زن روی پله‌ها بود؟
- گفتنش ممکن نیست. در یک مورد مطمئن هستم و آن این که دوشیزه لاوسون چهره‌ی او را ندیده. چیزی که او دیده، شخص قد بلندی با پیرهن خوابی تیره رنگ بوده. همین.
- گل سینه چطور؟
- دوست عزیز من، گل سینه، یکی از اندام‌های انسان که نیست! می تواند گم شود، یا کسی دیگر آن را به کار ببرد، امانت داده شود یا به سرقت برود!
- پس شما در هر صورت نمی خواهید ترزا آروندل را به عنوان مقصر بشناسید؟!
- من قصد دارم بشنوم که او در این مورد چه می گوید!
- و اگر خانم تانیوس برگردد؟!
- ترتیب آن را هم خواهم داد.

جورج، پیشخدمت پوارو برایمان املت آورد. پوارو گفت: «جورج گوش کن. اگر آن خانم برگشت، از او خواهش می کنی که بیاید بنشیند و منتظر من باشد. و اگر در زمانی که او در این جا است دکتر تانیوس آمد، به

هیچ دلیلی او را به داخل راه نمی‌دهی. و اگر پرسید که آیا همسرش این جاست؟ جواب می‌دهی. اینجا نیست، فهمیدی؟!»

- کاملاً، قربان.

پوارو به املت دست پخت جرج حمله‌ور شد و گفت: «این کار دارد خود به خود تکمیل می‌شود. ما باید قدم‌هایمان را با احتیاط برداریم... و اگر این کار را نکنیم قاتل ضربت دیگری خواهد زد.»

- خوب اگر چنین کرد تو هم دستگیرش خواهی کرد.

- کاملاً درست است، ولی من امنیت مردم بی گناه را بر دستگیری یک جنایتکار ترجیح می‌دهم. پس ما باید خیلی خیلی با دقت حرکت کنیم.

۲۴

ترزا آروندل

ترزا آروندل را در حالی دیدار کردیم که برای خارج شدن از منزل آماده شده بود.

ترزا آروندل به نحو خارق‌العاده‌ای زیبا و جذاب شده بود و کلاه کوچکی به سر داشت که واقعاً دور از دسترس بسیاری از زنان و دختران انگلیس بود. و آن را به نحوی کاملاً بلهوسانه تا روی یک چشمش پایین آورده بود. من فوراً احساس کردم که آن کلاهی را که بلا تانیوس به طرزی مسخره و خنده‌دار روی موهای پریشانش گذاشته، تقلید بسیار ارزان

قیمتی از این کلاه ترزاست که به جای کشیدن تا روی یک چشم آن را مثل شب کلاه خاخام‌های یهودی به عقب سرش وصل کرده بود!

پوارو مؤدبانه گفت: «مادموازل آیا می توانم یکی دو دقیقه وقت شما را بگیرم و یا موجب تأخیر شما خواهد شد؟»

ترزا خنده‌ای سر داد و گفت: «من همیشه حداقل در هر وعده گاهی سه ربع تأخیر دارم، یک ربع دیگر اضافه یا کم فرقی نمی کند!»

ترزا ما را به داخل اتاق نشیمن راهنمایی کرد. من با کمال تعجب دکتر دونالدسون را آن‌جا دیدم که روی صندلی کنار پنجره نشسته بود. با دیدن ما برپا خاست. ترزا گفت: «رکس، مثل این که شما قبلاً آقای پوارو را ملاقات کرده بودی؟»

دکتر دونالد خیلی خشک و رسمی گفت: «بله، ایشان را در مارکت بیسینگ ملاقات کرده بودم!»

ترزا با خنده گفت: «مثل این که شما وانمود کرده بودید که دارید شرح حال پدر بزرگ دائم‌الخمر مرا می‌نویسید؟ رکس، فرشته‌ی من ممکن است چند لحظه ما را تنها بگذارید.»

- پوارو گفت «متشکرم ترزا، اما من عقیده دارم که از هر نقطه نظری که نگاه کنی برای من عاقلانه‌ترین کار این بود که در این زمان، این گفت و گو را به عمل بیاورم.»

در میان نگاه‌های ترزا و دکتر دونالدسون چند لحظه مبارزه‌ای تن به تن درگرفت، نگاه ترزا فرمان دهنده بود و نگاه دکتر نفوذناپذیر. تا این که جرقه‌ای از خشم در چشمان ترزا پیدا شد. ظاهراً چون تأثیری نکرد ترزا گفت: «خوب بمان، لعنتی!»

دکتر دونالدسون کاملاً آرام و بدون اضطراب بود، خودش را بار

دیگر در صندلی‌اش جا به جا کرد و کتابش را روی بازوی مبل گذاشت، کتابی در خصوص غدّه‌های مخاطی بود. ترزا هم بر روی چار پایه‌ی زیبای خود نشست، در حالی که با نگرانی تمام به آقای پوارو چشم دوخت و گفت: «خوب شما پرویز را دیدید. قضیه و حاصل تماس شما چه شد؟»

پوارو با لحنی که حاکی از غرور و موفقیت بود، گفت: «مادموازل، امکاناتی وجود دارد.»

ترزا نگاهی تفکرآمیز به پوارو انداخت و از آن نقطه به طور نامشخص، همان نگاه را به سوی دکتر دونالدسون فرستاد که به نظر من، ترزا، پوارو را از حضور او هشدار می‌داد. پوارو ادامه داد: «اما فکر می‌کنم، خوب باشد که من بعداً گزارش خواهم داد، البته وقتی نقشه‌هایم پیشرفتی کرد.»

تبسمی بر روی چهره‌ی ترزا نقش بست از این که پوارو مقصودش را دریافت و پوارو ادامه داد: «من امروز از مارکت بیسینگ برمی گردم. وقتی آن جا بودم با دوشیزه لاوسون ملاقات کردم. مادموازل حالا شما به من بگو که آیا در شب سیزدهم آوریل یعنی همان شب تعطیلات بانک عید ایستر، بعد از این که همه رفته بودند بخوابند، شما بودید که روی پله زانو زده بودید؟»

– هرکول پواروی عزیز، این چه سئوال غیرمعمول و غیرعادی است که شما می‌کنید؟ چرا باید زانو زده باشم؟

– مادموازل عزیز سئوال من این نبود که چرا باید روی پله زانو زده باشید، سئوالم این است که شما بودید یا نه؟

– مطمئنم که نمی‌دانم. باید فکر بکنم، اما نزدیک به یقین چنین احتمالی نمی‌دهم.

- متوجه باشید و این مطلب را دریابید که دوشیزه لاوسون می گوید شما روی پله‌ها زانو زده بودید؟

ترزا شانه‌های زیبایش را بالا انداخت و گفت: «مگر مهمه؟»

- بله، خیلی، خیلی هم مهم!

ترزا به نحو دلپذیری به پوارو خیره شد، پوارو هم نگاه خیره‌اش را به او انداخت. تا سرانجام ترزا گفت: «گیجم کردی؟»

- ببخشید متوجه نشدم.

ترزا رو کرد به دکتر دونالدسون و گفت: «کاملاً گیج شدم رکس! تو این طور احساس نمی کنی؟»

دکتر دونالدسون فقط سرفه‌ای کرد. بعد ترزا خطاب به پوارو گفت: «مرا ببخشید آقای پوارو، اما نکته‌ی اصلی و منظور از سئوال چیست؟»

پوارو دست‌هایش را به طرفین گشود و گفت: «نکته‌ی ساده‌ای است. در آن خانه کسی میخی را در قرنیز دیوار کوبیده است. میخ چنین حکایت می کند که به تازگی با رنگ قهوه‌ای رنگ شده تا هم‌رنگ چوب قرنیز باشد.»

- این هم نوع تازه‌ای از جادوگری است؟

- نه مادموازل، خیلی عادی و معمولی است و ساده‌تر از آن. چون در شب بعد، سه‌شنبه، کسی نخ یا سیمی را از آن میخ به ستون پله‌ها کشیده، با این قصد که وقتی دوشیزه آروندل از اتاقش بیرون می‌آید پایش به آن گیر کند و از روی پله‌ها با سر سقوط نماید!

ترزا به شدت نفسی کشید و گفت: «آن که علتش توپ بازی باب سنگ عمه امیلی بود؟!»

- خیر، ببخشید، توپ نبوده!

سکوتی برقرار شد. چند لحظه بعد دکتر دونالدسون سکوت را شکسته با جملات کوتاه و صدای آرام خودش گفت: «ببخشید، اما برای این بیان خودتان چه مدرکی دارید؟»

پوارو به آرامی جواب داد: «دلیل، وجود میخ، دلیل، نوشته‌ی خود دوشیزه آروندل. بالاخره دلیل، دوشیزه لاوسون که دیده.»

ترزا گفت: «او می گوید که من این کار را کرده‌ام؟»

پوارو جوابی نداد، جز اندکی خم کردن سر خودش. و ترزا گفت: «خوب دروغ گفته، من هیچ کاری از این قبیل نکرده‌ام.»

– آیا برای دلیل دیگری روی پله زانو زده بودید؟

– من اصلاً روی آن پله زانو نزده بودم.

– سعی کنید مطمئن باشید مادموازل.

– من روی پله‌ها نبودم. آن شب توقفم در آن‌جا از لحظه‌ای که وارد اتاق خوابم شدم بیرون نیامدم. مطمئن هستم.

– دوشیزه لاوسون شما را دیده؟

– شاید بلا تانیوس یا یکی از خدمتکاران بوده که او دیده؟

– او می گوید شما بوده‌اید؟

– پس او یک دروغگوی ملعون است.

– او ردای خواب و گل سینه‌ای که نام و نام فامیل شما بر آن است دیده!

– گل سینه؟... کدام گل سینه؟

– همان گل سینه‌ای که حروف اول نام شما را دارد.

– اوه، اون، فهمیدم. چه دروغگوی فرصت‌طلبی است!

– شما انکار می کنید که آن کس را که او دیده شما بوده‌اید؟!

- اگر گفته‌های من با او اختلاف دارد ...!

- شما دروغگوی بهتری از او هستید ... ها؟!

ترزا با آرامش گفت: «این حرف شما احتمالاً درست است. اما در این مورد بخصوص من دارم عین حقیقت را می گویم. من نبوده‌ام که آن دام احمقانه را ساخته است، یا آن که مشغول دعا بوده. یا طلا و جواهری از دستش افتاده برمی داشته و یا هر کار دیگری روی آن پله‌ها می کرده، من نبوده‌ام.

- شما چنین گل سینه‌ای را که گفته است دارید؟

- احتمالاً، می خواهید آن را ببینید؟

- اگر موافق باشید، مادموازل.

ترزا برخاست اتاق را ترک کرد. سکوتی ناراحت کننده بر اتاق مستولی شد، دکتر دونالدسون چنان نگاهی به پوارو می انداخت که گفتی یک اثر هنری ممتاز را تماشا می کند ... ترزا برگشت و گفت: «این است آقای پوارو!»

ترزا تقریباً آن شیی را به طرف پوارو پرت کرد، آن قطعه چیزی شاید از کرم یا فولاد ضد زنگ بود با حروف «تی - آ» که در یک دایره کار گذاشته شده بود. من متوجه شدم که آن وسیله‌ی تزیینی آن قدر بزرگ و درخشان هست که در آیینه‌ی دوشیزه لاوسون منعکس شود. ترزا گفت: «اما من هرگز آن را نمی پوشم. از آن خسته شده‌ام. حالا دیگر لندن از این‌ها پر شده. هر دختر بچه‌ای آن‌ها را می پوشد.»

- اما وقتی شما آن را خریده‌اید گرانبها بوده؟

- اوه، بله، اوایل کسانی که برای اولین بار آن‌ها را تهیه می کردند، پول زیادی از بابتش می پرداختند!

- این وقت کی بود؟
- فکر می کنم کریسمس گذشته. بله همان وقت‌ها بود.
- آیا هیچ‌وقت آن را به دیگری عاریه داده‌ای؟
- نه.
- آیا در لیتل گرین هاوس، هیچ‌وقت آن را همراه داشته‌ای؟
- بله، گمان می کنم، بله به یاد دارم آن را آن‌جا برده‌ام.
- آیا وقتی آن‌جا بودی آن را هیچ‌وقت زمین گذاشته‌ای؟ از خود دور کرده‌ای؟ از تصرفت خارج شده است؟
- نه، من آن را روی یک ژاکت سبز رنگ می پوشیدم. یادم می آید هر روز هم همان ژاکت را می پوشیدم.
- و شب‌ها چطور؟
- همیشه روی همان ژاکت بود.
- و ژاکت کجا بود؟
- آه، لعنتی، خوب ژاکت را هم روی صندلی می گذاشتم.
- مطمئن هستی کسی آن را از ژاکت جدا نکرده که فردا صبح سر جایش گذاشته باشد؟
- خوب اگر شما دوست داشته باشید، من در دادگاه آن حرف را به عنوان بهترین دروغ خواهم گفت! اما فکر می کنم هیچ‌گاه این اتفاق نیفتاده. شاید کسی مرا هدف قرار داده باشد ولی آن‌چه گفته دروغ است.

پوارو ابروهایش را درهم کشید و برپا خاست. گل سینه را به یقه‌ی کتش زد و به آیینه‌ی آن طرف اتاق نزدیک شد. مدتی جلو آیینه ایستاد، بعد دورتر شد و فواصل مختلف را ملاحظه کرد. بعد غرولندی کرد و گفت: «البته من موجود کودنی هستم!»

بعد برگشت با تعظیم غرایی گل سینه را به ترزا داد و گفت: «کاملاً حق با شماست مادموازل. این گل سینه از اختیار شما خارج نشده. و من به طرز اسفناکی افکارم را بسیار شلوغ کرده‌ام.»

ترزا گفت: «من فروتنی را دوست دارم.» و در همان حال گل سینه را با بی‌اعتنایی به یقه‌اش زد.

و نگاهی به پوارو انداخت و پرسید: «چیز دیگری هست؟ فکر می‌کنم باید برویم.»

– نه، چیزی که بتوان در آینده راجع به آن صحبت کرد نیست.

ترزا به طرف در حرکت کرد و پوارو با صدای کوتاهی گفت: «صحبت نبش قبر در میان است. آیا این درست است که...»

ترزا مثل مرده در جا متوقف شد. گل سینه را که هنوز به درستی نصب نکرده بود از دستش افتاد و به تندی پرسید: «یعنی چه؟»

پوارو به وضوح گفت: «ممکن است جسد امیلی آروندل از قبر بیرون آورده شود!»

ترزا که ایستاده بود، پنجه‌هایش را مشت کرد و سپس با صدایی آرام ولی خشمگین گفت: «این کار تو خواهد بود؟ بدون اجازه‌ی خانواده نمی‌توانی این کار را بکنی!»

– اشتباه می‌کنید مادموازل، با حکم وزارت کشور این کار ممکن است!

– خدای من!

سپس شروع کرد در اتاق بالا و پایین رفتن. دکتر دونالدسون به آرامی گفت: «من هیچ دلیلی نمی‌بینم که شما این قدر منقلب بشوید ترزا... من به جرئت می‌گویم که از نقطه نظر یک بیگانه این کار چیز خیلی نامطبوعی

نیست. اما...»

ترزا حرفش را قطع کرد و گفت: «رکس این قدر احمق نباش!»

پوارو پرسید: «مادموازل آیا این کار شما را ناراحت می کند؟»

- البته که ناراحت می کند. آیا کار زشت و پلیدی نیست؟ بیچاره پیرزن عمه امیلی! چرا باید مثل شیطان از گور بیرون آورده شود؟

دونالدسون گفت: «من این طور نتیجه می گیرم که شک و تردیدی در مورد علت مرگ او وجود دارد.»

نگاهی به پوارو انداخت و ادامه داد: «من اعتراف می کنم که متحیّرم، چون فکر می کنم که بدون شک با وجود بیماری مزمن، دوشیزه آروندل به مرگ طبیعی مرده.»

ترزا از دکتر پرسید: «تو یک وقتی راجع به بیماری کبدی و یک خرگوش برایم چیزی گفته بودی، شاید درست به یاد نداشته باشم. مثل این که گفتی، خون شخص زردی یرقان گرفته را به خرگوش تزریق می کنید. بعد خون آن خرگوش را به خرگوش سالم دوم و اگر خون او را به شخص سالم تزریق کنی، این شخص هم دارای کبدی معیوب می شود. یا چیزی مثل این.»

دکتر دونالدسون گفت: «این درست همان آزمایش سرم تراپی است که تجربه شده.»

ترزا با خنده‌ای بی پروا گفت: «متأسفانه در این داستان خرگوش زیادی لازم است! و هیچ کدام از ما خرگوش نگهداری نمی کنیم.» بعد به همان وضع در حالی که خنده‌اش ادامه داشت به طرف پوارو برگشت و گفت: «مگر نه، آقای پوارو؟»

پوارو جواب داد: «کاملاً صحیح است. اما راه‌های مختلفی برای

احتراز از نبش قبر و بی‌نیاز شدن از آن وجود دارد. مادموازل!»

ترزا در حالی که صدایش تا حد یک نجوا سقوط کرده بود، گفت: «خوب، از آن جلوگیری کنید. به هر قیمتی که شده از آن احتراز کنید!»

پوارو برپا ایستاد. با لحنی رسمی گفت: «این دستور شماست؟»

- بله این دستور من است.

دکتر دونالدسون توی حرفش دوید و گفت: «... اما ترزا؟»

ترزا به طرف نامزدش چرخی دل‌انگیز زد و گفت: «تو ساکت باش! او عمه‌ی من بود. این‌طور نیست؟ چرا باید گور عمه‌ی من شکافته شود؟ تو نمی‌دانی که این کار بهانه به دست روزنامه‌ها می‌دهد که آن را تیتر کنند و شایعات نامطبوعی در این مورد. بسازند؟» (ترس ترزا از این بود که او هم مثل مادرش متهم شود!)

بار دیگر به طرف پوارو چرخید و گفت: «از این کار دست بردارید! من به شما اختیار تام می‌دهم که هر کاری می‌خواهید بکنید، ولی مانع از این کار شوید!»

پوارو به طور خیلی رسمی تعظیمی کرد و گفت: «من هر کاری از دستم برآید می‌کنم. خداحافظ مادموازل. خداحافظ دکتر.»

ترزا با صدای بلند گفت: «برو! سن لئونارد را هم با خودت ببر! امیدوار هستم که دیگر چشمم به هیچ کدام از شما نیفتد!»

این بار دیگر پوارو گوش به شکاف در نگذاشته بود، بلکه داشت وقت می‌گذراند و طفره می‌رفت. هر دو با هم آپارتمان ترزا را ترک گفتیم. در این وقت صدای ترزا به وضوح شنیده شد که می‌گفت: «این‌طور به من نگاه نکن رکس!»

و بعد ناگهان لحن صدا عوض شد و شنیدیم که گفت: «عزیزم!»

و صدای واضح و کلمات قاطع دکتر دونالدسون شنیده شد که با وضوح تمام گفت: «آن مرد یعنی دردسر!»

پوارو لب‌هایش را به خنده‌ای حیله‌گرانه گشود و مرا به طرف در خروجی کشید و گفت: «بیا سن لئونارد!»

من شخصاً تصور کردم لطیفه می‌گوید. لطیفه‌ای ابلهانه!

۲۵

من بر پشتی صندلی‌ام تکیه دادم و به اندیشه پرداختم!

همچنان که به سرعت به دنبال پوارو بیرون می‌رفتم فکر کردم دیگر هیچ شکی برایم باقی نمانده است که دوشیزه امیلی آروندل به قتل رسیده و ترزا آروندل خبر دارد. آیا خود او مرتکب شده یا دیگری دست به آن کار زده، یا توضیح دیگری دارد؟

ترزا وحشت‌زده شد... بله، اما آیا برای خودش ترسید یا برای کسی دیگر؟ و آیا آن «کسی دیگر» آن دکتر جوان صریح‌اللهجه و گوشه‌گیر است؟

و آیا پیرزن در اثر بیماری جدی و مزمن خودش که به طور مصنوعی و عمدی به وجود آمده بود، مرده است. تا نقطه‌ی معینی همه چیز جور درمی‌آمد و انگیزه‌ی دکتر دونالدسون هم رسیدن ترزا به میراث عمه‌اش

امیلی آروندل بوده. و حتی این حقیقت که دونالدسون شام را در آن خانه بوده، اتهام سقوط دوشیزه آروندل را هم به او می چسباند و همه چیز درست درمی آید چه او می توانسته یک پنجره را باز گذاشته و نیمه‌های شب باز گردد و نخ را به آن میخ و ستون متصل کند. اما در این مورد کوبیدن میخ باقی می ماند. چه کسی آن را کوبیده است؟

نه، اشکالی ندارد، ممکن است ترزا این کار را کرده باشد. ترزا نامزدش و شریکش! آری با نهادن این هر دو در مسیر اتهام قتل همه چیز دقیقاً جا می افتد و روشن می گردد. در چنین شرایطی، یعنی قبول اتهام هر دو نفر، ترزا کسی خواهد بود که نخ را به آن میخ و ستون کشیده. جرم اول که جرم عقیم است کار ترزاست و جرم دوم، جرمی که موفق شده، نخستین شاهکار تجربیات پزشکی دکتر دونالدسون است؟!

بله، حالا همه چیز جا افتاد. اما بازهم چند استدلال سست در این اتهامات هست. اول این که پس چرا ترزا خودش آن حقایق علمی را در مورد چگونگی بیمار کردن انسان توسط آن روش برای پوارو افشا کرد؟ چنان می نمود که او خود حقیقت ماجرا را تشخیص نداده بود... و اما در آن صورت...؟!

متوجه شدم که افکارم دارد دچار پریشانی می شود. پس خودم ادامه‌ی سئوال از خودم را قطع کردم و پرسیدم: «پوارو، کجا داریم می رویم؟»

- به طرف آپارتمان من، ممکن است خانم تانیوس را آن‌جا پیدا کنیم.

افکارم در جهت دیگری روشن شد و شروع به حرکت کرد. خانم تانیوس! این هم موجود اسرارآمیزی است. اگر ترزا و دکتر دونالدسون

گناهکارند، پس خانم تانیوس و شوهر خندانش چه نقشی دارند؟ بلا می‌خواست چه چیزی به پوارو بگوید و انگیزه‌ی تانیوس از این که نگذارد همسرش چنین کاری بکند چیست؟ پس با بی‌حالی گفتم: «پوارو، من دارم تقریباً قاطی می‌کنم. آیا به راستی همگی در آن دست دارند؟ نکند این‌طور باشد؟!»

- منظورت قتل سندیکایی است؟ قتل توسط سندیکای خانوادگی؟ نه، نه در این مورد. در این قتل فقط یک فکر و یک مغز خود را نشان می‌دهد. روان‌شناسی جنایی این را می‌گوید!

- منظورت این است که ترزا یا دکتر دونالدسون قتل را مرتکب شده‌اند؟ و هر دو در آن دست ندارند؟ پس باید گفت که دونالدسون او را واداشته تا میخ را به قرنیز بکوبد؟ و او هم با بی‌گناهی کامل آن کار را کرده است؟

- دوست عزیز من. از لحظه‌ای که من داستان لاوسون را شنیدم، دانستم که در آن مسئله سه امکان وجود دارد: ۱- دوشیزه لاوسون کاملاً عین واقع را گفته است. ۲- دوشیزه لاوسون به نفع خود آن داستان را ساخته است! ۳- دوشیزه لاوسون داستان خود را باور دارد، اما دلیلش را بر وجود گل سینه متکی ساخته. و به طوری که من قبلاً خاطرنشان ساختم، یک گل سینه به راحتی می‌تواند از اختیار صاحبش خارج شود.

- آری، اما ترزا اصرار دارد که گل سینه از اختیار و تصرف او خارج نشده.

- و کاملاً هم راست می‌گوید. بله من خودم یک حقیقت ظریف و کوچک ولی فوق‌العاده مهم را بررسی و دریافت کردم.

گفتم: «و من کاملاً بر خلاف تو!»

پوارو گفت: «اما هر شخص برای خود لغزش‌هایی دارد.»

- مربوط به سن و سال اشخاص می‌شود.

پوارو با سردی گفت: «سن و سال در این کار مداخله‌ای ندارد.»

- خوب آن حقیقت ظریف فوق‌العاده مهم کدام است؟

وقتی از در ورودی مجموعه‌ی محل سکونت پوارو داخل می‌شدیم، من این سئوال را پرسیدم. اما او چیزی نگفت تا وقتی به آپارتمان پوارو رسیدیم، او جواب داد: «به تو نشان می‌دهم!»

جورج در را بر روی ما گشود و در مقابل نگاه مضطرب و هیجان‌زده‌ی پوارو سری به طرفین حرکت داد و گفت: «خیر قربان. خانم تانیوس نیامد. تلفن هم نکرد.»

پوارو، وارد اتاق نشیمن شد، مدتی بالا و پایین گشت. بعد تلفن را برداشت. اول با هتل دورهام تماس گرفت: «بله، بله لطفاً. آه دکتر تانیوس. هرکول پوارو صحبت می‌کند. آیا خانمتان برگشته؟ او، هنوز برنگشته؟ خدای من... چمدان‌هایش را هم برده؟... و بچه‌ها را هم؟... نمی‌دانی کجا ممکن است رفته باشد؟... بله کاملاً... اوه، بله صحیح... اگر خدمت من می‌تواند گره‌گشای کار شما باشد چند موردی از این گونه موارد تجربه دارم... این گونه موارد بایستی خیلی آرام و سریع انجام شود... نه، البته که نه... بله، درست است... مطمئناً، مطمئناً... من به خواسته‌ی شما در این مورد احترام می‌گذارم.»

سپس غرق تفکر، گوشی را بر جایش آویخت و گفت: «او نمی‌داند زنش کجاست. فکر می‌کنم راست می‌گوید. اضطراب و پریشانی در صدایش کاملاً مشهود بود. او نمی‌خواهد به پلیس مراجعه کند. این هم قابل فهم است. بله، من می‌فهمم. او حتی کمک مرا هم نمی‌خواهد. اما این

کاملاً قابل فهم نیست... اما می خواهد پیدا شود. ولی نمی خواهد من او را پیدا کنم... بله دقیقاً او میل ندارد که من همسرش را پیدا کنم! و اعتقاد دارد که خودش قادر است ترتیب پیدا کردن همسرش را بدهد! و عقیده دارد که همسرش نمی تواند مدّت زیادی خود را پنهان کند! چون اوّلاً پول اندکی همراه دارد، بعد هم بچه‌ها همراهش هستند. بلی من فکر می کنم که دکتر تانیوس همسرش را به زودی پیدا خواهد کرد، ولی من و تو آقای هیس تینگز باید سریع تر از او عمل کنیم. چون فوق العاده مهم است... بله من فکر می کنم که خیلی مهم باشد.»

پرسیدم: «این درست است که خانم تانیوس کمی قاطی کرده؟»

- من فکر می کنم که او در حال حاضر به شدت عصبی است و در وضع خطرناکی قرار دارد.

- اما نه آن‌قدر که او را به خانه‌ی نگهداری بیماران عصبی بسپارند؟

- این را می توانم بگویم قطعاً نه.

- پوارو، آیا متوجه شده‌ای که من از همه‌ی این ماجراها سر در نمی‌آورم؟!

- هیس تینگز، اگر مرا ببخشی باید بگویم تو اصلاً هیچ از این‌ها را نفهمیده‌ای!

- برای این که مطلب خیلی شاخه و شعبه‌ی فرعی پیدا کرده.

- این در هر موردی کاملاً طبیعی است. و جدا کردن و تشخیص شاخه‌ی اصلی از شعبه‌های فرعی و نامربوط، اولین وظیفه‌ی یک مغز کارآگاهی است.

- پوارو، تو به من بگو ببینم درست فهمیده‌ام که در این پرونده هشت مظنون وجود دارد و نه هفت نفر؟

پوارو به سردی جواب داد: «از لحظه‌ای که ترزا آروندل گفت که دکتر دونالدسون شب چهاردهم آوریل شام را در لیتل گرین هاوس بوده، من او را وارد صف مظنونین کردم!»

من گفتم: «من که هیچ متوجه نشده بودم و حالا هم نمی‌فهمم چرا؟»

- آن چیزی که کاملاً نمی‌فهمی کدام است؟

- خوب، اگر دکتر دونالدسون چنین نقشه کشیده بوده که دوشیزه امیلی آروندل را از طریق طبی و علمی از پا درآورد، پس این عمل سیم‌کشی یا نخ‌کشی بالای پله‌ها برای چه بوده، این را نمی‌توانم بفهمم؟

- هیس تینگز، واقعاً گاهی تو حال مرا به هم می‌زنی! یکی از طرح‌ها در سطح بالای علمی است و احتیاج به یک متخصص دارد. درست است؟

- بله!

- و دیگری یک طرح ساده‌ی خانگی است، یا به قول آگهی‌های تجارتی «کاری که وظیفه‌ی مادران است!» یعنی به این سادگی! درست است؟

- بله، دقیقاً!

- خوب، بعد، فکر کن هیس تینگز، فکر بکن. به پشتی صندلیت تکیه کن. چشم‌هایت را ببند و آن سلول‌های کوچک خاکستری را به کار بگیر!

من دستور او را اطاعت کردم. بر پشتی صندلی‌ام تکیه کردم. چشمانم را بستم و قسمت سوم دستورات پوارو را به کار گرفتم. اما باید بگویم از به کارگیری مغزم، چیز زیادی دستگیرم نشد و زاویه‌ی تاریکی روشن نگردید!

چشم‌هایم را گشودم. پوارو را دیدم که مانند پرستاری که به کودکی تعلیماتی داده منتظر نتیجه‌اش چشم به او دوخته است، دیدم که مراقب من است. تا چشم گشودم گفت: «خیلی خوب؟!»

من تلاش ناامیدانه‌ای برای تقلید از روش تحلیل پوارو به عمل آوردم و سرانجام گفتم: «خوب، آن‌چه به نظرم رسید این بود که اشخاصی که طرح سقوط را پیاده کرده‌اند غیر از اشخاصی هستند که مجری طرح علمی قتل بوده‌اند!»

- دقیقاً!

- چون فکر کردم، مغزی که به تجربیات علمی طبی عادت کرده و گشودن مشکلات علمی را به عهده دارد، نمی‌تواند چنین طرح کودکانه‌ای برای سقوط را به عهده بگیرد و اجرا کند. که از جمیع جهات یک تصادف محض به نظر برسد!

- بسیار استدلال هوشیارانه‌ای.

با شجاعت بیش‌تر که یافته بودم ادامه دادم: «بنابراین تنها راه تحلیل منطقی این خواهد بود که - دو طرح توسط دو نفر - یا دو گروه - به کار گرفته شده. و ما این‌جا با جنایتی رو به رو هستیم که توسط دو طرف مختلف به نتیجه رسیده!»

- فکر نمی‌کنی که تلاش‌های آن دو گروه، متقارن و هم‌زمان بوده؟ یا با هم یکی شود؟

- پوارو تو خودت به من گفتی که در جرایم جنایی تقریباً همیشه با پدیده‌های تقارن اعمال جنایتکارانه رو به رو خواهیم شد؟!

- بله، اعتراف می‌کنم که من گفته‌ام.

- خوب پس چی؟

- خوب، تو چه کسی یا کسانی را در فرض خود مظنون می‌دانی؟

- دکتر دونالدسون و ترزا آروندل. اولی طرح علمی قتل زمان‌بندی شده‌ی او را ریخته و به مورد اجرا گذاشته، و دومی دست به طرح سقوط زده و هر دو کاملاً مستقل از هم و بدون اطلاع دیگری عمل کرده‌اند؟!

پوارو گفت: «هیس تینگز، تو خیلی دوست داری که این عبارت «ما می‌دانیم» را به کار ببری! ولی من مکرراً گفتم همه چیز در حال حاضر فرض است و من به تو می گویم که در فرض من ترزا آروندل به عنوان شریک در جرم داخل نشده!»

- پس داستان دوشیزه لاوسون چی؟

- داستان دوشیزه لاوسون فقط «داستان دوشیزه لاوسون» است و لاغیر!

- اما او می گوید...

- او می گوید... او می گوید... تو همیشه آماده برای قبول گفته‌های دیگران به عنوان حقایقِ ثابت شده و غیر قابل بحث هستی! و حالا گوش کن دوست من. من در موقع خودش به تو گفتم که «در مورد داستان دوشیزه لاوسون، چیزی به نظرم دروغ آمد!» نگفتم؟!

- آری یادم هست که گفتی، ولی برایم توضیح ندادی که چه‌بود؟!

- همین حالا، فقط چند دقیقه‌ای صبر کن تا به تو نشان بدهم که چه چیزی به نظرم غلط و دروغ آمد. فقط چند لحظه.

پوارو به طرف میز تحریر خودش رفت، یک قیچی از کشوی میز درآورد، بعد کارت پستالی برداشت و شروع به بریدن آن کرد از حرکت آرنجش که از پشت می‌دیدم متوجه شدم که دارد کاری ظریف انجام می دهد. پس از چند لحظه، مقداری خرده ریزهای دم قیچی را توی سبد

کاغذ باطله‌ها ریخت. قدری دیگر با آن ور رفت و به من گفت: «حالا هیس تینگز چشم‌هایت را ببند و تا نگفته‌ام باز نکن!»

من چشم‌هایم را بستم، احساس کردم پوارو برخاسته به طرف من می‌آید، چون رسید چیزی را بر یقه‌ی کتم سنجاق کرد، بعد مرا به آرامی و احتیاط تمام به طرف اتاق خواب برد. مرا به طرفی گرداند که می‌دانستم آیینه‌ی بیرون در اتاق خواب است. مرا جلوی آن نگه داشت و گفت: «حالا چشم‌هایت را باز کن و نگاهت را فقط توی آیینه بینداز.»

نگاه کردم. با تعجب تمام دیدم ظرف آن یکی دو دقیقه پوارو یک گل سینه عین مال ترزا منتهی با حروف اول نام و نام فامیل خودم «آ - اچ» بریده. قدری از آن تعریف کردم. پوارو گفت: «همان‌طور توی آیینه را نگاه کن، ببین چیزی می‌فهمی و گوش‌هایت به من باشد. می‌بینی که این گل سینه نه از فلز آب کرم داده است، نه فولاد ضد زنگ، نه طلا و نه پلاتین، که هیچ انعکاس و برقی هم ندارد تا تشخیص آن را مشکل کند. بلکه از مقوای سفید است. چیزی فهمیدی؟»

گفتم که نفهمیدم. پوارو گفت: «حالا باز چشم‌هایت را ببند و کت را از تن خودت بیرون بیاور و به من بده.»

من آن کار را با تعجب کردم، زیرا به نظرم رسیده بود که پوارو هر مقصودی داشته، بعد از نگاه کردن من به آن گل سینه‌ی کاغذی باید برآورده شده باشد. به هر حال کت را به او دادم. پوارو پس از چند لحظه گفت: «آن‌چه دیدی گل سینه دارای چه حروفی بود؟»

گفتم: «واضح است حروف اول نام و نام فامیل خودم: «آ - اچ.»

پوارو گفت: «حالا چشم‌هایت را باز کن و ببین که اشتباه کرده‌ای، بلکه حروف روی گل سینه دارای حروف اسم اول و اسم دوم من است نه

مال تو!»

و در این حال که پشتش به من بود، در حالی که کت مرا بر تن داشت برگشت و من دیدم گل در طرف دیگر یقه است و حروف روی آن «اچ - آ» است!

پوارو گفت: «فهمیدی؟»

گفتم: «آری تازه متوجه بلاهت خودم شده‌ام. چرا اصلاً به فکرم نرسید، در آیینه حروف برعکس می‌شوند.» پوارو با تبسمی گفت: «آن‌چه را من دریافتم این بود که لاوسون دروغ می گوید. وقتی که من از او پرسیدم آیا چهره‌ی او را دیدی؟ چون از قبل تصمیم گرفته بود ترزا را به دم تیغ بدهد، فوراً گفت آری و برای مدرک غیر قابل انکار گل سینه را عنوان کرد و حال آن که زنی با سطح عقل و شعور و سن و سال لاوسون در حال خواب وقتی با صدایی از خواب می‌پرد، در همان لحظه‌ی اول با آن نور و در آن فاصله قادر به تشخیص گل سینه هم نتواند بود تا چه رسد به حروف روی آن!»

بعد پوارو خطاب به من گفت: «حالا فهمیدم چه چیزی به نظرم در داستان لاوسون غلط است!»

من گفتم: «خوب شاید لاوسون هم متوجه وارونگی حروف بوده و توجه داشته؟»

پوارو پوزخندی زد و گفت: «نه دوست من، این احتمال حالا به نظر تو رسید! بعد از توضیح من. و تو خودت با وجود این که خیلی با هوش‌تر و زیرک‌تر از لاوسون هستی و من تو را مدتی جلوی آیینه نگه داشتم و حتی به تو گفتم ببین چیزی به نظرت می‌رسد. با وجود این نفهمیدی (اچ-آ) روی گل سینه است، نه (آ-اچ)، چطور می توانی بگویی در آن

شرایط که برایت گفتم، زنی به احمقی لاوسون در آن شب با آن چراغ کم نور (آ-تی) دیده، متوجه شده که در آیینه وارونه‌اش (تی-آ) خواهد شد؟ پس آن گل سینه همان گل سینه‌ی ترزا آروندل است و شخص خود اوست! پس هیچ فرض و احتمالی را مطرح نکن، چون مطلقاً چنین ظرافت‌های فکری از حوزه‌ی ظرفیت استعداد دوشیزه لاوسون خارج است. مسئله فقط این است... تا من موضوع را مطرح کردم، او نام ترزا را برد!»

- پس باید گفت که او تصمیم داشته که ترزا را درگیر در این طرح جلوه دهد؟

- ها! حالا داری نزدیک‌تر می‌شوی. یادت هست، دوست من که من با اشاره به او گفتم که او نمی‌توانسته چهره‌ی آن شخص را دیده باشد. و لاوسون بلادرنگ چه کرد؟

- فوراً به یاد گل سینه‌ی ترزا می‌افتد و آن را وارد صحنه می‌کند! بدون این که متوجه باشد وجود حروف در آیینه دروغش را برملا می‌سازد!

تلفن زنگ زد. پوارو فوراً گوشی را برداشت... پاسخ‌هایی چنین شنیدم: «بله؟ بله... حتماً. بله کاملاً راحت است. بعدازظهر، فکر می‌کنم بهتر است. بله ساعت دو، با کمال احترام!»

گوشی را گذاشت و به طرف من برگشت و گفت: «دکتر دونالدسون عجله دارد که با من ملاقاتی داشته باشد. او فردا ساعت ۲ بعدازظهر به این‌جا خواهد آمد. داریم پیشرفت می‌کنیم دوست من. پیشرفت!»

۲۶

خانم تانیوس از حرف زدن امتناع می کند.

فردا صبح بعد از خوردن صبحانه وقتی به سر وقت پوارو آمدم، او را پشت میز تحریرش مشغول دیدم. پوارو دستی به عنوان «سلام، صبح به خیر» بلند کرد و مشغول کارش شد. بعد از چند لحظه کاغذهایی را جمع کرد و آن‌ها را مرتب در پاکتی قرار داد، در آن را بست و مهر کرد. و سپس من پرسیدم: «خوب پیر پسر، چه کار می کنی؟ سوابق و دلایل و مدارک جرم و پیشرفت کار را یادداشت می کردی تا در داخل گاو صندوق خودت نگه داری که اگر در طول امروز کسی حسابِ تو را رسید، کار دنبال شود و بی نتیجه نماند، ها؟»

- می دانی هیس تینگز، تا حالا، در تفکرات و حدس و گمان‌های خودت، حدسی به این درستی نزده بودی!

پوارو در حال گفتن این جملات خیلی جدّی و متفکر بود. بنابراین گفتم: «یعنی می خواهی بگویی که متهم یا مظنون، دارد خطرناک می‌شود؟»

پوارو با چهره‌ای اندوهگین گفت: «یک قاتل همیشه خطرناک است. حوادث بعدی جنایات را فراموش کرده‌ای؟ این حقیقت، باید همیشه جای خود را داشته باشد.»

- حال و خبر چیه؟

- دکتر تانیوس زنگ زد.

- از عیالش خبری نشده؟

- نه هنوز.

- خوب این خوب است که؟

- نمی‌دانم!

-.این‌ها را همه قلم بگیر، پوارو، فکر نمی‌کنی، دکتر سر عیال را زیر آب کرده باشد؟

پوارو به طور جویده گفت: «اعتراف می‌کنم که این احتمال گاهی نیشی به فکرم می‌زند. ای کاش می‌دانستم. او حالا کجاست؟!»

من گفتم: «اوه این حرف‌ها را ول کنیم. بالاخره او برمی‌گردد.

پوارو گفت: «تو هیس تینگز، مرد خوش‌بینِ امیدوار، هیچ‌وقت دست از خوشحال کردن من بر نمی‌داری؟!»

- خدای من، پوارو، تو که فکر نمی‌کنی او را در یک بسته در حالی که اندام‌هایش را از هم جدا کرده‌اند، بفرستند؟!

پوارو آهسته گفت: «من هیجان اضطراب‌آمیز دکتر تانیوس را به نحوی بیش از حد معمول احساس کردم. اما فقط همین. و کار بعدی که باید انجام بدهیم ملاقات دوشیزه لاوسون است.»

- آیا قصد داری دروغ یا اشتباه کوچکش را در مورد آیینه گوشزدش بکنی؟

- نه دوست من، آن دلیل در آستین من باقی می‌ماند تا لحظه‌ی مناسب فرا رسد!

- پس می‌خواهی با او چه چیزی را در میان بگذاری؟

- این را در لحظه‌ی مناسبش خواهی فهمید، دوست من.

- فکر می‌کنم با دروغ‌های بیش‌تری شروع می‌کنی؟!

- تو بعضی اوقات خیلی نفرت‌انگیز می‌شوی هیس تینگز. هر کس

ممکن است فکر کند من از دروغ گفتن خوشم می‌آید!

– من اطمینان دارم که تو از دروغ گفتن لذت می‌بری. مطمئن هستم.

پوارو چنین اعتراف کرد که: «چه دروغی؟ من بعضی اوقات برحسب سیاست خودم، اسمم را عوضی می‌گویم... همین!»

من نتوانستم از شلیک خنده‌ام جلوگیری کنم. پوارو با نگاهی سرزنش‌آمیز به من نگاه کرد و هر دو نفر به سوی مجتمع آپارتمانی کلان‌روی‌دن حرکت کردیم.

ما به داخل همان اتاق نشیمن شلوغ که جای پا گذاشتن نداشت راهنمایی شدیم و خانم لاوسون در حال غلتیدن از این پا به آن پا مثل آدم‌هایی که زانوانشان تحمل وزن بدن را ندارد به داخل آمد در حالی که روش و رفتارش نامربوط‌تر از همیشه بود، با عباراتی مخصوص خودش گفت: «اوه – خدای من – آقای پوارو، صبح به خیر. خیلی کار داشتم. هنوز ریخته پاشیده‌ام، متأسفم. همه‌ی کارهایم قرار است صبح ساعت شش و هفت انجام شود. ولی امروز صبح بلاّ آمد اینجا...»

– چه گفتی؟ بلاّ تانیوس؟

– بله، بلاّ تانیوس حدود نیم ساعت پیش پیداش شد. بچه‌هایش نیز همراهش بودند. کاملاً بیچاره و درمانده است، من نمی‌دانم با او چه کنم. می‌دانید؟ او شوهرش را ترک کرده!

– ترک کرده؟

– خودش این‌طور می‌گوید. البته حق کاملاً با اوست. بیچاره دختر!

– آیا او به شما اعتماد دارد؟

– خوب البته نه کاملاً. در حقیقت هیچی برای من نگفته است. فقط همین را تکرار می‌کند که هیچ چیز نمی‌تواند او را وادار به بازگشت به نزد

او کند!

- این یک قدم جدی و خیلی مهمی است که او برداشته.

- البته، همین طور است. البته در حقیقت اگر شوهرش یک انگلیسی می بود، من خودم شخصاً او را نصیحت می کردم، اما شوهرش انگلیسی نیست... و بلاّ، بیچاره زنی است منحصر به فرد، و خیلی وحشت‌زده. آیا شوهرش با او چه کرده است؟ باید گفت که اصولاً ترک‌ها خود به خود موجوداتی وحشت‌انگیزند.

- اما دکتر تانیوس یونانی است!

- بله البته، آن‌ها هم به طریق دیگر همسان هستند. منظورم این است که آن‌ها معمولاً کسانی هستند که توسط ترک‌ها قتل عام می‌شوند - یا آیا من دارم راجع به ارمنی‌ها، حرف می‌زنم!؟ اما همه مثل همند، من دوست ندارم درباره‌ی آن‌ها فکر کنم. من فکر نمی کنم که او هیچ‌وقت پیش شوهرش برگردد. آیا شما این‌طور تصور نمی کنید آقای پوارو؟ به هر حال او می گوید که برنخواهد گشت... او حتی می خواهد که شوهرش نداند او در کجا زندگی می کند.

- یعنی این‌قدر بد است؟

- بله، می دانید، بچه‌ها همراهش هستند. او از این می ترسد که بچه‌هایش را به ازمیر ببرد. بیچاره در وضع بسیار بدی قرار دارد. می دانید. او هیچ پول ندارد. مطلقاً پولی ندارد. او نمی داند کجا برود و چه کار کند. او می خواهد سعی کند کاری برای خودش بیابد! اما واقعاً شما می دانید آقای پوارو، که این کار آن‌قدر که به حرف درمی‌آید ساده نیست. من می دانم که او هنری یا کاری نیاموخته است!

- چه وقت او شوهرش را ترک کرده؟

- دیروز، و شب را در هتل کوچکی نزدیک پادینگتون گذرانده. امروز صبح زود چون بیچاره هیچ جای دیگری برای رفتن به نظرش نرسیده بود، پیش من آمد.

- و شما قصد دارید کمکش کنید؟ که در این صورت نهایت محبت شماست!

- خوب شما می‌دانید، آقای پوارو، من احساس می‌کنم که وظیفه‌ی من است. اما البته به طور کلی مشکل است. این خانه جای کوچکی است و جای کافی برایشان نداریم و چیزهای دیگر...!

- شما می‌توانید آن‌ها را به لیتل گرین هاوس بفرستید؟

- بله فکر می‌کنم بتوانم... اما شما می‌دانید. ممکن است شوهرش به فکر آن‌جا بیفتد. در حال حاضر من آن‌ها را در هتل ولینگتون Willington جا داده‌ام، که در کوینزرود Quecnsroad قرار دارد. او در آن‌جا به نام خانم پیترز سکونت کرده است!

پوارو گفت: «فهمیدم» حدود یک دقیقه‌ای صبر کرد و گفت: «من می‌خواهم خانم تانیوس را ملاقات کنم. می‌دانید که ایشان دیروز به آپارتمان من رفته بود، ولی من آن‌جا نبودم.»

- آه راستی؟ این را به من نگفته بود. من به او خواهم گفت، این کار را بکنم؟

- اگر این‌قدر محبت کنید؟

دوشیزه لاوسون از اتاق بیرون رفت. ما می‌توانستیم صدایش را بشنویم که می‌گفت: «بلاّ، بلاّ، عزیزم. ممکن است بیایی این‌جا و آقای پوارو را ملاقات کنی؟»

ما جواب بلاّ را نشنیدیم، ولی یکی دو دقیقه بعد، دوشیزه لاوسون به

اتاق برگشت.

من از دیدار خانم تانیوس واقعاً وحشت‌زده شدم. زیر چشمان گود افتاده‌اش دو حلقه‌ی سیاه دیده می‌شد. گونه‌ها، چهره و دستانش به کلّی رنگ باخته بود و آن‌چه واقعاً مرا ترساند، روحیه‌ی وحشت‌زده‌ی او بود که دیده می‌شد. با اندکی و حداقل برافروختگی شروع به سخن گفتن کرد و اما می‌خواست بیش‌تر گوش کند. پوارو به خاطر حفظ آرامش و تسلط نسبی او بر اعصابش به او تبریک گفت. جلو رفت و با او دست داد. یک صندلی به او تعارف کرد و یک پشتی کوچک برای راحتی بیش‌ترش به او تعارف کرد و روی هم رفته با آن زن وحشت‌زده چنان رفتاری کرد که گفتی یک ملکه است!

بعد از مدتی پوارو چنین گفت: «و حالا، مادام، اجازه می‌دهی گفت و گویی با یکدیگر داشته باشیم. شما آمده بودید تا مرا ببینید؟ گمان کنم دیروز بود؟»

بلاّ تانیوس با حرکت سر جواب مثبت داد و پوارو چنین ادامه داد: «واقعاً بی‌نهایت متأسفم که در خانه نبودم.»

- بله... بله... آرزو داشتم که ای کاش در خانه بودید!

- شما برای این آمده بودید که چیزی به من بگویید؟

- بله، بله، من می‌خواستم که....

- خیلی خوب. من اکنون این‌جا و در خدمت شما هستم.

خانم تانیوس جوابی نداد و فقط حلقه‌ی انگشتری‌اش را پی در پی دور انگشتش می‌چرخاند. پوارو گفت: «خوب، خانم؟»

خیلی آرام و نامحسوس سرش را حرکتی داد و گفت: «نه... جرئت نمی‌کنم!»

- جرئت نمی کنی خانم؟ چرا؟

- نه، اگر او بداند، اوه... اگر او بشنود... بلایی بر سر من خواهد آمد!

- به، به، ببخشید خانم. این حرفی کاملاً بی معنی است!

- نه بی معنی است و نه مزخرف... نه اصلاً هم خنده‌دار نیست. شما او را نمی‌شناسید...!

- از کاربرد ضمیر مفعولیِ «او را» منظورتان شوهرتان است؟

- بله، البته!

پوارو یکی دو دقیقه ساکت ماند و بعد گفت: «شوهرتان دیروز به دیدن من آمد خانم...»

ناگهان آثاری از وحشت در چشمان او ظاهر گشت و مضطربانه گفت: «اوه نه... نه... شما که به او نگفتید... اما البته شما نگفته‌اید! شما نمی توانسته‌اید بگویید. شما که نمی دانستید من کجا بوده‌ام! آیا او... آیا او گفت که من دیوانه شده‌ام؟»

پوارو با احتیاط تمام به دادن جواب پرداخت: «او گفت که شما به طور فوق‌العاده‌ای عصبی هستید.»

خانم تانیوس به عنوان انکار و حیرت از دروغ او، سرش را به طرفین حرکت داد و گفت: «نه او به شما گفته است که من دیوانه شده‌ام، یا این که دارم دیوانه می شوم! او می خواهد دهان مرا چنان ببندد که هرگز نتوانم به هیچ کس حرفی بزنم!»

- که چه بگویید؟

اما بلاً فقط سری به عنوان انکار حرکت داد و به سرعت بیش‌تری به چرخاندن انگشتری‌اش ادامه داد و گفت: «نه... من می ترسم!»

- خانم، شما به محض این که به من گفتید در امان هستید. در

امنیّت کامل. وقتی راز برملا شد، وقتی اسرار از شما به شخصی مثل من رسید، شما به طور خود به خود از هر خطری مصون هستید. الآن شما در خطر هستید که مبادا به کسی بگویید، اما وقتی گفتید آسیب رساندن به شما هیچ نفعی به حال او نخواهد داشت!

اما بلاّ جوابی نداد، بلکه به سرعت به چرخاندن انگشتری در انگشتش ادامه داد. پوارو با آرامی گفت: «شما خودتان باید در این مورد تصمیم بگیرید.»

بلاّ نفسی کشید و در همان حال به آرامی نفس کشیدن گفت: «من از کجا باید بدانم صلاحم چیست؟... اوه خدای من. وحشتناک است! با آن چرب زبانی و خوش مشربی و ظاهر فریبنده و شغل دکتری. خدای من مردم به او اعتماد خواهند کرد و کسی مرا باور ندارد. من می دانم همه کس به او اعتماد می کند. حتی خود من هم! و هیچ کس مرا باور نمی کند! آخر این چطور است؟»

– آیا شما نمی خواهید حتی فرصت این را به من بدهید که ببینید باورتان می کنم یا نه؟

بلاّ با نگاهی مملوّ از سوء ظنّ به پوارو نگاه کرد و گفت: «من از کجا از شما مطمئن شوم که طرف او نباشید؟»

– من طرف هیچ کس نیستم خانم. من، همیشه طرف حقیقت هستم.

بلا تانیوس ناامیدانه گفت: «من نمی دانم. اوه، من نمی دانم.» و در حالی که کلماتش درهم شکست، ادامه داد: «وای، ترسناک است، سال های سال تا امروز. من چیزها دیده ام که پی در پی اتفاق افتاده، و من نتوانسته ام کلمه ای بگویم یا کاری بکنم. و بچه ها پیدا شدند. همه ی زندگی ام تا کنون مثل یک کابوس گذشته است. و حالا این... ولی دیگر به طرف او

برنخواهم گشت. من نخواهم گذاشت بچه‌هایم را صاحب شود. به جایی خواهم رفت که او نتواند مرا پیدا کند. می‌نی لاوسون کمکم می‌کند. او خیلی به من محبت کرده. به اندازه‌ای باور نکردنی. هیچ کس ممکن نبود به قدر او به من محبت کند.»

بلاّ تانیوس سکوت کرد. نگاهی تند و سریع به پوارو انداخت و پرسید: «او درباره‌ی من چه گفت؟ گفت من تصورات در خطر مرگ بودن دارم؟»

– خانم او گفت که شما در رفتار با او تغییر روش داده‌اید، عوض شده‌اید؟

بلاّ با حرکت سر تصدیق کرد و پرسید: «او به شما گفت که من خیال می‌کنم در معرض خطر مرگ هستم؟ آیا این را به شما نگفت؟»

– بله خانم، واقعاً برای این که با شما روراست باشم عیناً همین عبارت را به کار برد!

– همین است. دیدید؟! نظر او در مورد من این است. و من دلیلی هم ندارم. دلیل واقعی ندارم!

پوارو به پشتی صندلی‌اش تکه کرد و سکوت اختیار نمود. اما وقتی به سخن درآمد، لحن کلامش به کلی عوض شده بود. پوارو این بار صاف و صریح با لحنی کاسب‌کارانه با کمی انگیزه حاکی از این که گویا دارد راجع به موضوع خشک تجارتی حرف می‌زند و به همین صورت پرسید: «آیا شما در مورد از میان برداشتن عمه امیلی به شوهرتان ظنین هستید؟»

بلا تانیوس سریعاً با هیجانی مداوم و یکنواخت گفت: «ظنین هستم؟ من می‌دانم!»

– در این صورت خانم وظیفه‌ی شماست که حرف بزنید!

- آه... اما آسان نیست...! نه... آن‌قدرها آسان نیست!
- چگونه و به چه طریقی او را کشت؟
- دقیقاً نمی‌دانم... ولی او عمه امیلی را کشت!
- یعنی نمی‌دانید چه روشی به کار برد؟
- نه... کاری بود که او در آن آخرین یکشنبه کرد.
- یکشنبه‌ای که رفت او را ببیند؟
- بله!
- خوب حالا خانم مرا ببخشید، آیا کاملاً مطمئن هستید؟
- بله.
- اما شما نمی‌دانید که او چه کرده؟
- نه!
- در این صورت، خانم مرا ببخشید. از کجا می‌توانید این‌قدر مطمئن باشید؟
- برای این که او...

توقف کرد و بعد آهسته گفت: «مطمئن هستم!»

- ببخشید خانم. اما چیزی هست که شما پیش خود نگه داشته‌اید. چیزی که هنوز به من نگفته‌اید.
- بله!
- خوب پس، بگویید!

بلاّ تانیوس ناگهان برپا جست و گفت: «نه. نه... من نمی‌توانم آن کار را بکنم. بچه‌ها! پدرشان! نه نمی‌توانم!»

- اما خانم...
- نمی‌توانم... دارم به شما می‌گویم نمی‌توانم!

صدایش بلند شد، صدایی شبیه ناله‌ای از درد. در گشوده شد و دوشیزه لاوسون به درون آمد، در حالی که سرش را به طرفی متمایل ساخته بود با نوعی هیجان از روی رضامندی گفت: «اجازه هست داخل بشوم؟ گفت و گوی مختصرتان را انجام دادید؟ بلاّ عزیزم، فکر نمی کنی یک فنجان چای خوب باشد. یا قدری سوپ، یا حتی کمی برندی؟»

بلاّ تانیوس به عنوان انکار و ردّ تعارف سرش را به طرفین حرکت داد و گفت: «من حالم کاملاً خوب است.» بعد تبسم ضعیفی بر روی لاوسون زد و ادامه داد: «من باید پیش فرزندانم برگردم، من آن‌جا را در حالی که اثاثیه‌هایمان را باز می کردیم ترک گفتم!»

دوشیزه لاوسون گفت: «اوه... بچه‌های عزیز کوچولو! من چقدر بچه‌ها را دوست دارم!»

خانم تانیوس به طرف دوشیزه لاوسون برگشت و گفت: «من نمی دانم بدون شما چه می توانستم بکنم. شما... شما به اندازه‌ی خارق‌العاده‌ای به ما لطف کرده‌اید؟»

خانم تانیوس اشک می ریخت. لاوسون گفت: «آه عزیزم گریه نکن. همه چیز به خوبی رو به راه می‌شود. من تو را پیش وکیل خودم می فرستم تا در مورد طلاق تو را راهنمایی کند. مرد بسیار خوب و جذابی است. طلاق این روزها هم دیگر خیلی آسان شده.»

صدای زنگ آپارتمان برخاست، دوشیزه لاوسون گفت: «ای وای کی بود زنگ زد؟ نمی دانم.»

دوشیزه لاوسون به سرعت از اتاق بیرون رفت و پس از مقداری نجوای نامفهوم برگشت و آهسته به داخل آمد و در را پشت سرش بست و آهسته گفت: «وای بلاّ عزیزم. شوهرت آمده. من مطمئن هستم و

نمی‌دانم...»

خانم تانیوس حمله‌ای به طرف در دیگری که در انتهای اتاق بود برد و دوشیزه لاوسون با حرکت شدید سر حرکتش را تأیید کرد و بسیار بسیار آهسته گفت: «بله همین خوب است عزیزم، برو همین جا و بعد وقتی من او را به داخل این اتاق آوردم، می‌توانی آهسته از آپارتمان بیرون بروی.»

خانم تانیوس با صدایی در گوشی گفت: «نگویید من این جا بودم. نگویید مرا دیده‌اید.»

- نه، نه، البته که نه، هرگز نخواهم گفت: «خانم تانیوس از میان در به آن طرف خزید و من و پوارو به دنبالش. و خودمان را در یک اتاق ناهارخوری کوچکی یافتیم. پوارو به سرعت به طرف در رفت، شکافی از آن را گشود و گوش کرد. بعد با اشاره‌ی دست به ما فهماند که همه جا پاک است. دوشیزه لاوسون او را به داخل اتاق دیگر برد و ما همگی به داخل هال خزیدیم و از آن‌جا از در جلو بیرون رفتیم. پوارو در را بدون صدا باز کرد و بعد پشت سر همگی بست. خانم تانیوس شروع به دویدن از پله‌ها به پایین کرد، چند بار سکندری خورد که پوارو زیر بازویش را گرفت و کمکش کرد تا پایین آمد و گفت: «آرام، آرام! همه چیز خوب گذشت.»

به سرسرای اصلی مجتمع رسیدیم. خانم تانیوس با لحنی التماس‌آمیز و بسیار گدایانه گفت: «همراه من بیایید!»

پوارو با لحن و حرکتی اطمینان‌بخش گفت: «البته که خواهیم آمد. مطمئناً.»

از جاده به آن طرف رفتیم. در زاویه‌ای پیچیدیم و خود را در

کوینزرود دیدیم. هتل ولینگتون کوچک بود و خیلی گم بود این هتل به چشم نمی خورد، و دارای قسمت‌های مختلف مسکونی و برای عده‌ای به جای خانه محسوب می‌شد. وقتی به داخل هتل رسیدیم، خانم تانیوس خود را در یک نمیکت مبلی انداخت، در حالی که دستش را روی قلب به شدت مضطربش گذاشته بود.

پوارو برای جلب اعتماد و اعاده‌ی آرامش او روی شانه‌اش زد و آرام واطمینان بخش گفت: «تنگنای بدی بود. تصدیق می کنم. ولی حالا، خانم، خوب به حرف‌های من گوش بده و بشنوید که چه می گویم. خیلی دقیق هم گوش کن.»

خانم تانیوس گفت: «من دیگر چیزی بیش تر از آن‌چه گفتم نمی توانم به شما بگویم، آقای پوارو. درست نیست. شما... شما می دانید من چه فکر می کنم؟ و چه عقیده دارم؟ که شما با آن راضی خواهید شد؟»

پوارو با لحن سرزنش آمیزی گفت: «خانم، من از شما خواهش کردم که به دقت به حرف‌های من گوش دهید. فرض کنید... این که می گویم فقط یک فرض است... فرض کنید که من همه‌ی حقایق را در مورد پرونده می دانم. و فرض کنید هر آن‌چه را که شما می خواهید به من بگویید، من خودم همه را قبلاً حدس زده‌ام. در این صورت موضوع گفتن شما فرق می کند. این طور نیست؟»

بلاّ نگاهی پر درد به پوارو افکند. در این حال چشمانش از درد و رنجی عمیق حکایت می کرد. در همین حال پوارو به او گفت: «خانم، باور کنید که من قصد دام گستری برای شما را ندارم تا با حرف‌هایی که به من می زنید بلایی بر سر شما بیاورم، حرف‌هایی که نمی خواهید به من بگویید. اما گفتن شما خیلی فرق در فرضیات من دارد. بله؟»

– من... من فکر می کنم این طور باشد.

– خوب پس بگذارید بگویم. من هرکول پوارو، تمام حقیقت را می دانم. من قصد ندارم که از شما بخواهم که نظر مرا مورد تأیید قرار بدهید. این نوشته را بگیرید.

دیدم آن نوشته‌ها را که دیدم امروز صبح نوشت و در پاکت گذاشت و مهر کرد درآورد و به او داد و گفت: «همه‌ی حقیقت در این نامه نوشته شده. وقتی آن را خواندی، اگر تو را قانع کرد و مورد پسندت بود، به من زنگ بزن. شماره‌ی تلفن من در بالای نامه نوشته شده.»

بلاّ، با سستی و بی حالی نامه را از پوارو گرفت. پوارو ادامه داد: «و حالا یک نکته‌ی دیگر. شما باید همین الآن این هتل را ترک کنید. خیلی فوری!»

– اما چرا؟

– از این جا مستقیماً به هتل کونیس تون خواهی رفت که نزدیک ایوستون است و به هیچ احدی نخواهی گفت که به کجا می روی.

– اما در این جا... می نی لاوسون، مطمئناً به شوهرم نخواهد گفت که من کجا هستم.

– فکر می کنی این طور باشد؟

– آه نه، نگویید او کاملاً طرف من است!

– بله، اما شوهر شما مرد بسیار باهوشی است. برای او طولی نخواهد کشید که یک خانم میان‌سال را به کلی پشت و رو کند. این اساسی است. اساسی! متوجه شدید که شوهر شما نداند که شما کجا هستید.

بلاّ با حالت گیجی، سری به عنوان تصدیق فرود آورد. پوارو دستش

را با یک ورق کاغذ به طرف او دراز کرد و گفت: «آدرس این جاست. وسایلت را ببند و به محض بستن با بچه‌ها به آن‌جا حرکت کن، می‌فهمی!؟»

بلا با سر اعلام قبولی کرد و گفت: «می‌فهمم.»

پوارو گفت: «خانم این بچه‌ها هستند که شما باید در فکرشان باشید، نه حتی خودتان. تو عاشق بچه‌ها هستی.»

پوارو انگشت بر نقطه‌ی حساس گذاشت. رنگ مختصری بر گونه‌های زن گل انداخت، سرش به عقب رفت و دیگر موجود ضعیف وحشت‌زده‌ای نبود، بلکه زنی مغرور و نسبتاً خوش‌اندام می‌نمود... پوارو پرسید: «پس تمام است؟»

با هم دست دادیم و بیرون آمدیم. ولی دور نشدیم. در همان کنج، رستورانی مناسب بود که وارد شدیم. جایی را که بر در ورودی هتل مشرف بود پیدا کردیم و به نوشیدن قهوه پرداختیم و چشم بر ورودی هتل دوختیم. حدود پنج دقیقه بعد دیدیم که دکتر تانیوس از همان خیابان رو به پایین می‌آید. او حتی نگاهی هم به هتل ولینگتون نمی‌کرد، از آن گذشت. سرش مشغول در افکار به زیر افتاده بود که از آن‌جا مستقیماً به درون ایستگاه قطار زیرزمینی رفت. حدود ده دقیقه‌ی دیگر دیدیم که خانم تانیوس و بچه‌هایش در یک تاکسی از پارکینگ هتل بیرون آمده، دور شدند.

پوارو گفت: «عالی!» و از جا برخاست در حالی که صورت حساب رستوران در دستش بود و خطاب به من گفت: «ما وظیفه‌ی خودمان را انجام دادیم.»

۲۷

ملاقات دکتر دونالدسون

دکتر دونالدسون درست در لحظه‌ی زنگ ساعت ۲ بعدازظهر وارد شد. او آرام و منظم و دقیق مثل همیشه وارد شد.

شخصیت دکتر دونالدسون شروع به تأثیر گذاری بر روی من کرد و تأثیر از این جا شروع شد که او را جوانی یافتم که با هم سن و سال‌های خود قابل مقایسه نیست! قبلاً هم تعجب کرده بودم که موجود شاد و سرزنده و شلوغی مثل ترزا در این جوان آرام و دقیق و منزوی چه دیده است!

اما حالا دارم می‌بینم که دکتر دونالدسون هر چه باشد، قابل بی‌اعتنایی نیست. هیچ کس نمی‌تواند از او سرسری بگذرد. چه در پشت آن ظاهر فضل‌فروش مغرور به علم، قدرتی نهفته است.

بعد از این که سلام و تعارفات معمول گذشت، دکتر دونالدسون گفت: «دلیل ملاقات من این است که اندیشه‌ها و فرضیات من در مورد فهم وضع و موقعیت شما در قبال این مسئله به بن‌بست رسیده و نمی‌توانم دریابم که در این پیش‌آمد، شما چه عنوانی دارید، آقای پوارو؟»

پوارو محتاطانه گفت: «فکر می‌کنم که شما حرفه‌ی مرا می‌دانید؟»

- بله مطمئناً! و می‌توانم بگویم برای به دست آوردن اطلاعاتی در مورد شما زحمت زیادی به خودم داده‌ام!

- شما مرد دقیق و محتاطی هستید دکتر!

دونالدسون با بی‌اعتنایی گفت: «من دوست دارم در هر چه می‌دانم مطمئن باشم.»

- شما دارای مغزی علمی هستید.

- همه‌ی گزارشات در مورد شما یکسان و مشابه است آقای پوارو. همه شما را مردی دقیق، هوشمند و زیرک در حرفه‌ی خودتان می‌دانند که در عین حال از امتیازات ویژه‌ای چون دقت وسواس‌آمیز و درستکاری برخوردارید.

پوارو زیر لبی جویده گفت: «شما در این مورد غلوّ می‌کنید.»

- نه... درست به همین علت است که من قادر نیستم چگونگی و چرایی ارتباط شما را با این مسئله دریابم!

- در صورتی که خیلی هم ساده است!

دونالدسون گفت: «نه! به سختی می‌توان آن را چیز ساده‌ای پنداشت، چون شما خودتان را به عنوان یک نویسنده جا می‌زنید!»

- چیز قابل گذشتی است، این طور فکر نمی‌کنید؟ آدم نمی‌تواند هر جا که می‌رود جار بزند که یک کارآگاه است! اگرچه خود آن جار زدن هم گاهی امتیاز خودش را دارد.

بار دیگر لحن صدای دونالدسون خشک شد و گفت: «بنابراین، من تصور می‌کنم اقدام بعدی شما این باشد که ترزا آروندل را بخواهید و به او بقبولانید که وصیت‌نامه‌ی عمه‌اش بایستی به طور قطع تکذیب شود!»

پوارو در موافقت با حرف کمی خم شد! لحن صدای دکتر دونالدسون تیز و برنده شد و گفت: «که البته این پیشنهادی مزخرف است. در حالی که شما خیلی خوب می‌دانید که آن وصیت‌نامه دارای اعتبار قانونی بود و هیچ کاری علیه آن نمی‌توانست معتبر باشد!»

- شما فکر می‌کنید موضوع همین است؟

- من احمق نیستم آقای پوارو!

- نه، آقای دکتر دونالدسون، شما مطمئناً احمق نیستید!

- بلی، من هم چیزهایی از قانون می‌دانم. چیزهایی که وارونه نخواهند شد و نادیده گرفته نمی‌شوند. چرا شما وانمود کردید که می‌شود آن‌ها را ندیده گرفت؟ به طور وضوح برای دلایلی که خود شما دارید. دلایلی که دوشیزه ترزا حتی برای یک لحظه هم آن‌ها را درک نکرده!؟

- چطور شما این‌قدر از عکس‌العمل ایشان مطمئن هستید؟

تبسمی از چهره‌ی مرد جوان گذشت و به طور غیر منتظره‌ای گفت: «من بیش از آن‌چه ترزا گمان کند درباره‌ی او می‌دانم. من شک ندارم که ترزا و چارلز در یک کار بزرگ روی کمک شما حساب کرده‌اند. چارلز تقریباً به طور کلی یک موجود بی‌اخلاق است و ترزا اخلاقیات بدی به ارث برده است و خوب هم تربیت نشده.»

- پس شما دارید از طرف نامزدتان حرف می‌زنید؟ درست مثل این که او یک خوکچه‌ی گینه‌ای باشد؟!

دکتر دونالدسون در برابر پوارو نفس تندی از بینی خود بیرون داد و گفت: «من هیچ شانسی برای عوض کردن حقیقت موجود نمی‌بینم. من ترزا آروندل را دوست دارم. برای شخص خودش دوستش دارم، نه آن میراث خیالی.»

- و تو هم می‌دانی که ترزا آروندل عاشق فدایی توست و یکی از دلایل کوشش او برای بازگرداندن میراثش برای این است که خود خواهی‌های تو را ارضا کند؟

- البته که من این را هم فهمیده‌ام. من قبلاً به شما گفتم که من ابله نیستم و تصمیم ندارم که اجازه بدهم ترزا خودش را به خاطر من درگیر

نزاع و کشمکش کند. از جهات بسیاری، ترزا هنوز یک دختر بچه است و من خودم کاملاً این استعداد و صلاحیت را دارم که زندگی خودم و او را چنان که شایسته است اداره کنم. من نمی گویم که طرح یک دعوای مستدل و صحیح غیر قابل قبول است، بلکه خیلی هم پذیرفتنی است. اما این دعوا برای موفق شدن کمبود بسیاری دارد.

- شما واقعاً نسبت به توانایی های خودتان اعتقاد کامل دارید؟

دکتر دونالدسون جواب داد: «اگرچه این حرف حکایت از خودبینی می کند، ولی آری اعتقاد دارم.»

پوارو گفت: «خوب حالا بیایید وارد عمل شویم. من اعتراف می کنم که با حقه‌ای توانسته‌ام اعتماد ترزا را جلب کنم. من او را واداشتم فکر کند که من - به اصطلاح - در مورد پول قابل اعتماد نیستم! و او بدون کم‌ترین اشکالی باور کرد!»

دکتر جوان با لحنی روراست که اشخاص در مواقع توضیح مطالب بدیهی به کار می برند گفت: «ترزا چنین باور دارد که هر کس برای به دست آوردن پول هر کاری که بتواند می کند!»

- بله، درست است، این عقیده‌ی اوست. برادرش هم این طور است.

- چارلز احتمالاً آماده برای انجام هر کاری جهت کسب پول است.

پوارو گفت: «فکر می کنم شما در مورد برادر همسر آینده‌تان هیچ تصور و نظر خوبی ندارید؟»

- نه، من او را یک سوژه‌ی تحقیقاتی جالب می دانم. فکر می کنم یک اختلال عصبی مزمن در وجود او باشد. اما این که شد بحث و گفت و گو؟ من داشتم مطلب دیگری را مطرح می کردم. چه می گفتیم؟ من از خودم پرسیده‌ام که چرا شما باید آن‌طور که تا کنون عمل کرده‌اید، در این

مورد فعالیّت کنید؟ و تنها یک جواب توانسته‌ام پیدا کنم. و آن این که شما به ترزا یا چارلز ظنین هستید، که در مرگ دوشیزه امیلی آروندل دستی دارند. نه، خواهش می کنم فعلاً حرف مرا قطع نکن، وقتی شما موضوع نبش قبر را مطرح کردید، برای این بود که ببینید آیا از اشخاص چه عکس‌العملی سر می‌زند! آیا تا کنون، شما عملاً قدمی برای کسب مجوّز نبش قبر از وزارت کشور برداشته‌اید؟

– من می خواهم با شما کاملاً روراست باشم. نه، هنوز اقدامی نکرده‌ام.

دونالدسون سری فرود آورد و گفت: «بنابراین، من این طور نتیجه گرفتم که شما مرگ دوشیزه امیلی آروندل را طبیعی نمی‌دانید.»

– بله، من این حقیقت را هم در نظر گرفتم که احتمال آن را نباید منتفی دانست!

– پس شما تصمیم خودتان را گرفته‌اید؟

– کاملاً قطعی و مسلم. ببینم، اگر شما به موردی، مثلاً سل برخورد کنید که علایم بالینی بیماری سل را دارد و آثارش شبیه بیماری سل است و آزمایش خون هم جواب مثبت می دهد، آیا شما چاره‌ای جز این دارید که بگویید «بیمار مسلول است؟» یا نه؟

– شما به این مسئله این طور نگاه می کنید...؟ فهمیدم. پس معطّل چه هستید؟

– منتظر آخرین جزء دلایل و شواهد هستم!

زنگ تلفن صدا کرد. به علت نوع ژست پوارو فهمیدم که من باید گوشی را بردارم. برداشتم و جواب دادم. متوجه صاحب صدا شدم: «کاپیتان هیس تینگز، خانم تانیوس صحبت می کند. ممکن است به آقای

پوارو بگویید که کاملاً حق با شماست!» اگر فردا صبح ساعت ده صبح به این جا بیایند، آن‌چه را که لازم دارند به ایشان خواهم داد!»

– ساعت ده صبح فردا؟

– بله!

– چشم، به ایشان خواهم گفت.

چشمان پوارو سئوالی از من کرد و من به عنوان تأیید سئوالش سر فرود آوردم. پوارو به طرف دکتر دونالدسون چرخید. رفتار و حالتش تغییر کرد، چابک و مطمئن گفت: «بگذار وضع خودم را روشن کنم، من این پرونده را از اول، یک پرونده‌ی جنایی و قتل تشخیص دادم. چون مثل قتل به نظر می‌رسید، همه‌ی عکس‌العمل‌ها هویّت جنایی حادثه را به طور وضوح نشان می‌داد. و در واقع قتل هم بود و هم اینک دیگر کم‌ترین شکی وجود ندارد!»

– من در آن شک و تردیدی تشخیص می‌دهم.

– این تردید در کجا خوابیده است؟

– شک و تردید در دستگیری قاتل وجود دارد. نه، وجود داشت. چون دیگر تردیدی نیست.

– واقعاً؟ می‌دانی؟

– اجازه بدهید بگویم که فردا صبح، دلیل قاطع را در دستان خودم دارم!

ابروان دکتر دونالدسون به نشانه‌ی طعنه و ناباوری بالا رفت و گفت: «آه، فردا!؟ چه زمانی آقای پوارو؟! فردا گاهی بسیار دور و دیر است!»

پوارو گفت: «برعکس، من همیشه دریافته‌ام که فرداها همیشه با نظم یکنواختی از امروز پیش می‌افتند.»

دکتر دونالدسون تبسمی کرد و از جا بلند شد و گفت، «متأسفم که وقت شما را تلف کردم!»

- نه ابداً، حسن تفاهم همیشه بهتر است و بهتر است اشخاص یکدیگر را بشناسند!

دکتر دونالدسون با تعظیم کوتاهی خداحافظی کرد و اتاق را ترک گفت.

۲۸

قربانی دیگر

پوارو اندیشمندانه گفت: «مرد باهوشی است.»

- تشخیص مسلک و مرام او دشوار است.

- بله، او اندکی غیرانسانی فکر می‌کند. اما کاملاً شخص فهمیده و سریع‌الانتقالی است.

من گفتم: «تلفن از طرف خانم تانیوس بود!»

پوارو گفت: «خودم حدس زدم.»

من پیام او را تکرار کردم، پوارو به عنوان قبول سر فرود آورد و گفت: «همه چیز در مسیر خوبی است. چهل و هشت ساعت دیگر باقی است. هیس تینگز، فکر می‌کنم باید متوجه باشیم که در چه موقعیتی هستیم؟»

- من که هنوز در غبار این همه مظنون و مدرک و شاخه‌ها و شعبه‌های فرعی گم شده‌ام! بالاخره من نباید بدانم که ما به چه کسی ظنین

هستیم؟!

– من واقعاً نمی‌توانم بگویم که تو به چه کسی ظنین هستی! شاید به هر کدام که به نوبه‌ی خود وارد صحنه شده و مورد مصاحبه قرار داده‌ایم، ظنین شده باشی، آقای هیس تینگز؟!

– آقای پوارو، من گاهی گمان می‌کنم که تو مخصوصاً مرا گرفتار این سردرگمی می‌کنی!

– نه، نه، به هیچ‌وجه، من به این‌طور شوخی‌ها، برای سرگرمی خودم دست نمی‌زنم.

– من نباید افکار خودم را تابع نظریات و فرضیات تو قرار بدهم!

پوارو سری به طرفین حرکت داد، ولی من متوجه قیافه‌ی او بودم و دیدم که حواسش این‌جا نیست! پرسیدم: «اتفاقی افتاده؟ توی چه فکری هستی؟!»

– دوست من، همیشه در پایان یک پرونده من همین‌طور عصبی می‌شوم.

– مگر چیزی غلط یا اشتباهی درآمده؟

پوارو در حالی که ابروانش را درهم کشیده بود، قدری اندیشید و گفت: «گمان نمی‌کنم، فکر می‌کنم هرگونه احتمالی را در نظر گرفته‌ام و برایش آماده هستم.»

– پس اجازه بده، جنایت و جنایتکار را فراموش کنیم و به تماشای تئاتر برویم!

– آفرین هیس تینگز، چه پیشنهاد خوبی!

و شب خوشی را گذراندیم، اگر چه من اشتباه مختصری مرتکب شدم که پوارو را به تماشای یکی از نمایشنامه‌های جزایی بردم که

موضوعش کلاه‌برداری بود. در این جا باید، به همه‌ی خوانندگان داستان‌های خودم نصیحتی بکنم و آن این که هرگز یک سرباز را به دیدن فیلم یا نمایشنامه‌ی جنگی نبرید. یک اسکاتلندی را به دیدن فیلمی راجع به اسکاتلند و یک دریانورد را به فیلم جنگ‌های دریایی و یک کارآگاه را به فیلم‌های جنایی و جزائی نبرید و البته یک هنرپیشه را هرگز در هیچ کجای دنیا به دیدن هیچ تئاتر یا سینمایی نبرید! در آن تئاتر، پوارو یک لحظه در توضیح نقاط ضعف کارآگاه و مأمورین در تعقیب جنایت و فقدان روح ابتکار و نداشتن طرح تعقیب و تحقیق دقیق و حرکت بر اساس آن دست برنداشت. چنان که ضعف نمایشنامه و سستی و بی‌منطقی کارآگاه نمایشنامه داشت دیوانه‌اش می‌کرد!

و آن شب وقتی از پوارو خداحافظی کردم، هنوز داشت نمایشنامه را با منطق خود تصحیح می‌کرد و مستدلاً اثبات کرد که از نظر منطق حرفه‌ای تعقیب جرایم، گره نمایشنامه در قسمت اول پرده‌ی اول گشوده شده بود و مابقی کار بیهوده مردم را معطل می‌کرد.

من اجباراً خاطرنشان ساختم: «اگر با نظر منطقی کارآگاهی مثل تو بخواهند انتقاد کنند، چیزی از آن نمایشنامه باقی نمی‌ماند و یا اصولاً دیگر نمایشنامه نخواهد بود.»

پوارو پذیرفت و از هم جدا شدیم. فردا وقتی به اتاق نشیمن آپارتمان پوارو رسیدم، چند دقیقه از ساعت ۹ گذشته بود. پوارو بر حسب معمول در پشت میز صبحانه نشسته بود و داشت نامه‌های رسیده‌اش را مطالعه می‌کرد.

تلفن زنگ زد و من جواب دادم. صدای سنگین و نفس نفس زنان موجود مؤنثی صحبت می‌کرد: «آقای پوارو شما هستید؟ آه ببخشید

کاپیتان هیس تینگز ؟!»

چند لحظه توقف و هق هق گریه‌ای شنیدم. طبق حدس خودم پرسیدم: «آیا دوشیزه لاوسون است که حرف می‌زند ؟»

- بله، بله، چیز بسیار وحشتناکی اتفاق افتاده!

من گوشی را محکم‌تر به گوشم چسباندم و پرسیدم: «چه اتفاقی؟»

- او، ولینگتون هتل را ترک گفته، می‌دانید. بلاّ را می گویم. بعدازظهر دیروز دیر وقتی پیش او رفتم و آن‌ها به من گفتند که آن‌جا را ترک کرده، بدون این که حتی یک کلمه هم به من بگوید! خیلی غیرعادی است! این به من ثابت می کند که از همه چیز گذشته، دکتر تانیوس راست می گفت. آن‌قدر که او درباره‌ی همسرش با مهربانی و محبت حرف می‌زد و آن‌قدر نگران حال او بود. و حال به نظر می‌رسد که صرف نظر از چیزهای دیگر، حق با دکتر تانیوس است!

- خوب چه اتفاقی افتاده دوشیزه لاوسون؟ فقط همین بود که او بدون گفتن به شما هتل را ترک کرده است؟

- اوه نه، فقط آن نیست. خدای من، نه! اگر فقط همان بود که چیزی نبود! اگرچه به نظر من باز هم کار عجیبی بود! می‌دانید. دکتر تانیوس گفت که همسرش وحشت‌زده است و کاملاً.... نه... اگر بتوانید متوجه بشوید دکتر تانیوس گفت همسرش دچار بیماری توهم زجر و شکنجه و قتل شده است و می ترسد گرفتار شود و مورد شکنجه قرار گیرد و به قتل برسد...

- بله، خانم (زن لعنتی...)... آخر چه اتفاقی افتاده است؟!

- اوه خدای من - وحشتناک است...! مرده...! در خواب مرده! به علت خوردن بیش از حد معمول قرص خواب! و آن بچه‌های بدبخت!

همه چیز به نحو ترسناکی غم‌انگیز شده است! من از وقتی که شنیده‌ام غیر از گریه کاری از دستم برنیامده!

- شما چه طور شنیدید و از چه کسی؟ همه چیز را در این مورد بگویید.

با گوشه‌ی چشم دیدم که پوارو قرائت نامه‌های آن روز صبح را تمام کرده و ایستاده و با دقت مکالمه‌ی مرا با لاوسون گوش می‌کند. دوست نداشتم جایم را به او بدهم، زیرا از این می‌ترسیدم که اگر جایم را به او بدهم، دوشیزه لاوسون بار دیگر همه چیز را از اول شروع کند و باز هم یک فصل دیگر برای او سوگواری نماید!

دوشیزه لاوسون جوابم داد: «از هتل کونیس‌تون به من زنگ زدند. گویا نام و آدرس مرا در بین لوازم داخل کیفش پیدا کرده بودند. اوه، خدای من! آقای پوارو... نه کاپیتان هیس تینگز منظورم است، واقعاً وحشتناک نیست؟! آن بچه‌های بدبخت بی‌مادر ماندند!»

من گفتم: «شما اطمینان دارید که او تصادفاً مرده؟ البته دردناک است، او خیلی زیر فشار روحی بود. آیا مرگ او را خودکشی تشخیص نداده‌اند؟»

- اوه چه فکر ترسناکی کاپیتان هیس تینگز! آه، خدای من. من نمی‌دانم. مطمئن هستم که نمی‌دانم. شما فکر می‌کنید خودکشی بوده؟ این دردناک است. البته او زیر فشار روحی شدیدی بود. اما دیگر احتیاجی نداشت. یعنی احتیاج مالی نداشت. من تصمیم داشتم به او رسیدگی کنم. پس مشکلات مالی نداشت. در واقع من اطمینان دارم که دوشیزه امیلی آروندل عزیز این کمک را می‌خواست! اطمینان دارم! این دردناک است، اگر او زندگی را از خودش گرفته باشد... شاید او خودش این کار را نکرده

باشد ...!اعضای هتل فکر می کنند تصادفی بوده.

- چه چیزی خورده بوده؟

- یکی از آن چیزهای خواب‌آور خورده! گویا ورونال، گمان کنم؟! نه، نه کلورال! بله همین بود کلورال... اوه کاپیتان هیس تینگز، شما چه فکر می کنی؟

من بدون هیچ کلامی از خداحافظی یا انتظار قطع کلام او که تمامی نداشت گوشی را گذاشتم و گفتم: «خانم تانیوس!»

پوارو دستش را بلند کرد و گفت: «بله، بله، می دانم چه می خواهی بگویی. او مرده. این طور نیست؟»

- بله در اثر مصرف بیش از اندازه‌ی داروی خواب.

پوارو برخاست و گفت: «بیا هیس تینگز، ما همین الساعه باید به آن‌جا برویم.»

- آیا این همان چیزی نبود که تو را می ترساند؟ وقتی دیشب گفتی همیشه در پایان یک پرونده عصبی می شوی؟

- من از مرگ دیگری می ترسیدم. نه این!

چهره‌ی پوارو سخت و عبوس بود. در طول راه به طرف ایوستون خیلی کم حرف زدیم. فقط یکی یا دو بار پوارو سرش را به طرفین حرکت داد. من با ترسی آشکار از وضع ظاهر پوارو پرسیدم: «فکر نمی کنی تصادفی بوده باشد؟ شما چه فکر می کنید؟»

- نه، هیس تینگز، نه، این مرگ به علت حادثه و اتفاق نیست!

- آیا در این عالم چه کسی می دانست که او کجا رفته است؟

پوارو بدون جواب فقط سرش را به عنوان تأسف از کم اطلاعی من تکان داد!

هتل کونی ستون، ساختمان غیر متمایزی بود نزدیک ایستگاه مترو در ایوستون. پوارو با کارت مخصوص خودش و یکی دو تهدید و تشر ناگهانی راه خود را از میان مأمورین پلیس محافظ آثار و علایم به طرف دفتر مدیر هتل گشود.

حقایق خیلی ساده بود. خانم پیترز - چنان که خودش خود را معرفی کرده بود - با دو فرزندش در حدود ساعت نیم بعدازظهر به آن هتل رسیده بودند. ناهار را در ساعت یک بعدازظهر خورده بودند. در ساعت چهار بعدازظهر مردی با یک یادداشت برای خانم پیترز رسیده بود. یادداشت برایش به اتاق فرستاده شده بود. چند دقیقه بعد، او با دو بچه‌اش و یک جامه‌دان پایین آمده بود. بچه‌ها همراه شخص ملاقات کننده رفته بودند. خانم پیترز به دفتر هتل مراجعه کرده و گفته بود که حالا دیگر یک اتاق بیش‌تر لازم ندارد.

خانم پیترز از این واقعه عصبی یا منقلب به نظر نمی‌رسید، بلکه در واقع خیلی آرام و مسلط بر خود به نظر می‌رسید. در ساعت هفت و نیم بعدازظهر شام خورده و بعد از خوردن شام، خیلی زود به اتاق خود رفته بود. صبح خانم اتاق‌دار هتل او را آواز داده، ولی او را مرده یافته است!

سپس دنبال دکتری برایش فرستاده‌اند و دکتر گفته است که او ساعت‌هاست که مرده. یک گیلاس خالی روی میز کنار تخت خواب بود. به وضوح روشن بود که او قرص خواب خورده، و به اشتباه بیش از مقدار لازم مصرف کرده. دکتر گفته است که قرص‌های مصرف شده کلرال هیدرات بوده که داروی نامطمئن و خطرناکی است. و احتمال خودکشی وجود ندارد. نامه یا یادداشتی باقی نگذاشته. توی لوازمش به دنبال نام و مشخصات خانواده‌اش گشته‌اند، فقط نام و آدرس دوشیزه لاوسون یافته

شده با تلفن تماس گرفته‌اند و او در جریان قرار گرفته است.

پوارو سئوال کرد که آیا در میان اوراق و نوشته‌هایی که به دست آمده، یادداشتی که باعث شده این خانم بچه‌هایش را با آن شخص بفرستند پیدا کرده‌اند یا نه؟ هیچ نامه یا نوشته‌ای از هیچ نوع یافت نشده، اما یک گره بسته از نامه‌ها و نوشته‌های نیم سوخته در کف بخاری قرار داشت.

پوارو سری فرود آورد و اندیشمندانه گوش به سخنان اعضای هتل سپرد. تا آن‌جا که دیده شده در این مدت دیدار کننده‌ای نداشته و کسی وارد اتاقش نشده است. تنها دیدار کننده‌اش مردی بوده که بچه‌ها را با خود برده.

من شخصاً سئوالاتی در خصوص شکل و شمایل مرد از باربر هتل پرسیدم، ولی مرد خیلی گیج بود! آن‌چه به دست آوردم این بود. مردی متوسط القامه، با موهای مرتب و زیبا. اندامش مثل نظامیان محکم و استوار بوده و ظاهرش قابل مقایسه و توصیف نیست. و در این یک مورد مطمئن بود که مرد ریش نداشته است.

من به طور جویده به پوارو گفتم: «دکتر تانیوس نبوده است؟!»

– هیس تینگز عزیز، دوست من. آیا تو واقعاً چنین عقیده داری که خانم تانیوس، بعد از آن همه رنج که بر خود هموار کرده که بچه‌ها را از چنگ پدرشان نجات بدهد، در این‌جا کاملاً آرام و تسلیم، بدون سر و صدا هر دو را دو دستی تسلیم او می کند!؟ بدون این که حتی اعتراضی بکند یا لااقل سر و صدایی راه بیندازد؟ آه! نه... ابداً!

– پس کی بوده؟

– بدون شک کسی بوده که خانم تانیوس به او اعتماد کامل داشته و

یا حداقل، کسی بوده که شخص سومی از طرف آن شخص که خانم تانیوس بدو اعتماد کامل داشته، آمده بوده.

من گفتم: «مرد میانه بالا؟!»

- تو باید درباره‌ی ظاهر آن مرد خودت را به سختی به زحمت بیندازی هیس تینگز. من اطمینان دارم که مردی که دنبال بچه‌ها فرستاده یا آمده، کسی است که در این پرونده هیچ اهمیتی ندارد. عامل اصلی، خود را در پس صحنه پنهان داشته.

- و یادداشت، از طرف همین شخص سوم بوده؟

- بله؟

- کسی که مورد اعتماد کامل خانم تانیوس بوده؟

- بله واضح است.

- و یادداشت سوزانده شده؟

- بله به او دستور داده شده بوده که آن را بسوزاند!

- آن خلاصه‌ای که شما به او دادید چه؟

چهره‌ی پوارو تا اندازه‌ای غیر معمولی عصبانی و ترسناک شد و گفت: «بله، آن هم سوزانده شده! اما آن مهم نیست!»

- راستی؟

- نه، چون تو خودت می‌دانی که همه‌ی داستان در مغز هرکول پوارو موجود است.

سپس دست پیش آورد و بازوی مرا گرفت و گفت: «بیا هیس تینگز، بیا از این جا برویم. شخص مورد نظر ما پهلوی مرده نمانده، بلکه در میان زنده‌هاست. آن‌جاست که من با او دست و پنجه نرم می‌کنم.

۲۹

بازجویی و تحقیق در لیتل گرین هاوس

ساعت یازده‌ی صبح روز بعد، هفت نفر در لیتل گرین هاوس جمع شده بودند. هرکول پوارو در کنار پیش بخاری دیواری ایستاده بود. ترزا و چارلز آروندل روی نیمکت نشسته بودند. با این توضیح که چارلز روی بازوی نیمکت مبل نشسته و دست روی شانه‌ی ترزا گذاشته بود. دکتر تانیوس روی مبل معروف به مبل پدربزرگ با چشمانی که حلقه‌ای سرخ در اطراف آن‌ها به وجود آمده بود، قرار داشت، در حالی که نواری مشکی روی بازویش بسته بود.

در پشت میز کوچکی روی صندلی پشتی بلندی صاحب خانه، دوشیزه لاوسون نشسته بود. او هم حلقه‌ی سرخی دور چشمان خود داشت. موهایش از همیشه نامرتب‌تر بود. دکتر دونالدسون درست روبه روی پوارو نشسته بود. چهره‌اش فاقد هرگونه احساس بود، چنان که نمی‌شد از آن چیزی خواند.

هریک از چهره‌ها را که نگاه می‌کردم، علاقه و توجهم نسبت به او تشدید می‌شد. در دوران همکاریم با پوارو، بارها شاهد این گونه صحنه‌ها بوده‌ام. گروهی از اشخاص که چهره‌ی بیرونی یا چهره‌ی اجتماعیشان دارای ماسک‌های ویژه‌ای برای جلب توجه و اعتماد مردم بود، و من دیده بودم که پوارو ماسک را از چهره‌ی یکی از ایشان برداشته و چهره‌ی قاتل را به دیگران نموده است!

بلی، هیچ شکی وجود نداشت که یکی از این هفت نفر قاتل است،

اما کدام یک حتی هنوز هم من اطمینان نداشتم.

پوارو گلویی صاف کرد با کمی سستی و رفتاری تنبلانه، که روش او بود، شروع به صحبت کرد: «خانم‌ها، آقایان. ما در این جا گرد آمده‌ایم تا در مورد مرگ امیلی آروندل تحقیقی بکنیم که در اول ماه مه گذشته اتفاق افتاده. در این موضوع چهار احتمال وجود دارد: یکی این که به مرگ طبیعی مرده. یا در نتیجه‌ی سقوط درگذشته است، یا خودکشی کرده است. و بالاخره، یا به دستی آشنا یا ناشناس با مرگ خود رو به رو شده است.»

«در هنگام مرگ امیلی آروندل تحقیقی صورت نگرفته است، بلکه دکتر گرینجر مرگ را در اثر بیماری مزمن کبدی تشخیص داده و جواز دفن بر همین مبنا صادر گردیده است.»

«معمولاً اگر پس از دفن جسد نسبت به علت مرگ شک و تردید احساس شود، قبر متوفی نبش می‌شود و جسد برای آزمایش بیرون آورده می‌شود، اما به دلایلی من این کار را انجام ندادم، که مهم‌ترین آن دلایل این است که موکل من به این کار رضایت ندارد...»

دکتر دونالدسون حرف پوارو را قطع کرد و گفت: «موکّل شما؟»

پوارو به طرف او چرخید و گفت: «موکل من دوشیزه امیلی آروندل است. من برای او اقدام کرده‌ام. بزرگ‌ترین آرزوی او در زندگی این بود که در زندگی‌اش با آبروریزی مواجه نشود!»

اینک من ده دقیقه بعد از این گفت و گو را که شامل سئوال و جواب‌های بی‌ربط بود می‌گذرم. پوارو داستان نامه‌ای را که دریافت کرده بود، شرح داد. او نامه را به دست گرفت و به صدای بلند خواند و سپس قدم به قدم از آمدن به مارکت بیسینگ و مصاحبه‌ها و تحقیقات را توضیح

داد. و کشف خود را در مورد طرح سقوط دوشیزه آروندل شرح داد. بعد چند لحظه سکوت کرد و بار دیگر گلویی صاف کرد و ادامه داد:

«من همین حالا می خواهم شما را با زمینه‌ی کارم آشنا کنم. کارهایی که برای کسب حقیقت انجام داده‌ام. من می خواهم به شما نشان دهم که حقیقتِ واقعه چه بوده. من بازسازی صحنه‌ی واقعه را به شما نشان می‌دهم.»

«برای شروع لازم است پیش خود تصور کنیم که در مغز دوشیزه امیلی آروندل چه می گذشته است. یا به عبارت دیگر، افکار او را تصویر کنیم. و این به عقیده‌ی من کار بسیار آسانی است. او سقوط کرده است و سقوط او را چنین تصور کرده‌اند که به علت لغزیدن از روی توپ مخصوص بازی سگش باب بوده است. اما او خودش بهتر می‌دانسته. در حالی که روی بسترش دراز کشیده بود، مغز فعال و هوشمندش را به کار می‌اندازد و تصویر درستی از اوضاع و احوال سقوط خود به دست می‌آورد، و به نتیجه‌ای قطعی می‌رسد. و آن نتیجه این که شخصی با طرح نقشه سعی کرده او را مصدوم کند، یا حتی بکشد.»

«از آن نتیجه گیری شروع می کند به اندیشیدن در این باره که «آن شخص چه کسی بوده است؟!» در این خانه هفت نفر می‌زیسته‌اند: چهار میهمان، ندیمه‌اش و دو خدمتکار. دو خدمتکاری که سال‌های سال با او بوده‌اند و هر دو نسبت به او وفادار. پس باقی می‌ماند پنج شخص دیگر. سه تای آن‌ها اعضای خانواده‌ی خودش و یکی از آن‌ها خویشاوندی سببی که هر چهار نفر آن‌ها از مرگ او منتفع می‌شده‌اند. سه نفر به طور مستقیم و یکی به طور غیرمستقیم!»

«دوشیزه امیلی در وضع دشواری قرار می گیرد. چون او زنی با

تعصب شدید خانوادگی بوده است. ضرب‌المثلی می گوید: «او اصولاً کسی است که اگر دهانش از دست خانواده پر خون باشد، طوری تف می کند که هیچ بیگانه‌ای متوجه نشود!» از طرف دیگر او نمی تواند با کسی که در صدد قتل اوست دوستانه رفتار کند!»

«تصمیم خودش را می گیرد و شرح ماجرا را به من می نویسد. علاوه بر این قدم دیگری برمی‌دارد. و آن قدم به عقیده‌ی من با دو انگیزه برداشته شده است: یکی این که به عقیده‌ی من به طور وضوح بر ضد خانواده‌ی خودش بوده است. چون او نسبت به همگی آن‌ها ظنین شده بود و تصمیم گرفت به هر قیمتی که شده آن‌ها را تنبیه کند. دوم و مهم‌ترین انگیزه برای آن حفظ زندگی خودش بوده است، و تشخیص این که چگونه این محافظت شخصی را به اجرا بگذارد. و چنان که می دانید شرحی به وکیلش آقای پرویز نوشت و به او دستور داد که یک وصیت‌نامه بنویسد به نفع یکی از ساکنین خانه، با این فکر که می توان به او اعتماد کرد. تنها کسی که تصور کرده بود که در سقوطش از روی پله‌ها نقشی نداشته است.»

«و حالا من می توانم بگویم که از مضمون نامه‌اش به من و از اعمال بعدی‌اش چنین پیداست و من کاملاً قانع شده‌ام که دوشیزه امیلی آروندل از بین چهار مظنون، بالاخره مظنون و مرتکب واقعی، یعنی یکی از چهار نفر را تشخیص داده بود. از مضمون و متن کل نامه‌اش به من این تأکید دیده می‌شود که او می خواهد به خاطر حفظ شئون خانوادگی‌اش، شرح ماجرا به کلی سرّی تلقی شود!»

«از نقطه نظر خلق و خوی عهد ویکتوریا، این تأکید دوشیزه امیلی چنین معنی می دهد که شخصی با نام خودش در این ماجرا دست دارد... و البته ترجیحاً یک مرد خواهد بود!»

«اگر او به خانم تانیوس ظنین شده بود، تنها نگرانی‌اش حفظ امنیت جانی خودش می بود. چون ارتباطی به حیثیت خانوادگی پیدا نمی کرد. و در مورد ترزا آروندل تقریباً چنین فکری را می کرد. اما نه وقتی در احساس او پای چارلز در میان می بود.»

«چارلز، یک عضو خانواده با نام آروندل است. او حامل نام خانوادگی اوست. دلیل او برای مظنون بودن چارلز کاملاً روشن است. برای شروع باید گفت که او نظر خوبی به چارلز نداشت، چون او یک بار تا پای رسوا کردن خانواده پیش رفته بود. به این دلیل او، چارلز را نه تنها یک جنایتکار بالقوه، بلکه یک جنایتکار بالفعل می دانست! او قبلاً نام وی را در جعل یک چک آلوده کرده بود! و بعد از جعل چک، یک قدم به جلو برداشته و دست به اقدام برای قتل زده بود!»

«همچنین او شخصاً دو روز پیش از تصادفش، بگومگویی با چارلز داشته بود. چارلز از او پول خواسته بود و عمه امیلی از دادن پول امتناع کرده و چارلز به او خاطرنشان ساخته بود... نه بلکه بسی بیش‌تر از اخطار یا تذکر! چارلز او را تهدید کرده گفته بود که راهی در پیش گرفته است که منتهی به سر به نیست شدن او می گردد. در جواب این نوع حرف زدنِ چارلز، او گفته بود که او می تواند از خودش مواظبت کند. در جواب این به ما گفته شده است که برادرزاده در جواب عمه گفته است: «خیلی مطمئن نباش!» و دو روز بعد، این سقوط جنایتکارانه ترتیب داده می شود!»

«به سختی می توان این نظر را رد کرد که او دام خود را گسترده و منتظر گرفتن نتیجه نشسته بوده است! امیلی آروندل به طور قطع معتقد شد و به این نتیجه‌ی قطعی رسید که آن کسی که برای کشتن او دست به تلاش زده، چارلز آروندل بوده!»

«توالی حوادث به طور کامل روشن است. گفت و گو با چارلز و بعد تصادف. نامه‌ی نوشته شده برای من آن هم با فشار و درماندگی فکری. و نامه به آقای پرویز وکیل دعاوی. روز سه‌شنبه‌ی بعد آقای پرویز وصیت‌نامه‌ای همراه می‌آورد که دوشیزه امیلی آروندل آن را امضاء می‌کند.»

«تعطیلات آخر هفته‌ی بعد چارلز و ترزا به این جا می‌آیند و دوشیزه امیلی بلادرنگ قدم محکم خود را برای حفظ حیاتش برمی‌دارد و داستان وصیت‌نامه‌ی جدید را به چارلز می‌گوید. او نه تنها مطلب را به اطلاع چارلز می‌رساند، بلکه اصل آن را به او نشان می‌دهد! این عمل به عقیده‌ی من مطلقاً برای نتیجه‌گیری است. او می‌خواسته به کسی که به تصور او یک جنایتکار است بفهماند که اقدام دیگر برای قتل او هیچ فایده‌ی عملی برایش نخواهد داشت!»

«او مطمئن بود که چارلز عین این خبر را به خواهر منتقل خواهد کرد، ولی چارلز این کار را نکرده بود! چرا؟ به عقیده‌ی من چارلز دلیل خوبی برای نگفتن داشت. چارلز احساس گناه می‌کرد. او می‌دانست که این وصیت‌نامه به علت عمل او نوشته شده است! اما چرا احساس گناه می‌کرد؟ آیا برای این که او واقعاً برای کشتن او تلاش کرده بود؟ یا فقط به خاطر این که مبلغ ناچیزی پول نقد از کشوی میز به نفع خود برداشت کرده بود؟ حالا خواه به آن علت یا به این علت یا به سبب دیگر، در آن مورد چیزی به خواهرش نگفته بود به امید این که عمه‌اش پشیمان خواهد شد و وصیت‌نامه‌ی دوم را از اعتبار خواهد انداخت! او اطمینان داشت عمه‌اش تغییر عقیده می‌دهد.»

«تا آن‌جا که از وضعیت روحی و فکری و اخلاقی دوشیزه آروندل

برای من روشن شده است، من جریان حوادث را با درجه‌ی بالایی از صحت در نزد شما بازسازی کردم. چیزی که بسیار نزدیک به عین واقعیّت است.»

«قدم بعدی من این بود که اگر مظنونین مورد نظر دوشیزه آروندل واقعاً و به طور موجهی مظنون باشند، تصمیم بگیرم!»

«درست همان گونه که خود او عمل کرده بود، من هم متوجه شدم که مظنونین من محدود در یک دایره‌ی بسته است. سداری متشکل از هفت نفر و به عبارت دقیق‌تر: چارلز و ترزا آروندل، دکتر تانیوس و خانم تانیوس، دو خدمتکار و دوشیزه لاوسون. البته نفر هشتمی هم وجود داشت که می بایست او را وارد محاسبات می کردم، یعنی دکتر دونالدسون را که در آن شب در این خانه شام خورده بود! ولی من حضور او را تا مدتی بعد دریافت نکرده بودم.»

«این هفت نفری که من نام بردم به دو بخش یا دو گروه تقسیم می شوند، یک طرف شش نفر که کم یا بیش از مرگ دوشیزه آروندل منتفع می شدند و طرف دیگر یک نفر آن هم دوشیزه لاوسون که در مرگ دوشیزه آروندل در اثر تصادف هیچ نفعی نداشت. ولی بعد از تصادف و به علت نتیجه‌ی حاصل از تصادف، دوشیزه لاوسون، کل میراث را صاحب می شد که شد!»

«و این بدان معنی خواهد بود که فرض کنیم، دوشیزه لاوسون ترتیب سقوط را داده باشد...»

دوشیزه لاوسون حرف پوارو را قطع کرد و گفت: «من هرگز چنین کاری نکرده‌ام. این عمل پستی است که شما آن‌جا آن‌طور بایستید و این گونه اتهامات را بزنید!»

پوارو گفت: «مادموازل کمی حوصله به خرج بدهید و محبت کنید و حرف مرا قطع نکنید.»

دوشیزه لاوسون با خشم سرش را به طرفی پرتاب کرد و گفت: «من اصرار دارم که اعتراض خودم را به زبان بیاورم و بگویم. این رذالت و رسوایی است! بله همان است. رذالت و رسوایی!»

پوارو بدون توجه به او ادامه داد: «من گفتم اگر دوشیزه لاوسون آن سنتوط را ترتیب داده باشد، برای دلیل دیگری آن کار را کرده است. یعنی او پیش خود حساب می کرده که: «اگر دوشیزه آروندل به طور طبیعی به خانواده‌ی خود ظنین شود و از آنان بیزار و متنفر شود، احتمال واگذاری میراث به دیگری می رود.» البته این یک احتمال بوده. من تحقیق و جست و جو کردم تا ببینم آیا دلیل قاطعی بر این احتمال، یا چیز دیگری پیدا می کنم. سرانجام یک حقیقت مسلم و قطعی را کشف کردم. اگر دوشیزه لاوسون می خواست که دوشیزه آروندل به خانواده‌ی خودش بدبین شود، می بایستی موضوع بیرون ماندن سگ دوشیزه آروندل را در تمام آن شب عمده کند و خیلی رویش خانم را تحریک نماید. در صورتی که ایشان اصرار کرده بودند که قضیه به گوش دوشیزه آروندل نرسد. پس نتیجه گرفتم که دوشیزه لاوسون بی گناه است.»

دوشیزه لاوسون به تندی گفت: «امیدوارم این طور باشد!»

«من بعداً با مسئله‌ی پیچیده‌ی مرگ دوشیزه آروندل رو به رو شدم. اگر شخصی یک کوشش‌اش برای قتل دیگری عقیم مانده باشد، تلاش دومش به طور حتم به دنبال می آید.»

«این موضوع به نظر من فوق‌العاده با اهمیت است که دو هفته از تصادف سقوط نگذشته که دوشیزه آروندل فوت می کند! من شروع به

تحقیق کردم.»

«به نظر دکتر گرینجر، چیزی غیر معمول در مرگ بیمارش وجود نداشته است! این نظریه قدری تئوری مرا سست می کرد. اما تحقیقات در مورد شبی که دوشیزه امیلی بیمار شد، مرا به حقیقتی بسیار با ارزش رساند. دوشیزه جولیا تریپ از هاله‌ای نورانی صحبت کرد که در اطراف سر دوشیزه آروندل دیده است. و خواهرش گفته‌ی خواهر دیگر را تصدیق کرد. البته آن دو با آن روح عاشقانه‌شان می توانسته‌اند این هاله را اختراع کرده باشند. اما من فکر نمی کردم که واقعه عیناً مثل هم بر هر دو نفرشان به طور غیر هم زمان ظاهر شود! وقتی از دوشیزه لاوسون پرسیدم، ایشان هم اطلاعات جالبی را در آن مورد به من دادند. ایشان اشاره به ظهور چیزی روبان مانند کردند که از دهان دوشیزه آروندل بیرون می آمده و در حال گسترش یافتن و تشکیل هاله‌ای در اطراف سرش بوده!»

«واضح است اگرچه منظره توسط دو نفر ناظر به طور مختلف توصیف شده بود، حقیقت عملی آن در واقع یکی است. ما آن‌چه حاصل مطلب است (و مقصود از ارتباط با ارواح نیز همین است) این بود که در آن شب مورد بحث، نفس دوشیزه آروندل درخشان و نورانی بوده است!»

دکتر دونالدسون در صندلی خود حرکتی کرد. پوارو سری به طرف او تکان داد یعنی که صبر کنید و بعد ادامه داد: «بله، شما شروع به دریافتن کردید که ما مواد زیادی نداریم که نورانی باشند. اولین و معمولی ترین آن‌ها، چیزی را که به دنبالش بودم به دستم داد. و حالا من، یک قسمت از مقاله‌ای راجع به مسموم کردن با فسفر را برای شما می خوانم:

«قبل از این که در شخص آثار مسمومیت ظاهر گردد، نفس او درخشان و نورانی می شود.» و این همان چیزی است که دوشیزه لاوسون و

دوشیزه تریپ در تاریکی دیده‌اند: تنفس نورانی دوشیزه آروندل را، و «هاله‌ی درخشان» و در این جا بار دیگر برای شما مطلبی می خوانم:

«زردی یرقان وقتی که خود را به طور کامل نشان داد، تمام سیستم چنین دیده می شود که نه تنها تحت نفوذ عمل مسمومیّت فسفری است، بلکه به علاوه رنج بردن از همه‌ی آثار بیماری یرقان مزمن نیز رنج می برد.

هوشمندی نقشه را می بینید؟ دوشیزه آروندل سال‌ها از بیماری کبدی ناشی از زردی یرقان رنج برده بود. پس آثار مسمومیّت فسفری درست مشابه یکی از حمله‌های بیماری مزمن است، با همان آثار و شکایات بیمار. نه چیز جدیدی اتفاق افتاده و نه اتفاق دستپاچه کننده‌ای در میان است!»

«اوه... خیلی کامل طراحی شده بود؟ به دست آوردن فسفر هم دشوار نیست، کبریت‌های خارجی و چسب مخصوص به دام انداختن حشرات به مقدار کافی دارند. یک واحد کوچک از آن انسانی را می کشد. واحد پزشکی آن از یک صدم تا یک سی ام قیراط است!»

«هورا! آفرین! چقدر، همه‌ی جنبه‌های کار روشن، دقیق، هوشیارانه طراحی شده. دکتر فریب خورده بخصوص چون فهمیدم که او قدرت بویایی را از دست داده. زیرا یکی از علامات مسمومیت فسفری در بیمار استشمام بوی سیر در تنفس اوست. و دکتر هیچ شک نمی کند و چرا شک بکند؟ هیچ گونه وضع و شرایط مشکوک کننده وجود ندارد. تنها چیزی که ممکن بود به دکتر اعلام خطری بکند چیزی است که دکتر هیچ گاه نمی شنود. «بوی سیر» در تنفس بیمار است که دکتر حس بویایی را از دست داده. دیگری نفس درخشان اوست که این هم هیچ ممکن نیست به گوش دکتر برسد. تازه اگر هم برسد، چون در جلسه‌ی ارتباط با ارواح

بوده، دکتر آن را جزء خرافات و باورهای بی‌اساس روح بازها به حساب می‌آورد!»

«حالا دیگر با نشانی‌هایی که دوشیزه لاوسون و خواهران تریپ دادند، مطمئن شدم که دوشیزه آروندل را زهر داده‌اند. ولی هنوز این سئوال جواب خود را نیافته بود که توسط چه کسی؟. خدمتکاران را مورد تحقیق قرار دادم. شخصیت و خلق و خوی آنان به ارتکاب چنین جنایتی قد نمی‌داد. از دوشیزه لاوسون تحقیق کردم. اگر هم با جنایت مرتبط بود، هنوز با لجاجتی بچگانه آن فسفر کشنده را روح حیاتی اکتوپلاسم می‌دانست! او را قلم زدم. چارلز را هم از متهمین خارج کردم، چون با توجه به این که وصیّت‌نامه را با چشم خود دیده بود، با مردن عمه امیلی هیچ به او نمی‌رسید سهل است، امید پشیمانی عمه هم از بین می‌رفت!»

«باقی می‌ماند خواهرش ترزا، دکتر تانیوس و خانم تانیوس، و دکتر دونالدسون که در شب حادثه‌ی توپ سگ شام را در لیتل گرین هاوس بوده است.»

«در این مرحله چیز کمی برای ادامه داشتم. مجبور شدم برگردم و از اوّل، این بار با کمک گرفتن از روان‌شناسی جنایی و مطالعه‌ی شخصیت انجام دهنده‌ی کارها برای کشف شخصیت قاتل قدم به قدم پیش بروم. و هر دو را با هم در نظر بگیرم و مطالعه کنم، چون هر دو جنایت دارای مشخصات واحدی بودند. هر دو ساده، هر دو فریب دهنده، که با کفایت و مهارت انجام شده‌اند و مستلزم داشتن مقدار معینی دانش ولی نه در حد نبوغ می‌باشند... چون حقایق راجع به مسمومیت فسفر به آسانی آموخته می‌شوند و لوازمش، به عقیده‌ی شخص من، به آسانی به دست می‌آید، بخصوص در خارج از کشور.»

«ابتدا، دو مرد را در نظر گرفتم. هر دو نفر دکتر بودند. و هر دو با هوش. و هر دو می‌توانستند به فکر فسفر و آثارش بیفتند. در این وضعِ بخصوص به نظر نمی‌رسید که حادثه‌ی توپ سگ طرح یک مرد باشد. این طرح آشکارا یک طرح زنانه بود.»

«اول ترزا آروندل را مورد نظر قرار دادم. او دارای توانایی‌های بخصوصی است. او دختری شجاع، بی‌رحم و نسبتاً زیاد دقیق نیست. او زندگی خودخواهانه و پرخرجی را گذرانده است. او هرچه خواسته، به دست آورده است. و اینک به جایی رسیده بود که بی‌پولی تهدیدش می‌کرد و احتیاج به پول زیادی داشت، هم برای خودش، هم مرد مود علاقه‌اش. رفتارش نشان می‌داد که می‌داند عمه‌اش به قتل رسیده است!»

«در این جا یک ارتباط جالب بین او و برادرش دیده می‌شد. من متوجه شدم که هر کدام از خواهر و برادر نسبت به دیگری در خصوص قتل عمه‌شان ظنین است! چارلز تلاش زیادی به کار برد تا ترزا را وادار به اعتراف کند که از وجود وصیت‌نامه‌ی جدید خبر داشته است! چرا؟ واضح است، اگر ترزا از وجود وصیت‌نامه‌ی دوم اطلاع می‌داشت، نمی‌توانست مطلقاً در قتل عمه امیلی مظنون باشد. از طرف دیگر، ترزا باور نمی‌کرد که عمه امیلی وصیت‌نامه را به چارلز نشان داده باشد. به نظر او این یک تلاش زشت و بدترکیب فردی اوست تا سوء ظن را از خودش منحرف کند!»

«یک نکته‌ی مهم دیگر هم بود و آن این که چارلز با بی‌میلی و اکراه نمایشی از بردن نام آرسنیک داد. بعداً من متوجه شدم که چارلز به طور مفصل از باغبان راجع به سمّ علف هرز سئوالاتی کرده است. و پر واضح بود که در مغز و فکرش چه می‌گذشت.»

چارلز آروندل قدری جا به جا شد و گفت: «راستش من فکرش را

کردم، ولی نه دل و جرئت داشتم نه اعصاب این کار را!»

پوارو سری به او فرود آورد و ادامه داد: «بله، به طور خلاصه، چنین کاری در ظرفیّت و توانایی تو نیست. جرایم و جنایات تو همه ناشی از ضعف است: دله‌دزدی، جعل و از این چیزها - بله این‌ها راه‌های آسانی هستند، اما برای قتل، نه! برای قتل، شخص احتیاج به مغزی دارد که به وسیله‌ی یک فکر تماماً اشغال شود.»

و بالاخره پوارو سخنرانی خود را چنین جمع‌بندی کرد: «ترزا آروندل را من توانا برای اجرای چنین نقشه‌ای یافتم. اما حقایق دیگری هم بود که می بایست در نظر گرفته می‌شد. یکی این که ترزا هیچ گاه شکست نخورده بود، پنهانکاری نکرده و همیشه یک زندگی خودخواهانه را آشکارا گذرانده بود، چنین کسی نمی‌تواند آدم بکشد. مگر در هنگام یک خشم ناگهانی و بر حسب تصادف آن هم علنی. با وجود این هنوز احساس اطمینان می کردم که ترزا آروندل بوده که سم ضد علف‌های هرز را از اتاقک باغبان برداشته بود!»

ترزا ناگهان گفت: «من حقیقت را به شما خواهم گفت، من فکرش را می کردم و عملاً هم مقداری آرسنیک از اتاقک باغبان برداشتم، ولی کاری با آن نکردم. من خیلی به زندگی معتقدم، به زنده بودن و نمی‌توانم نسبت به هیچ کس خلاف آن را تصور کنم - گرفتن زندگی دیگران... من ممکن است بد و خودخواه باشم، ولی چیزهایی هست که قادر به انجام آن نیستم. من قادر به کشتن انسان زنده‌ای که نفس می کشد، نیستم.»

پوارو به عنوان تأیید سری فرود آورد و گفت: «نه... نمی‌توانی. این درست است. و اما به آن اندازه که خودت را رنگ و روغن می‌زنی بد نیستی دوشیزه خانم! شما فقط جوانی و بی‌قرار، همین!»

و ادامه داد: «باقی ماند خانم تانیوس. به محض این که او را دیدم متوجه شدم که زنی وحشت‌زده است. و او خودش متوجه برداشت من از وضع و حالت خودش شد و به سرعت تمام از آن اشتباه گمراه کننده‌ی لحظه‌ای من برای خود سرمایه‌ای اندوخت و به سرعت تصویر زنی وفادار را که برای شوهرش ترسیده است به خود گرفت. کمی بعد او تاکتیک خود را عوض کرد. تغییری که خیلی ماهرانه انجام شد. اما تغییر تاکتیک مرا فریب نداد. زن می‌تواند برای شوهرش بترسد، یا از شوهرش بترسد. اما به سختی می‌تواند هر دوی آن‌ها باشد. خانم تانیوس نقش دوم را برگزید و نقش خود را هوشیارانه بازی کرد. حتی پشت سر من آمدن به سرسرای هتل و وانمود کردن بر این که چیزی هست که می‌خواهد به من بگوید! وقتی شوهرش به دنبالش آمد که می‌دانست او به دنبالش خواهد آمد، چنین وانمود کرد که در برابر او نمی‌تواند حرفی بزند! و من بلافاصله متوجه شدم که او از همسرش ترس و وحشتی ندارد، بلکه از شوهرش خوشش نمی‌آید. و بلافاصله موضوع را جمع‌بندی کردم و دریافتم که این همان زنی است که من به دنبالش می گردم... این جا زنی است نه زنی خودمختار، بلکه زنی عقیم و خنثی. دختری ساده که زندگی سوت و کوری دارد. زنی که قادر نیست بر روی همسرش اثر بگذارد، سرانجام مردی را می‌پذیرد ولی اهمیت تفاهم زندگی مشترک را درک نمی‌کند.

«شوهرش نسبت به او وفادار بود. اما او در نهان هر روز بیش‌تر از شوهرش متنفر می‌شد. و چون او با پول‌های همسرش مغاملات سفته بازی کرده و همه را از دست داده بود، خود یک دلیل دیگر برای تنفر از او محسوب می‌شد!»

«تنها یک چیز می‌توانست زندگی شلخته و بی‌رونق او را نور حیات

ببخشد و آن انتظار مرگ خاله امیلی بود، که در آن صورت صاحب پول و استقلال مالی می‌شد و امکان تحصیلات فرزندانش در انگلستان به طوری که می‌خواست فراهم می‌گردید! و به یاد داشته باشید که تحصیلات فرزندانش برای او معنی بسیاری داشت، چون خودش دختر یک استاد بود.»

«پس ممکن است او طرح قتل را ریخته و یا آرزو و قصد آن را در مغز خود می‌پرورانده، حتی پیش از این که به انگلستان بیاید. چون او دستیار شیمی در لابراتوار پدرش بوده است، اطلاعات کافی از شیمی داشته. او طبیعت بیماری خاله‌اش را می‌شناخت، خصوصیات و آثار و علامات فسفر را هم به خوبی مسلط بود. و نیز می‌دانست فسفر برای کشتن خاله‌اش ایده‌آل است.»

«بعد وقتی به لیتل گرین هاوس آمد، روش بهتری به نظرش رسید. روش استفاده از توپ بازی سگ. یک قطعه نخ یا تکه‌ای سیم را در بالای پله‌ی اول نصب کند، یک روش صاف و ساده‌ی زنانه.»

«او تلاش خود را کرد... ولی تلاش موفق نشد. و من گمان نمی‌کنم که او متوجه شده باشد که امیلی از حقیقت واقعه مطلع بوده. شک و سوء ظن دوشیزه امیلی تماماً و یکسره متوجه چارلز بود، من شک دارم که رفتارش در قبال بلا نمایشگر هیچ گونه تغییری بوده باشد. و بنابراین، این زن ناشاد، جاه‌طلب و مطلقاً خودبین، با خیال راحت، آرام و مصمم به پیاده کردن طرح اساسی خود در عمل مشغول گردید. و در این هنگام متوجه یک وسیله‌ی نقلیه‌ی ایده‌آل برای حمل فسفر از دست او به داخل بدن خاله امیلی شد و آن کپسول‌های بی‌ضرر معالج کبد بود که امیلی آروندل عادت داشت آن‌ها را بعد از غذا مصرف کند! گشودن و پر کردن

یک کپسول از فسفر را هم هر کودکی به راحتی می‌تواند انجام دهد. سپس کپسول محتوی فسفر را در میان دیگران گذاشته. تا سرانجام، دیر یا زود خاله امیلی آن را مصرف کند. زهر هم که ممکن نبود ردگیری شود. حتی اگر بر حسب اتفاق یا بدشانسی متوجه آن هم می‌شدند. زیرا در آن زمان او در این اطراف و حوالی نمی‌بود تا مظنون واقع شود!»

«با وجود این، بلاّ پیش‌بینی لازم را برای خود کرده بود و آن خرید کلورال هیدرات به مقدار دو برابر اندازه‌ی لازم با سر نسخه‌ی شوهرش از داروخانه‌ای آشنا بود. و من شک ندارم که او چرا چنین کاری کرد. برای این که اگر احتیاطاً اعمال او کشف شد، با آن قرص‌ها کار خود را بسازد!»

«چنان که گفتم، از لحظه‌ی اولی که چشمم به خانم تانیوس افتاد، دانستم این همان زنی است که من به دنبالش می‌گشتم. اما فقط احساس بود و مطلقاً هیچ دلیلی برای این احساسم نداشتم و به شدت می‌ترسیدم که مبادا دست به جنایت دیگری بزند. من حتی می‌دانستم طرح مقدماتی جنایت دوم را در مغز خودش ریخته است. بزرگ‌ترین آرزویش در زندگی این بود که خود را از دام ازدواج شوهرش برهاند.»

«جنایت اول او موجب شکستی تلخ برای خانواده شد. پول. همه‌ی آن مبلغ دوارانگیز از دست رفته به چنگ دوشیزه لاوسون افتاده بود! این ضربت بود. اما او دوباره به کار پرداخت، خیلی دقیق و هوشمندانه! شروع کرد به کار کردن بر روی دوشیزه لاوسون و وجدان او! که شخص من به دوشیزه لاوسون ظنین هستم چون وجدان آسوده‌ای هم ندارد؟!»

ناگهان صدای هق هق انفجاری گریه‌ای شنیده شد... دوشیزه لاوسون بود که دستمالش را بیرون آورده، چشم‌هایش را پاک می‌کرد. و در حالی که، هق هق می‌کرد گفت: «ترسناک است. من موجودی شریر و

گناهکارم! خیلی پست. می دانید، من خیلی نسبت به آن وصیت نامه کنجکاو شدم. می خواستم مطمئن شوم چرا دوشیزه آروندل وصیت نامه ی جدیدی نوشت. یک روز وقتی او استراحت می کرد، تصمیم گرفتم قفل کشو را باز کنم. و چون باز کردم دیدم که او همه ی میراثش را به من واگذار کرده است! البته من هیچ وقت حتی خواب آن را هم نمی دیدم. گمان می کردم چند هزار تایی بیش تر نیست! تمام فکر و اندیشه ی من این بود. و چرا این کار را کرد؟ در حقیقت خانواده اش هیچ اهمیتی به او نمی دادند، اما آن وقت، هنگامی که آن قدر بیمار شده بود، او وصیت نامه را از من خواست. من متوجه شدم. مطمئن بودم که او می خواهد وصیت نامه را پاره کند...! به این دلیل است که من شریر و پست و شیطانی هستم. وقتی او وصیت نامه ی دوم را از من خواست، گفتم که آن را برای پرویز پس فرستاده. بیچاره زن عزیز، چقدر حق شناس بود. همه چیز را فراموش می کرد. هیچ وقت نمی دانست چیزی را که می خواست کجا گذاشته است! به من عقیده داشت. به من می گفت باید چیزها را یادداشت کنی، جای هر چیز را. و من گفتم چنین کاری خواهم کرد. وای خدای من... خدای من... بعد وضعش بدتر شد و در حالی که همه چیز را از یاد برده بود، از دنیا رفت!»

«آه وقتی وصیت نامه خوانده شد و من رقم پول را شنیدم وحشت کردم. سیصد و هفتاد و پنج هزار پاوند!؟ حتی برای یک ثانیه هم در عمرم چنین رقمی را تصور نکرده بودم. اگر می دانستم هرگز زیر بارش نمی رفتم! وقتی ترتیب کارها داده شد. احساس من این بود که من آن مبلغ را دزدیده ام! برای همین احساس پریشانی و ناراحتی می کردم، آن روز که بلاّ پیش من آمد، به او گفتم که ناراحت نباشد نصف پول ها متعلق به اوست.

فکر کردم بلکه وجدانم آرام بگیرد.»

پوارو گفت: «می بینید، خانم تانیوس به هدف خودش رسیده بود. به همین دلیل بود که با هر عملی که وصیت‌نامه را به دست‌انداز قانون و دادگاه بیندازد مخالف بود. او نقشه‌ی خودش را داشت!

آخرین کاری که می خواست بکند، مخالفت و رقابت با دوشیزه لاوسون بود! البته او وانمود می کرد که فوراً به طرف شوهرش برمی گردد و به خواسته های او تسلیم می گردد، اما کاملاً روشن ساخته بود که احساس واقعی اش چه بوده است.»

«در آن زمان، او دارای دو هدف بود: یکی این که خودش و دو فرزندش را از شوهرش جدا و دور کند. و دوم این که سهم خودش را از پول به دست بیاورد و سپس به عنوان یک بیوه‌ی ثروتمند زندگی دلخواهی را با دو فرزندش در انگلستان فراهم نماید!»

«با گذشت زمان، او دیگر قادر نبود نفرت از شوهرش را پنهان سازد. در واقع کوششی هم نمی کرد. مرد بیچاره جداً پریشان و منقلب بود. اعمال بلاّ تانیوس به نظر شوهرش غیر قابل فهم و درک می‌آمد! او در واقع اعمال خانم تانیوس به قدر کافی منطقی بود. او داشت نقش زنی را بازی می کرد که از شوهرش وحشت دارد. اگر من چند مظنون داشتم و او مطمئن می شد که می تواند شک و گمان مرا تقویت کند، میل داشت که به نحوی قابل قبول دکتر تانیوس را قاتل دوشیزه امیلی معرفی کند. و در هر لحظه آن جنایت دوم را که من باور داشتم که نقشه‌اش در جریان پیاده شدن است - ممکن بود مرتکب شود. من خبردار شده بودم که بلاّ مقدار مرگباری کلورال هیدرات در اختیار دارد. و من وحشت داشتم از این که او صحنه‌ی یک خودکشی را با اعتراف علیه قربانی اش ترتیب دهد، ولی

هنوز دلیلی علیه او نداشتم! و بعد وقتی که من در ناامیدی کامل قرار داشتم، بالاخره چیزی به دست آوردم. دوشیزه لاوسون به من گفت که در آن شب ترزا آروندل را دیده است که روی پله‌ها زانو زده. منظورم شب دوشنبه عید ایستر است و من بلافاصله متوجه شدم که دوشیزه لاوسون نمی توانسته ترزا را روی پله‌ها تشخیص داده باشد و حتی تقریباً هم نمی توانسته او را به جا بیاورد. و چون در اظهاراتش خیلی اصرار و پافشاری می کرد و من او را تحت فشار قرار دادم تا واقعیت را بگوید، برای اثبات آن چه بر زبان آورده ناگهان به یاد آورد که ترزا آروندل گل سینه‌ای با حروف (تی - آ) دارد! این بار برای قانع کردن من گفت که گل سینه را بر لباس او دیده است!»

«من از ترزا خواستم گل سینه را به من نشان دهد. او آن را به من نشان داد، در حالی که بودن بر روی آن پله‌ها را به حال زانو زده به کلی انکار می کرد. اوایل فکر کردم شاید ترزا گل سینه‌اش را به کسی امانت داده! اما وقتی گل سینه را در آیینه دیدم، حقیقت را فوراً دریافتم. دوشیزه لاوسون که از خواب پریده، بعد شبحی را در آیینه منعکس دیده که روی پله‌ها زانو زده، بعد در همان آیینه گل سینه را با حروف (تی - آ) تشخیص می دهد که در آیینه برق می زند، فوراً و بدون دقت به فکر گل سینه‌ای که دیده بود می افتد و فوراً چنین تصور می کند که طرف ترزا آروندل است!»

«اما اگر دوشیزه لاوسون حقیقتاً در آیینه گل سینه‌ای با حروف (تی - آ) هم دیده بوده باشد، پس آن گل سینه در واقع دارای حروف (آ - تی) بوده است، چرا که آیینه حروف را وارونه نشان می دهد.»

«البته مادر بلاّ نامش آرابلاّ بوده: آرابلاّ آروندل و نام بلاّ یک جزء از نام مرکب مادرش می باشد و (آ - تی) می تواند برای نام آرابلاّ تانیوس به کار

رود و از نظر خانم تانیوس که سعی می‌کرد به هر قیمتی لباس‌ها و زینت‌آلات ترزا را تقلید کند، بسیار طبیعی است برای این که گل سینه‌اش از هر جهت شباهت ظاهری هم به گل سینه‌ی ترزا داشته باشد، چنان حروفی را انتخاب کرده است! گل سینه‌ای که در ایام کریسمس خیلی گران بوده، ولی در بهار امسال همه جا پر از این گل‌های سینه شده. و من دیده بودم که خانم تانیوس کلاه و لباس دخترداییِ خود را تا آن‌جا که برایش مقدور است عین بدلی آن را فراهم می‌کند تا بتواند شبیه ترزا بپوشد.»

«و در فکر خودم، نظریاتم در پرونده‌ام به اثبات رسیده بود. و حالا چه کار می‌بایست می‌کردم؟ می‌بایست اجازه‌ی نبش قبر از وزارت کشور کسب نمایم. این کار بدون شک می‌توانست اثبات کند که دوشیزه آروندل به قتل رسیده است. یعنی با فسفر مسموم شده است! اگر چه تردید کوچکی در آن مورد وجود داشت. جسد بیش از دو ماه است که دفن شده و من می‌دانم که پرونده‌هایی در خصوص مسمومیت فسفر وجود داشته که بعداً در جسد آثاری از آن به دست نیامده است و نیز ظواهر جسد و سلول‌ها و محتویات آن‌ها در تجزیه بسیار غیر قطعی و تردیدانگیز است! و آیا در آن صورت هم می‌توانم خرید یا وجود فسفر در اختیار خانم تانیوس را در دادگاه اثبات کنم؟ در این مطلب نیز تردید وجود داشت. اگر چه ممکن بود از خارج از کشور تهیه کرده باشد!»

«در این ضمن خانم تانیوس دست به یک عمل قاطع زد. شوهرش را ترک گفت و خود را در پناه رحم و شفقت دوشیزه لاوسون قرار داد. او در این زمان به طور ضمنی شوهرش را عامل قتل خاله‌اش قلمداد می‌کرد!»

«و اگر من وارد عمل نشده بودم، دکتر تانیوس قربانیِ بعدی او بود. من قدم‌هایی برداشتم تا آن‌ها را از یکدیگر جدا سازم! و بهانه‌ام این بود که

برای حفظ جان خود اوست! پس او نمی توانست به طور دلخواه با این کار مخالفت کند. و در واقع هم آن کار موجب حفظ امنیت او می شد. فکر آن را هم کرده بودم. و بعد... و بعد...!»

پوارو مدت درازی استراحت کرد. رنگ چهره‌اش سفید شده بود. بعد از مدتی استراحت چنین ادامه داد: «اما این یک سیاست موقتی بود. من می خواستم که قاتل نتواند مرتکب قتل دیگری بشود! من می خواستم مطمئن شوم که بی گناهان در امان بمانند! بنابراین همه‌ی دست‌آوردها و فرضیاتم را در مورد این پرونده روی کاغذ نوشتم و آن را به دست خانم تانیوس دادم!»

در این جا سکوتی طولانی برقرار شد. دکتر تانیوس فریاد برآورد: «اوه، خدای من، پس برای این بود که او خودش را کشت؟!»

پوارو به نرمی گفت: «آیا این بهترین راهش نبود؟ او این طور فکر کرد. می دانید، فقط بچه‌ها بودند که می بایستی فکری برایشان کرد!»

دکتر تانیوس چهره‌اش را در میان دستانش پنهان ساخت. پوارو جلو آمد و دستی بر روی شانه‌اش گذاشت و گفت: «باید این طور می شد، باور کن. این عمل لازم بود. والاّ مرگ‌های بیش تری در راه بود. اول از همه تو و بعد در تحت شرایط معینی دوشیزه لاوسون!! و الی...؟»

پوارو ساکت شد. دکتر تانیوس با صدایی شکسته در گلو گفت: «شبی از من خواست تا یک داروی خواب‌آور بخورم... در چهره‌اش چیزی خواندم... من آن را دور انداختم... آن اوایلی بود که متوجه شدم دارد عقلش را از دست می دهد.»

پوارو گفت: «شما این طور فکر می کنید. البته قسمتی درست است، ولی از نظر قانونی او مسئول بود زیرا به خوبی اعمال خود را، درست و

غلط اعمال خود را می‌دانست...»

• دکتر تانیوس، با صداقت کامل گفت: «او همیشه نسبت به من خوب بود، همیشه.»

و این تعریف عجیبی بود، از زن جنایتکاری که خود اعتراف کرده بود!

۳۰

آخرین کلام

چیز کمی برای گفتن مانده است

مدت کوتاهی پس از این جلسه ترزا با دکترش، دکتر دونالدسون ازدواج کرد. هم‌اکنون که آن دو را می‌بینم، متوجه می‌شوم که باید دونالدسون را تشویق و تقدیر کرد، روشنی اندیشه‌اش را، اندیشه‌ی عمیق و بینایی و بصیرتش را. توانائی و ظرفیتش را و انسانیت‌اش را. البته باید بگویم که روش او خشک و دقیق مثل همیشه است. ترزا اغلب چهره‌ی متفکر و جدی او را با ادا تقلید می‌کند.

فکر می‌کنم ترزا به اندازه‌ی حیرت‌انگیزی خوشحال است و تماماً تحت‌الشعاع شخصیت و حرفه‌ی شوهرش قرار گرفته است. در این روزها او در مسیر کسب نام بلندی برای خودش می‌باشد و در حال حاضر یکی از نامداران در شناخت وظایف «غدد بدون ارتباط با ارگان‌های دیگر»

است.

دوشیزه لاوسون در یک حمله‌ی بیداری وجدان از پذیرفتن میراث امیلی آروندل به طور مطلق امتناع کرد تا این که سرانجام با پا در میانی آقای پرویز وکیل دوشیزه امیلی آروندل که نقطه نظرهای او را بهتر از هر کس می‌دانست، جلسه‌ای با حضور همه‌ی طرفین ذی‌نفع برگزار شد و میراث دوشیزه آروندل بین دوشیزه لاوسون، ترزا و چارلز و دو فرزند بلاّ تانیوس تقسیم گردید.

چارلز، در ظرف یک سال تمام سهم خود را از میان برد و به نظرم امروزه در کلمبیای بریتانیا به سر می‌برد و فقط دو اتفاق دیگر:

روزی داشتیم وارد لیتل گرین هاوس می‌شدیم. درست در آستانه‌ی در دوشیزه پی بادی ما را متوقف کرد و گفت: «شما چه بچه‌های خاکی و متواضعی هستین ها! خوب سر و ته همه چیز را به هم آوردین، بدون این که آب از آب تکون بخوره؟! نه نبش قبری! نه جنجالی! نه بازداشتی! نه طرح دعوایی برای باطل کردن وصیت‌نومچه...؟»

پوارو گفت: «مادموازل مگر شما شکی داشتید که دوشیزه آروندل از بیماری مزمن کبدی مرده؟ یا خانم تانیوس قرص خواب اشتباهی خورده بود و مرد؟»

- نه... همه هم راضی به نظر می‌رسن! بله شنیدم بلا قرص زیادی خورده بود.

- بله خیلی غم‌انگیز بود!

دوشیزه پی بادی گفت: «بلاّ دختر بدبختی بود. همیشه اون چیزی را که نداشت و نمی‌تونست بخره می‌خواست! آدما گاهی کمی عجیب غریب می‌شن. یه وقت دیدی یه دختر آشپزی چیزی می‌شنید، شک ورش

می داشت. دختر ساده‌ای هم باشه احساساتش تحریک می شه. می شینه ور می داوه نامه‌های بی امضا به این طرف و اون طرف می نویسه! آدما گاهی بدجوری وسواسی می شن! می نویسه که مردم این جور می گن. مردم اون جور می گن. بعد دردسر درست می کرد! می خوام بگم شما خیلی خوب کاری کردین. بدون این که سر و صدایی بلند بشه همه چیز رو روشن کردین، اما همه رو زیرجلکی انجام دادین (آسه بیا، آسه برو!) من می تونم بگم بهتر از این نمی شد!»

پوارو گفت: «خانم خیلی‌ها آرزو دارن دردسرهاشان این طوری فیصله پیدا کنه.»

دوشیزه پی بادی در حالی که آماده می شد تا برای قدم‌زدن برود گفت: «بازم می گم، واقعاً خوشگل رفتار کردی. خیلی خوشگل!» و حرکت کرد.

صدای پارس کوتاهی پشت سرم شنیدم. باب بود، توپ سیاهش را به دهانش داشت. به او گفتم: «اگر می خواهی با من گردش کنی، آن توپ را همین جا بگذار!»

باب با ناراحتی نگاهی به من انداخت و توپ را زمین گذاشت و همراه ما از دروازه بیرون زد، مرتب به من نگاه می کرد گویا برای امتثال امر من که توپ را جا بگذارد، احتیاج به تشکر داشت.

من نفس بلند آه مانندی کشیدم و گفتم: «حالا که باز هم یک سگ دارم، حرف زدن و تلفظم درست می شود. پوارو!»

پوارو گفت: «اما اگر یادت باشد، دوشیزه لاوسون سگ را به من بخشید نه تو!»

من گفتم: «خوب شاید، ولی تو رفتار خوبی با سگ‌ها نداری. بعد

هم تو از روان‌شناسی سگ‌ها سر در نمی‌آوری. در صورتی که من و باب زبان همدیگر را خوب بلدیم.»

در این وقت باب با پارس کوتاهی بالا پرید و تعلق خاطرش را به من نشان داد.

حالا مدت‌هاست که من و باب با هم زندگیِ همراه با حسن تفاهمی داریم و یکدیگر را کاملاً درک می‌کنیم.

بار دیگر باب با شادابی تمام شروع به جستن کرد و حرف مرا تأیید نمود!

فکر روز از سری کتاب‌های جیبی منتشر کرد:

نگاه مرگبار

آگاتا کریستی

ترجمه‌ی فریدون سالکی

«جنایت کار بسیار آسانی است
به شرط آن که کسی به شما شک نکند!»

لوک فیتز ویلیام به داستان بانوی پیر خندید:

داستان قاتلی که در روستای محل سکونت او راحت و آزاد می گشت.

اما پیرزن درست در همان روز به قتل رسید!

منطقه‌ی آرامی از حومه‌ی ویچوود، جایی که همه‌ی آدم‌ها معقول، محترم و کاملاً عادی به نظر می‌آیند، لوک ایمان فزاینده‌ای به شرارت را لمس می‌کند.

او برای اثبات نظریه‌ی خود به قتل دیگری نیاز داشت...

فکر روز از سری کتاب‌های جیبی منتشر کرد:

هویت نامعلوم

ژرژ سیمنون

ترجمه‌ی پریسا رضایی

مرد مسنی به‌طور ناگهانی در جلوی غرفه‌ی یک کتابفروشی در محله «دو لاتورنل» پاریس جان می‌بازد.

نام او آقای بووه است.

این مرد عجیب و غریب که با وجود ثروت کلانش در یک خانه‌ی اجاره‌ای ساده زندگی می‌کند، چه رازی در پرده دارد؟

چرا از زندگی پر زرق و برق خود دست کشیده و به شخصیت یک بازنشسته‌ی ساده و گمنام درآمده است؟

ژرژ سیمنون در این کتاب قدم به قدم از زندگی پر رمز و راز آقای بووه پرده بر می‌دارد و این معمای مهیج را با نیروی اسرارآمیز قلم پردازی خود حل می‌کند.

فکر روز از سری کتاب‌های جیبی منتشر کرد:

اما

جین آستن

ترجمه‌ی فژوغ تحصیلی / پرتو مفتاح

جین آستن نگار گری زبردست است. او با قلم موشکافانه‌ی خود به بررسی طبیعت بشر می پردازد و تصاویری دقیق و روشن از سرشت گوناگون آدمی به دست می دهد.

جین در دورانی قلم به دست گرفت که اروپا درگیر جنگ‌های ناپلئون و سلطه‌جویی های او بود.

قهرمانان او ـ چون امـا ـ به ما می گویند قهرمانی صرفاً در ماجراجویی خلاصه نمی‌شود، برای تسلط بر خود، شهامت و پایمردی نیز لازم است.

در امـا ـ که داستان عاشقانه‌ی شادی است ـ جین آستن نهایت استعداد و نبوغ خود در نویسندگی را بروز می‌دهد و خود درباره‌ی او می گوید:

«اما شخصیتی است که جز من کسی او را دوست نخواهد داشت!»

باشگاه ادبیات

فکر روز از سری کتاب‌های جیبی منتشر می کند:

آن‌ها به بغداد آمدند

آگاتا کریستی

ترجمه‌ی سوزان میرفندرسکی

«یک شتر با بار جو از گذرگاه می‌رسد!»

بر روی این فرمول قبلا توافق شده بود؛ از طریق درست به مقصد رسیده بود؛ از طریق حسن. ولی داکین را مضطرب می کرد.

او به خود گفت: «یا بهترین و قابل اعتمادترین مأموران من به کلی دیوانه شده‌اند، یا این داستان واقعیت دارد! مسلماً کارمیشل آن را باور کرده است، وگرنه قبل از اینکه ناپدید شود، این پیغام را نمی‌فرستاد، و با این همه، نمی‌تواند واقعیت داشته باشد. آخر خیلی به افسانه شبیه است!»

داکین آهی کشید، روی مقوای یادداشتش یک دایره کشید و زیر آن نوشت: «بغداد». سپس یک شتر نقاشی کرد و یک هواپیما و یک کشتی بخار و یک ترن کوچک دودی؛ که همه از جهات مختلف به سوی دایره می‌آمدند.

در کنار نقاشی‌اش، یک تار عنکبوت کشید و زیر آن یک علامت سئوال رسم کرد... سپس به آنچه نقاشی کرده بود خیره ماند و زیر لب زمزمه کرد:

«آن‌ها به بغداد آمدند!»

کتاب های جیبی ۳

انتشارات فکر روز

«قتل حرفه ی من است!»

وقتی هرکول پوآرو حقیقت ماجرای توپ سگ را کشف کرد، متقاعد شد که **امیلی آروندل** به مرگ طبیعی نمرده است.

پس چه کسی مسئول قتل این پیر دختر ثروتمند بود؟

ترزای سبکسر؟ برادر ولخرجش چارلز؟ ویلهلمینا لاوسن، ندیمه ی به ظاهر بی‌سر به زیر؟ یا تا نیوس مشکوک که با یک پزشک یونانی ازدواج کرده بود؟ یا خواهران تریپ، با آن جلسه های جهنمی شان؟

قاتل سر خلاف پوآرو زبان **شاهد بی زبان** را فراموش کرده بود!